در سنه [illegible]

مبادی دین و دنیا

در مطبع [illegible]

Abdurrahman Khan, Amir

هذا بیان للناس وهدی وموعظة للمتقین

فهرست کتاب

پند نامهٔ دنیا و دین

در مطبع دار السلطنهٔ کابل طبع شد

1883

بسم الله الرحمن الرحيم

ابتدا کردم من این کتاب را و معاونت میخواهم از آن خدائیکه یکه و یگانه است و خود بذات بیمثال خود قایم و دایم است پس دوام
دین و دولت افغانستان را از آن خلّاق بیچون می خواهم چرا که من هم از همین قوم هستم چیزیکه بهبود دین و دولت شان باشد
و عقل که راهنمای خیر و شر است که از شر نگاه میدارد و براه خیر راهنمونی میکند و منکه بندهٔ درگاه خداوند بیمثال و مانند هستم
و مرا عقل و هوش داده است باید که از برای یادگار قوم خود چیزیکه بر سر من گذشته از حوادثات روزگار بقلم مشکین رقم در آورم
که از سرگذشت من پند بگیرند و از برای اولاد قوم افغانستان این سرگذشت و نصایح من یادگار بماند و در روز حوادث
بکار ببرند و هر روزگار دین و دنیا را پیش از وقت بدانند که مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ✤ دانسته کار کنند
که دشمن کام نشوند منکه امیر عبدالرحمن ولد مرحوم امیر محمد افضل خان نبیرهٔ مرحوم مغفور امیر دوست محمد خان
دُرّ دُرّان هستم در سال یکهزار و سه صد و سه ١٣٠٣ هجری نبوی صلعم مطابق ایت ئیل فرخ دلیل و ماه مبارک صیام بدستخط خود رقم نمودم
که مرا بدعای خیر یاد آور شوند از منفعت هائیکه از نصایح من بقوم من برسد انشاء الله تعالی پس این کتاب را
پندنامهٔ دنیا و دین نام نهادم که هم حرف سرگذشتهای من درج است هم نصایح و هم سررشتهٔ دینداری
و دیانت و درین کتاب چند باب است که تفصیل وار باب درباب نوشته میشود تا از نظر ارباب بصیرت مخفی نمانند
باب ١ اوّل در واقعات سرگذشت گفته میشود باب ٢ دوم در پند و نصیحت گفته میشود باب ٣ سوم
در معاملات دنیاداری و ترتیب زندگانی گفته میشود باب ٤ چهارم در باب دوست و دشمن گفته میشود که دوست کدام است
و دشمن کدام باب ٥ پنجم در باب گذران با دوست و مدارا با دشمن که چه طور شود که دوست از دوستی خود بهره یاب شود
و دشمن دست کوتاه باشد و از ضرر دشمن در امان بودن باب ٦ ششم در ترتیب لشکر و قوانین آن باب ٧ هفتم
در پرورش رعایا و دست مظلوم را از دست ظالم خلاص کردن باب ٨ هشتم قانون در بار و گذران قوم و غرض

وداد پرسی قانون هائیکه برای حکومت بکارست که ملک و ملت باین قانون بسیار محتاج ست **باب نهم**
در قانون باز خواست شرع شریف که روز بروز امر و احکام شریعت غرا مضبوط شود و از سر خود بگذرند و از امر
شرع محمد مصطفی سلام الله علیه و آله نگذرند و شب و روز خود را بر رواج دین مبین صرف کنند **باب دهم** اینکه بدانند
مردم افغانستان که در ملک شان چند قوم ست و همه قوم ها را مردم دور دست افغان می نامند پس باید که همه این قوم ها
مثل برادر هم تن زندگانی کنند چراکه یک دین و اهل یک قبله و به آمنت بالله یک زبان هستند باید که در همه کارهای خود
یکدل و یک زبان باشند که خیر دین و دنیای شان در اینست **باب یازدهم** در شناخت همسایگان و ور دست
خود که هر کدام چه خیال دارند و چه طور گذران با او شان کرده شود که به نیکنامی خود را مشهور کنند و از بدنامی خود را دور
بدارند **باب دوازدهم** اینکه مدام خود را آماده جهاد فی سبیل الله داشته باشند چراکه مدار دین پیغمبر ما
بجهاد ست و جهاد پیشه رسول برحق ست **باب سیزدهم** اینکه برای شمایان بیان کنم فریب و غدر دشمن را
که بجه لباس ها خود را دوست میگرداند و ارادهٔ خود را پیش می برد باید که دانسته باشید و خود را بازی مدهید که دشمن که
بروز گار نتواند پس فریب را کار می بندد ازین نصیحت نامه من دوست و دشمن را خوب خواهند شناخت **باب چهاردهم**
وفا بعهد های خود کردن و از دروغ گفتن اجتناب کردن که دروغگوی دشمن خدا ست و مردود خلق **باب پانزدهم**
اینکه هنرمندان هر علم را از هر ولایت که دستیاب شود در ملک خود آورده عزت او را داشته باشید و از علم او خود را
بهره یاب کنید و شب و روز فرزندان خود را العلوم و فنون راجع کنید که شرافت انسان بعلم ست و ادب نه بمال
و نسب **بیت** آنانکه فخر خویش باجداد میکنند ✤ چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند **باب شانزدهم**
اینکه در امن و امان ولایت خود بکوشید که راهها امن باشد و مرور خلق خدا با آرامی باشد که هم نیکنام خواهید بود
و هم رجوع دولت دنیا طرف شما خواهد شد و دست تنگی شمایان بفراخی نعمت بدل خواهد شد ✤ ✤ ✤

باب اول

در بیان اینکه من در سال هزار و دو صد و شصت و هشت ۱۲۶۸ بسن نه ساالگی بودم که ابوی مرحوم من مرا در بلخ از کابل
طلب کرد چراکه او حاکم و بادشاه بلخ و توابعات بلخ بود چونکه در بلخ رفتم ابوی مرحوم بمحاصره شبرغان گرفتار بود
دو ماه بعد شبرغان را تصرف کرده عطف عنان فرموده وارد بلخ شدند من در دشت امام پیشواز رفتم که از بلخ پنج کروه
طرف جنوب بود که دشت ارزنه نام دارد دیدهٔ من بجمال ابوی مرحوم روشن شد پدر مرحوم هم شکر خداوند را
بجا آورد بعد از ملاقات روانه بلخ شدیم بعد از چند روز مرا حکم کرد که بخواندن و علم آموختن رجوع کنم شب و روز
خواندن و مشق میکردم اما ذهن من بسیار کند بود و شوق خواندن و نوشتن را نداشتم و خیال من بسواری اسپ و تفنگ
اندازی بود بخواندن و نوشتن شوق نداشتم هر چند که امروز می خواندم فردا یاد من نمی بود اما چونکه حکم شده بود چار ناچار آخوند
مرا تعلیم میداد و سودی نداشت چونکه ازین امر یکسال گذشت ابوی مرحوم من اراده کرد که تخته پل نام دهی
از دیهات بلخ بود و در میان راه مزار فیض آثار شاه اولیا علی مرتضی بود پدر مرحوم من هر شب جمعه و روز جمعه را

در مزار فیض آثار شاه اولیا از برای زیارت می رفت و بلخ هم دور بود هم شهر کهنه بد هوا بود بنا بر آن تخته پل را
آباد کرد و شهر نو بنا نهاد و حرم سرای ها و دیوانخانها و چهاونی ها از برای لشکر و کارگرخانهای خوب
و باغهای مرغوب تیار کرد و از برای مکتب خانهٔ من یک باغ خوب امر نمود که تیار کنند و تیار کردند با این آوان
سه سال گذشت در سال چهارم اول بهار و وقت ثور ارادهٔ کابل را نموده پیش جدّ مرحوم من امیر مرحوم جنت
مکان امیر دوست محمد خان بسلام رفت و مرا بعرض و داد رعیت بلخ مامور کرد شش ماه من حکم بلخ را میکردم
و صبح درس می خواندم تا هشت ساعت روز و باز دربار می کردم تا دو ساعت روز بعد از ان خواب میکردم
بعد از خواب نماز عصر سوار اسپ شده از برای تفریح هواخوری می کردم تا اینکه تیر ماه اخیر شد بعد از ان که سر زمستان شد
خط ابوی مرحوم از کابل آمد که باید تو با هزار سوار و دو هزار جزایرچی و شش توپ بتاشقرغان بروی که تاشقرغان را
امیر مرحوم جدّ تو از برای تو مهربانی کرده است که حکومت آنجای بتو تعلق دارد پس بنا به فرمان روانه شدم پیش از من
تاشقرغان را به سردار محمد امین خان برادر وزیر محمد اکبر خان داده بود بعد که من بتاشقرغان رسیدم سردار محمد امین خان
روانهٔ کابل شد و حکومت تاشقرغان به من تفویض شد و از برای من پدر من نائب مقرر کرد که حیدر خان نام
داشت که از خان زادگان قزلباشیه بود و بیرق و نقاره داشت و دو صد سوار نوکری داشت که در کابل
پدر مرحوم وی محمود خان نام داشت و آدم قوم دار و سنگین آدم بود و بسیار لایق آدم بود از طرف
ابوی مرحوم نائب من بود صبح تا نه ساعت درس می خواندم و بعد از نه ساعت بدربار می نشستم و عرض و داد رعایا
را می رسیدم بعد از دو ساعت از دربار بر می خواستم و باز خواب کرده از خواب بیدار شده بفنون سپاهی گری نیزه
بازی و تفنگ اندازی و اسپ تازی روز را بشام می رساندم و روزهای جمعه شکار می رفتم باز شب بارک تاشقرغان
واپس می آمدم چونکه پنج ماه گذشت و حوت نزدیک شد ابوی صاحب مرحوم از نزد جدّ من امیر مرحوم از کابل رخصت
شده والدهٔ مرحوم من که در وقت آمدن من از کابل بکابل مانده بود همراه خود آوردند و به تاشقرغان بدست
بوسی ابوی صاحب و والده صاحبهٔ مرحومان فائز شدم تا سر بهار آن سال ابوی صاحب مرحوم در
تاشقرغان بودند بعد روانهٔ طرف بلخ شدند و من با والده صاحبهٔ مرحوم در تاشقرغان ماندم دو سال
درین بین در تاشقرغان بعرض و داد رعایا و سبق خواندن گذشت بعد از دو سال ابوی صاحب مرحوم باز
وارد تاشقرغان شدند بدست بوسی فائز شدم چند روزی که ازین ورود ابوی صاحب مرحوم گذشت میرزایان
متعلقهٔ تاشقرغان را برای حساب گذراندن طلب فرمودند چونکه حساب ملک را سنجیدند من از فرط
مهربانی که بلشکر و رعایای تاشقرغان و اهل خدمهٔ حضور خود داشتم غیر از مواجب مقرری بهر کدام مهربانی کرده
انعام داده بودم و بر رعایا تخفیف سبز برگی که آفت رسیده بود داده بودم که بر رعایا زور نرسد چونکه مال دهی
رعایا جمعی قدیم بود ابوی صاحبم قبول نکرده هم بخشیدگی و هم انعام را باز گشت فرمودند من عرض کردم
که گرفته نشود خرسند می شوم فرمودند که من هم ناعلاج هستم که این ملک عاید کم دارد و لشکر من بسیار است

به انطور خراجی سررشته کردن مشکل می شود منکه به مردم خدمه و رعایا وجه بخشیده بودم جمله وجه بخشش و رعایت رعایا
مبلغ یک لک روپیه چیزی زیاد و یا کم می شد بازگشت فرمودند سه ماه در تاشقرغان بودند بعد باز طرف بلخ
روانه شدند در وقتیکه روانهٔ بلخ می شدند من عرض کردم که دیگر من حکومت تاشقرغان را نمی کنم فرمودند چرا
من عرض کردم که داد و گرفت ملک که بمن تعلق نداشته باشد من بانطور جای نمی نشینم بعد بکرور گذشته نایب
که ماقبل ذکر آنرا کردم در تاشقرغان گذاشته خود من خود را خود معزول کرده عقب ابوی صاحب مرحوم در تخته پل
رفتم و بهمان جائی که ماقبل نوشتم که از برای درس خواندن برای من ساخته بودند سکونت گرفتم روزهای هفته درس میخواندم
و روز پنجشنبه بعد از گذراندن سبق های خود طرف شکار جانب انهار بلخ میرفتم دو روز و یک شب هر هفته بیشتر خوش
میگذراندم از جانوران شکاری از باز و چرغ های آهوگیر و تازیها و شاهین ها و بحریها که اعداد آن جانوران شکاری
گاه سال دوصد گاه سال دوصد و پنجاه گاه کم گاه زیاد غیر از سگهای تازی و گرجی های گاوند می شد و از غلامان که همه هم سن
من بودند تا صد نفر سوار با من می بودند غیر از پیش خدمت ها و ندیم ها و خوانین که جمله سوار که با من همرکاب می بودند از پنجصد
سوار زیاده می بود کم نمی بود در دشت و جنگل های لب دریای آمویه شکار می کردم هم شکار پرنده و هم گاه گاه شکار ماهی میرفتم
بدریای بوینه قره که دریای شهرده نهر بلخ همان دریاست باین قرار زیست می کردم و پروای سبق خواندن و درس یاد گرفتن را
نداشتم و تمام روز خیال من بسواری اسپ و شکار بود درین فرصت از طرف هرات که در انوقت حاکم هرات وزیر یار محمد خان
بود رابطهٔ دوستی با ابوی صاحب مرحومم داشت از برای ابوی مرحومم خط نوشته بود که من نام دختر خود را به پسر شما
دادم شیرینی خوری کردند بعد رابطهٔ دوستی شان روز بروز استحکام میگرفت درین اثنا چند وقتی که ازین معامله گذشت عبد الرؤف خان نام
سرداری از اولادهٔ رحیم داد خان خیل در نزد پدر من نوکر بود و پدر من او را بسیار عزت میداد و او بسیار بد باطن آدم بود و
نمک حرام و بسیار محیل بود چونکه مرا می دید که هر روز از روز دیگر رشد و جرأت من زیاده میشود او را رشک می آمد
چراکه رشک و حسد بخانوادهٔ رحیمداد خان جبلی ست که هر کس اگر در مغرب باشد و صاحب عزت شود و او در مشرق باشد
و بداند که فلان کس نان باعزت میخورد و او در مشرق باشد دل او پاره پاره می شود پس بانصورت میدانست
که اگر این پسر مرحوم امیر محمد افضل خان بکار لشکر دست کرد من چه خواهم کرد شب و روز در خدعه و فریب را باز کرده
سخنان دروغ را یک جای کرده به پدر مرحوم من می گفت و طبع شانرا از من میرنجاند و این نبود که او در لشکر پدر من
سرکرده باشد سرکردهٔ لشکر پدر من شیر محمد خان نام بود که در جنگ قندهار که با شاه شجاع جد من جنگ کرده بود و آنسال
سنه ۱۲۵۰ یکهزار و دوصد و پنجاه هجری بود و این شیر محمد خان از خانزاده بچگان انگریز بود در وقت کفر نام او کیول بود چونکه مسلمان شد
نام او را شیر محمد خان گذاشتند و او بسیار آدم نظام فهم و ڈاکٹر خوب بود و بسیار عالی همت بود و مرا بسیار بچشم عزت
میدید یک فردی از افراد انسان خوب بود و جرنیل کل فوج بلخ که پانزده هزار فوج از رساله و پلٹن و توپخانه بود غیر سوار ملکی
از ترکی و سوار درانی و سوار کابلی و خراجی که جمله فوج ابوی مرحوم سی هزار و پنجصد بود و از جملهٔ این سی هزار و پنجصد پانزده هزار آن
متعلق جرنیل شیر محمد خان بود و توپهائی که سر عراده بود هشتاد توپ کلان و خورد بود که همهٔ آن توپهارا غیر دوازده عدد که از کابل

رفته بود در وقت سردار اکرم خان باقی آن توپهارا در بلخ بفر موده ابوی صاحب مرحوم ساخته بودند هر روزه مشق نظام را هم توپخانه و
هم رساله و هم پلتن میکرد خوب نظامی بسته بود شیر محمد خان مرحوم یکروز با ابوی مرحوم من عرض کرد که من علم سپاهیگیری را
خوب میدانم و علم جراحی را خوب میدانم اگر مهربانی کرده شاهزاده را امر کنید که تعلیم بدهم چراکه انسان مرگ دارد چیزی که
از روی من شود من بشاهزاده بیاموزم پدر مرحوم من گفت بسیار خوب بعد از آن مرا امر کرد که هر روزه دو سه ساعت
بجای جرنیل صاحب موصوف برو که از من درخواست کرده هم ترا هنر بیاموزد و هم خیال ترا از بیکارگردی طرف کار دینا
بکند من گفتم بچشم میروم تا دو سه سال همین طور میرفتم و از علم جراحی خوب بهره یاب شدم و درین بین دو سه دوکان تفنگ ساز را
پدر مرحوم من از کابل خواسته بود و در جائیکه من درس میخواندم بجوار من دوکان آنها نزدیک بود هر وقت که روز نصف می شد
و از درس خلاص می شدم بدوکان تفنگ ساز میرفتم و خود پتک آهنگری را بدست میگرفتم و با شاگردها آهنگری میکردم
و بازکه از پتک زدن مانده می شدم سوهان کاری میکردم شوق من به تفنگ سازی و سوهان کاری بسیار بود تا اینکه
سوهان کاری و تفنگ سازی را خوب یاد گرفتم که سه عدد تفنگ دورخ را هم بدست خود سیاه کاری کردم هم سوهان کاری
کردم هم جوهر دادم که از اوستاد خود بهتر شدم و جراحی را از مرحوم شیر محمد خان جرنیل یاد گرفتم چونکه همان عبد الرؤف خان نام که
ما قبل یاد کردم مرا بانطور دیده چشم او برداشت نمی کرد بنای خدعه و فریب را روز بروز کار میفرمود مرا بسیار عذاب کرده بود چونکه
یکروز به پدر من گفته بود که فلانی شرابخوار و چرس کش شده و من هرگز این کار را نکرده بودم مگر عبد الرؤف مذکور دست نمی برداشت
من از مکر و فریب او بجان رسیدم و جوانی و بیباکی هم بود پس اراده کردم که از بلخ بگریزم و طرف هرات بروم نزد وزیر که خسر
من بود که از دست این غدار خلاص شوم همه سررشته خود را پنهانی میکردم که ازین احوال آدمان من ابوی صاحب مرحوم را خبر
کردند که فلانی این خیال را دارد پس بعد از جستجوی بسیار معلوم ابوی مرحوم من شد که راست بوده است فرار من بعد
بر من غضب شده مرا بندی کرد و سپاهی و آدم و غلام هارا از من گرفت و مرا یک سال بندی کرد و در پای من کشش انداخت
چونکه این موهبت عظمی را عبد الرؤف از خدا میخواست همه دروغ های او براستی مبدل شد یک سال را به بسیار سختی در
بند گذراندم درین فرصت شیر محمد خان مرحوم از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و عبد الرؤف خیال کرد که من باین خدمت مامور
خواهم شد چونکه باوجود این تلاش که او داشت پدر مرحوم من او را امید انست که کیا دست این طور آدم را مقرر نکرد یک نفر
پیش خدمت ابوی مرحوم من بود عبد الرحیم خان نام داشت از مردم توخی بود و از اولاده زعفران خان وزیر شاه حسین
غلجائی که در قندهار حکومت شاه حسین گذشته این عبد الرحیم خان مرحوم پسر غفار خان مرحوم بود که در جنگ ها گوی دلی و مردانگی
را از اقران برده بود که آخر بار بجنگ قندهار که با شاه شجاع الملک جد من کرد برحمت حق پیوست این عبد الرحیم خان مرحوم پسر او
نزد پدر من عرض کرد که این یک سال شد که پسر خود را بندی کردی دیگر پسر هم نداری باید که پسر خود را از بندی گری خلاص کرده
بجای شیر محمد خان جرنیل جرنیل مقرر کنی پدر مرحوم من گفته است که فلانی دیوانه است و عبد الرؤف خان هر روز بدی او را
میگوید و دیگر اهل مجلس هم با قول عبد الرؤف خان هم داستان است لشکر را چطور بدست او بدهم عبد الرحیم خان مذکور
عرض کرد که یک مرتبه مقرر کنید اگر دیوانه باشد معلوم می شود باز این کار را به دیگر از خدمت گاران امر کنید اما اول

(*)
١ ←
٢ ← *
٣ ← *
شیر شاه خان و غفار خان [illegible]
پسران عبد العزیز [illegible]
با [illegible] در [illegible]
[illegible]
٤ ← *
[illegible]

ای [illegible] گرفته ای — خود رفته ای در عالم دیگر گرفته ای
ای [illegible] — [illegible] گرفته ای
[illegible] این جبار غفار خان مرحوم [illegible]
[illegible]

اگر نتوانند پسر شما بهتر است پدر مرحوم من مرا باز و لانه از بندی خانه خواست و من یکسال همان پیراهن و زیر جامه که روز اول
بندی گری بجان من بود در بر داشتم و موهای سر خود یعنی کاکل های خود را هرگز شانه نکرده بودم و چرک سر و روی و جان من
و لباس من از هم تفاوت نمی کرد چونکه مرا دید مهر پدری و فرزندی بدل شان پیچیده آب در دیدگان شان گردش کرد
و فرمود که تو چرا این طور کارها می کنی عرض کردم که از دست حسودان شما که خود را بلباس خدمت گذاری جلوه میدهند
من اینطور شدم و اگر نه من بد نیستم از قضا عبد الروف خان هم با من همین حاضر دربار شد من گفتم که از دست این حرامی من
اینطور شده ام باز با آن صاحب بدی من و خوبی این معلوم خواهد شد چونکه من این سخن را گفتم رنگ و روی او بسیار زرد شد
هم وار خطا شد هم قهر او آمده چیزی گفته نتوانست حلیه او یک چشم چپ او کور بود کور پوچ و روی او زرد رنگ بود و کتابی وریش او
تنک و شقیقه های او نشسته و قد دراز و پشت کوز و بینی قاق بلند و سر بینی طرف راست کج بود حلیه این را از برای این
بیان کردم که از این طور بشره گاهی خوبی نمی بر آید بسیار اجتناب لازم ست از این طور آدم باز آمدیم بر سر سخن فوق چونکه ابوی مرحوم
من کل افسرها را خواسته بود و حاضر حضور او بودند با نها امر کرد که این پسر مجذوب خود را بر شما یان جرنیل مقرر کردم آنها
جواب گفتند که خدا نکند که پسر شما دیوانه باشد باز به شما معلوم خواهد شد به ما مردم خوب معلوم ست که هم عقل دارد و هم هوش
مردم حرام نمک پسر خوب شما را بنظر شما دیوانه نمود ار کرده اند مرا با افسرها رخصت کرد چونکه بجای آمدم حمام رفتم سر و جان خود را
شستم غلامان و تعلقداران من همه آمده شکر گذاری کردند بعد از آن روز دیگر بالای فوج رفتم و دلداری سپاهیان کردم
و بعد از کار یگر خانه و قور خانها خبر گرفتم و چیزیکه بعد فوت مرحوم جرنیل شیر محمد خان برهمی یافته بود همه را سرشته گفتن
و فرمایش بکارداران کردم و جرنیل امیر احمد خان را که حال سفیر ست در هندوستان از جانب من در آنوقت در توبخانه کمیدان
بود بالای کار یگر خانها مقرر کردم و دیگر کمیدان در پلتن بود که نام او محمد زمان خان بود او را در جبه خانها مقرر کردم که با خبر
باشد و کمیدان دیگر بود که سکندر خان نام داشت و او در نزد پادشاه بخارا بجنگ غرا بار وس گشته شد که حال در کابل
برادر او غلام حیدر خان سپه سالار کابل مقرر ست و یک سکندر خان نام کمیدان دیگر بود که از قوم بارکزائی بود این هر دو
کمیدان را از برای سرشته پلتن ها مقرر کردم و خود من از صبح تا نماز خفتن از کل کارها خود را خبر می کردم و از نظر خود
می گذراندم و در وقت خفتن بخدمت ابوی مرحوم رفته هر کیف و کم که بود عرض می کردم چونکه ابوی مرحوم این اخبار داری مرا
ملاحظه می کرد روز بروز میدانست که غدر غداران بچه درجه بود من این قدر سرشته خوب در نظام داری
بسته بودم که هرگز این طور در افغانستان نبود و حال هم بآن درجه هنوز نرسیده چرا که منصب داران حالی بسیار
تن پرور شده اند و سهل انگار اینها در وقت حکومت امیر شیر علی خان بسیار بی باک و رشوت خوار و سر خود
آموخته شده بودند حال که باید شب و روز با خبر باشند و زحمت بدنی و روحانی بکشند و به تنخواه خود صبر کنند و بدانند
که باید با قانون گذران کنند وقت میخواهد چرا که او ستاد گفته مصرع با بدان کم نشین که بد مانی
اما انشاء الله تعالی امید از خداوند عالم دارم که روز بروز می بینم که سخن من بدل شان جای میگیرد و امید بهتری
را دارم که خوب با قانون کار کنند باز آمدیم بر سر حرف ماقبل چونکه ابوی مرحوم من از طرف کارهای نظامی من

خاطر جمع شد همه لشکر را مفوض من کرد و من هم خدمت خوب و باخبری کافی میکردم و خود ابوی صاحب مرحوم
به عرض و داد رعایا می پرداخت و حسابهای ملک را از نظر خود میگذرانید و من کار لشکر را می کردم تا اینکه
پدر مرحومم در تاشقرغان رفت من هم با لشکر رکابی شان همراه بودم که از طرف قدغن برادر میر اتالیق خط برادر
خود را و تارتوق او را آورده بود پدر من غرت داری بسیار کرد برادر او را ترغیب کرد که باید برادر خود اتالیق را بگوئی که تو
با این طرف دریای آمویه واقع شده و ملک تو نزدیک افغانستان ست تو لازم کن بر خود که خطبه بنام ابو الصاحب
امیر دوست محمد خان در منابر ملک تو گفته شود و تو هم جوار ما هستی و ملک تو تعلق بعلاقهٔ افغانستان
دارد و تو خطبه بنام پادشاه بخارا می خوانی از برای ما قوم شرم ست به نظر بی غرتی به طرف افغانستان باید
نه بینید چونکه برادر او رفت و این پیغام را برادر اتالیق بر برادر خود غضب کرده او را اراده بندی گری کرد چونکه برادر او
ازین حادثه خبردار شد فرار کرده طرف تاشقرغان براه دشت آبدان فرار کرد و اتالیق مذکور سوار از عقب او
مقرر کرد که او را دستگیر کند چونکه تاب دادن برادر اتالیق میرسد سوار عقربی اتالیق از عقب او رسید او یک سوار
خود را طرف تاشقرغان ارسال کرد و از واقعه خود عرض کرد و آدمان عقب کردگی با میربچه مذکور جنگ در پیوست
و از طرف تاشقرغان هم سوار به کمک او رفت از قضای ربانی در عین جنگ میربچه مذکور زخم کاری خورده
بهمان زخم از دار فنا بدار بقا رحلت نموده درین اثنا سوار تاشقرغان رسید اما میر مذکور وفات کرده بود
و سواران که همراه او بودند هنوز جنگ می کردند سوار قدغن که سوار تاشقرغان را دید جنگ کرده تاب نیاورده
گریخته طرف میر اتالیق رفت و مردهٔ برادر اتالیق را با سواران همراهی او که فرار کرده بودند وارد تاشقرغان
کردند و اتالیق مذکور چونکه این حال را دید و در آنوقت پادشاه بخارا که نام آن امیر مظفر بود و پدر او بهمان سال
مرده بود و امیر مظفر از برای گردش ولایت خود عازم حصار شده بود و میرهای حصار سرکشی کرده بودند از برای
نظم ملک خود آمده بود میر اتالیق مذکور تارتوق یعنی پیشکشی بسیار گرفته برای او برد و عرض کرد که مردم افغان
مرا این چنین تکلیف کرده است پادشاه بخارا یک خرگاه و یک بیرق خود را به او داد و گفت که خرگاه مرا در ملک خود
بزنید و بیرق مرا بدهن دروازه خرگاه ایستاده کنید حد افغان باشد که طرف ملک شما بیاید
میر اتالیق مذکور فریفته شده بملک قدغن آمد و بنای باغی گری را گذاشت پدر من این احوال را برای امیر کبیر پدر
خود در کابل نوشته کرد که یعنی میر اتالیق اینطور کار کرد حال چه امر میشود امیر کبیر از برای پدر من نوشته کرد که لشکر
مقرر کنید و قدغن را از تصرف او بگیرید بنا برامر امیر کبیر از برای برادر عینی خود که در کُرم و خوست حاکم بود و نام او
محمد اعظم خان سردار بود خط نوشت پدر من که برسیدن خط برخواسته بیا سردار محمد اعظم خان مذکور از کابل وارد
تاشقرغان شد من تا به ایبک پیشواز رفته بودم همراه شده وارد تخته پل شدیم نزد برادر بزرگ خود که ابوی مرحومم باشد وارد شد
سردار محمد اعظم خان مرحوم چندروز باهم خوش گذرانی کردند بعد اول بهار بود که لشکر طرف قدغن مقرر فرمودند و مرا
امر کردند که سرشته لشکر بچه طور است من عرض کردم که یکدفعه من از شهر بیرون می شوم و لشکر را سرشته میکنم بعد از شش روز

اگر مهربانی کنید سان لشکر را از نظر بگذرانید و قورخانه و توپخانه و همه اسلحهٔ لشکر را از نظر بگذرانید که هرچه کمبود باشد
بفرموده آنصاحب سرشته کنم چونکه کوچ کرده از شهر برآمدم و سرشته کردم وارد وی خود را به نظام پایان کرده بودم بعد
از شش روز از برای دیدن لشکر ابوی صاحب مرحوم من تشریف آوردند همه چیز را که ملاحظه کردند جای هیچ ایراد نبود
بسیار مرحبا گفتند و مهربانی کرده یک اسپ با یراق طلا و زین بسیار خوب انگلیسی و یک کریچ دانه نشان با کمربند
دانه نشان مرحمت کردند من تعظیم کرده تحیهٔ دعا و ثنا را بجای آوردم و بعد از نظارهٔ لشکر بجای من و خیمهٔ من
فرود آمدند نان نوش جان کرده بعد سوار اسپ شده به شهر تخته پل رفتند و دو روز بعد حکم کردند که تو کوچ کرده طرف
تاشقرغان برو و سردار محمد اعظم خان از عقب تو تا تاشقرغان میرسد فرمان فرمای کل لشکر سردار محمد اعظم خان است
و سرافسر فوج تو هستی تر انخدا سپردم بعد من دست بوسی کرده دو روز بعد بوقت و ساعت خوب کوچ کرده دو منزل
در راه کرده وارد تاشقرغان شدم مردم تاشقرغان چونکه بسیار محبت دلی با من دارند و من هم بدل و جان همه را
دوست دارم و مثل فرزند خود خوردهای شان را میدانم و کلانهای شان را مثل برادر میدانم آنها از زن و مرد بسیار
خوشی کردند و من هم مرحمت های زبانی با هر کدام شان کردم بعد در نمازگاه دشت خوبیست لشکر را پایان کردم و همه معتبرین
تاشقرغان را مهمان کردم و آنمردم هم مرا و کل لشکر را خدمت کردند بعد از پانزده روز سردار محمد اعظم خان وارد تاشقرغان شد
دو روز اطراق کرده بعد از دو روز طرف ایبک کوچ کردیم چند روز در راه کرده وارد ایبک شدیم بعد از سه روز
سرشتهٔ آذوق لشکر را که پیش سرشته کرده بودم و آدمها مقرر بود جمع شده با بارگیر فراوان غله را بار کرده کوچ کردیم
پنجروز در راه کرده به قلعهٔ غوری رسیدیم که قلعهٔ غوری از مردم پیاده و سواره میر اتالیق پر کرده بود آنروز من کل لشکر که اعداد
سوار و پیاده به بست هزار میرسید رو بروی قلعه با چهل توپ به مردم قلعه نمایان ایستاده کردم که دانسته شان شود
که لشکر چه قدر هست یک ساعت لشکر را رو بروی قلعه توپ رس ایستاده کردم و بعد بار دو جای لشکر را برده
پایان کردم و نماز عصر با چند نفر سواره منصب داران گرد قلعه را تماشا کردم جایهای توپ و جایهای جبه خانه
و جایهای سنگرها را به منصب داران نشان دادم چونکه شام شد هر کس کمر همت را بر میان جان استوار بسته بنای
سلامت کوچهار اطراف خندق قلعه گذاشتند تا صبح از هر طرف سپاهیان جرار سلامت کوچهای خود را به لب خندق
رساندند چاشت روز هر کس بجای خود استقامت کردند چونکه چهار ساعت از شام مانده بود که میر اتالیق مذکور با چهل هزار
سوار جرار از پشتهائی که یک کروهی نزدیک قلعه ست خود را نمودار کرد که مردم قلعه دلاور شوند من چنانکه دیدم از برای اینکه
مبادا بالای سنگرهای من دستبردی کند از ار دو سوار شده با دو هزار سوار رساله و دوازده توپ جلوی و چهار پلتن
بالای سوار میر مذکور رفتم میر مذکور با سوار خود از طرفی که من روانه شدم بی خبر بود که یک ناگاه صدای توپ و تفنگ بالا شد
خود میر و سوار او همه فرار کردند و دل قلعه گیها از کار رفت دانسته شان شد که با لشکر افغان تاب جنگ مردم قدغن ندارند
بعد از طرف سوار مذکور که خاطر جمع شدم وارد اردو شده لشکر را بجا کرده روانهٔ سنگرهای شان شدم کل سنگرها و
سلامت کوچهارا از نظر گذراندند همه جوانان را دلداری و بارک الله گفته تا یازده ساعت شب خلاص شدم و باز آمده

بکت پهره هارا خبر گرفته و لشکر را از نظر گذرانده‌ام که همه لشکر کمر بسته بودند نیم لشکر خواب و نیم از خیمه‌ها بیرون و بیدار بودند
پس از آن بجای خود رفتم و قدری خواب کردم و سر آفتاب باز لشکر را حاضری دیدم و گزمه دو هزار سوار کشیدم
که هشت کروهی هر طرف اردو را باخبر باشند که بمواشی و بارگیر اردو زیان نرسانند و چپاول نکنند
سوار قدغن اگر هر وقتی از هر طرف سوار نمایان شود مرا خبر بدهند که راه گیری کنم و سزا بدهم که دوباره هرزه گردی نکنند
روز سیوم احوال آمد که چشمهٔ شیر نام جائی بود که پشت اردو ده کروه راه بود ده هشت هزار سوار آمده پنهان شده اند
که خود را در عقب اردو هر کس که از برای رسد تردد کند بر سر آن خودها را ببندازند من چار هزار سوار و دو عراده توپ با یک
سرکرده که غلام محمد خان فوفلزائی درانی و دیگر سرکرده محمد علم خان درانی محمدزائی ارسال کردم چونکه مردم سوار ارسالی
میر قدغن این سوار را دید اول مقابل شد بعد که چند توپ و تفنگ رد و بدل شد مردم مذکور فرار کردند و از مردم قدغن که سوار
بودند دو صد نفر را بندی و زخمی گرفتند و باقی آنسوار فرار کرده طرف تقلان که میر شان آنجا بود در رفتند میر مذکور که این
واقعه را دانست چونکه جائیکه تقلان نام دارد از غوری دوازده کروه راه دور بود تاب نیاورده میر مذکور هم با دیگر سواره
خود فرار طرف خان آباد و قندوز شده رفت و از ین سوار که برای دفع کردن راه گیران قدغن رفته بودند یکهزار سوار وارد
تقلان شده بطریق قراولی باخبری میکردند و باقی سوار مظفر و منصور وارد اردوی ظفر شکوه شدند نزد عموی مرحوم سردار
محمد اعظم خان رفتم و این احوال را بیان کردم او بسیار مردم رفتگی را آفرین ها گفت و کسیکه خدمت نمایان کرده بود مخلع
و سرافراز شد بعد از نماز عصر باز بالای سنگرهای فوج نظام رفتم و با مردم قلعه از پشت سنگر حرف میزدم و میگفتم که شما مردم
هم مسلمان ما هم مسلمان و احوال میر خود را هم دیدید پس بهر چه دل شما پر شود پر می کنم قلعه را به من بگذارید و خونریزی
نکنید که خوب نیست حرف را گفتم اما مردم آن هیچ جواب نگفت بعد که شام شد جائیکه نام آن صوقلعه بود یعنی آب قلعه همان قلعچه
از خندق کلان طرف بیرون بود و از برای خود خندق دیگر داشت همان جای را نشان دادم که از برای یورش کردن جای
خوبست بنابران سرکردگان کاردیده را با سپاهیان کارآزموده شب در انجائی مقرر کردم و وقت یورش را اول شفق مقرر
کردم اول شان حکم زدن توپ را بسیار کردم و بهر طرف حکم دادم که نوبت بنوبت از هر سنگر تا سحر غلغله کنند که مردم قلعه شب
خوب ناآرام شوند و طرف سحر شب همه خاموش شوند که مردم قلعه آرام بگیرند بعد سر شفق اول از جائیکه گفته ام یورش ببرند
وقتیکه از ین جای یورش میبردند از دیگر سنگرها هم غوغا کنند که مردم قلعه وارخطا شوند و بجای یورش برده گی کمک نرسانند
و از جای یورش بردگی غوغا نکنند تا بالای دیوار نرسند بعد اینها هم فریاد یا چهار یار بکنند که مردم قلعه بدانند که قلعه را گرفته‌اند
و دست و پای شان از کار بماند چونکه همان طریق که من فرموده بودم و همان نظامی که بکل لشکری گرد قلعه بودند فرموده بودم
یورش بردند و بقلعهٔ صوقلعه در آمدند مردم قلعه‌گی که اینواقعه را دیدند از ین قلعه فرار کرده در قلعهٔ کلان رفتند چون مابین قلعهٔ
کلان و این قلعه یک خندق بسیار عمیق بود و از خود آن خندق آب داشت و ماهی بسیار داشت بمثل دریای عمیق آب آن
خندق سبز معلوم می شد ده گز معمار آب داشت و بیست و سه گز معمار بر داشت که گز معمار چهار وجب و چهار ناخن کشاده میشود
بر آن خندق اینقدر بود و مردم قلعگی از برای ورخود از ین قلعه تا بقلعهٔ کلان از خمچه بید کوهی بمثل زنبیل بافته بودند که یک آرخ

آب از سر آن زنبیل بافته بلند بود اما آب خندق بسیار صاف بود معلوم می شد رفت و آمد قلعه گی ها بهمین راه ساختگی بود
بنا بر آن سرکردگان و سپاهیان جرار از همین راه بدرون قلعه کلان رفتند چونکه بقلعهٔ کلان در آمدند بازار جای قلعه را
تصرف شدند و در بین دوکانها در آمده دوکانها را سوراخ کرده با قلعه گی ها جنگ می کردند من هم بهمین وقت از خیمهٔ خود سوار
شده از همان راه عقب لشکری درون قلعه رفتم و یک آدم از بندی های مردم قلعه را بدرون قلعه که رفتم خط از برای قلعگیها
نوشتم که من از خون شما درگذشتم و عهد بجا اکردم که شمایان را امان بدهم و هیچ از اسلحهٔ شما تاراج نکنم و شما را رعیت خود بدانم
شمایان هم مرا حاکم خود بدانید باینصورت خط نوشتم و بدست آن بندی ارسال کردم و به لشکر خود گفتم که دیگر تفنگ نزنند
تا احوال این آدم معلوم شود چونکه این آدم نزد قوم خود رسید خط مرا بآنها داد پس چند نفر از معتبرین آنها نزد من حاضر شدند دلیری
خود را کرده نزد مردم خود باز گشت کرد بعد از آن آنمردم ازارگ قلعه و باقی قلعه همه فوج فوج حاضر حضور من می شدند و من بدهن
دروازهٔ قلعه نشسته بودم و دلداری میدادم و در نزد عموی سردار محمد اعظم خان آدم همراه کرده میفرستادم و سردار مرحوم کلانان
آنها را خلعت داده تا تبعهٔ آنطرف ملک های شان رخصت میکرد تا اینکه نفری قلعه را که شمار کردم ده هزار کس بود سوار و
پیاده اما چونکه میر شان از علم سپاهی گری چیزی نمیدانست بدرون قلعه ده روزه خرج انداخته بود نه زیاده از ده روز اگر یورش میکردم
باید مردم قلعه سلام میکردند میر شان با آن خرگاه و آن بیرق خاطر جمع شده بود سبحان الله با این عقل و گیاست چونکه مردم قندز
این مهربانی را از مردم افغان دیدند حرف های خلافی که میر و سرکرده آنها با این قوم گفته بودند همه واهمه از دل شان دور شد دانستند
که مردم افغان به دوست مهربان و بر دشمن غضبناک هستند پس همه مردمی که با میر خود فرار را اختیار کرده بودند همه از میر خود
باز گشت کرده در اوطان خود رفتند و میر مذکور با قوم خود و چند نفر از سرکردگان الوس و هزار خانه از مردم هر قوم از خان آباد با عیال
و اسباب زندگی خود فرار کرده برستاق بدخشان رفت و ننگ خود را بگردن میرهای بدخشان انداخت چونکه این حرف معلوم
عموی مرحوم من و من شد از غوری کوچ کرده وارد بغلان شدیم و از بغلان برای رعیت هر قریه خط های دلاسائی عموی مرحوم
ارسال کرد و وقت درو گندم هم چند روزی معطلی داشت بنا بر آن مردم رعیت غوری و رعیت اندراب و رعیت بغلان که
خود را گوشه کرده بودند همه جا بر جای شدند و حاکم های با چیزی چیزی سوار مقرر بهر قوم شد و کلانان قوم را خلعت ها داده و منصبها
داده و قاضی ها از برای پیشرفت امر شرع شریف همراه کرده هر طرف ارسال کرد عموی مرحوم من بعد ازین انتظام چند روز
بعد از بغلان کوچ کرده وارد خان آباد شدم و در لب دریای خان آباد جای خوش هوائی بود از برای لشکر از نظر گذرانده لشکر را پایان
کردم و دو پلتن و هزار سوار ملکی ازبکی بلخ و پنجصد سوار افغانی و پنجصد خاصه دار و شش عراده توپ جلوی با عموی مرحوم با سرکردگان درست طرف
تالقان ارسال کردم و عموی مرحوم سردار محمد زمان خان نام از پسران امیر کبیر جد من که برادر عموی ام بود از مادر جدا
سرکرده کلان فوج مقرر کرد و فوج مذکور از خان آباد گذشته طرف تالقان رفت و از دریای بنگی عبور نموده روانهٔ منزل مقصود شدند
و وارد تالقان شدند و قلعه تالقان را هم مقرر خراب کردن کردند در نزدیک قلعه جای خوبی بود لشکر گاه کردند و دور لشکر
سنگر دکردند چرا که بدخشان با تالقان پهلو به پهلوست بنا بر آن سنگر دکردن از برای فوج مقرر کردم که دور ادور دیوار
تنگ کرده از پشت دیوار خاک کنده پشت دیوار بسته ازند همان طور کرده بودند که خندق شش گز دور ادور شده بود

با دیوار دو نیم گز خاکریز طیار شده بود بعد از آن من با دیگر لشکر در خان آباد بودم با عموی مرحوم و عموی مرحوم از برای سرشته
ملک آدمان هر طرف مقرر کرد و از هر طرف ملک مردم فوج فوج بسلام آمده خلعت پوشیده با حاکم های خود و قاضی های
خود میرفتند و بهر نماز جمعه خطبه بنام نامی امیر کبیر امیر دوست محمد خان در منبر های ملک قدغن خوانده می شد
درین آوان مردم اندراب و خوست باغوای میر فراری خود و میر های بدخشان بلوا بر حاکم خود کردند بعد از آن از
طرف خان آباد چهار هزار نفر لشکر سوار و پیاده با سردگی محمد عمر نام سردار بارکزائی و دیگر سرکردگان مقرر شد و
از طرف کابل امیر مرحوم امیر کبیر سردار محمد شریف خان با دو پلٹن و هزار خاصه دار و هزار سوار و شش توپ
قاطری مقرر اندراب شد بعد از آن هر دو لشکر در بزدره یک جای شده با مردم اندراب خوب جنگ کردند و
و از مردم اندراب و خوست دو هزار آدم کشته و زخمی شده خوب بسزا رسیدند بعد محمد شریف خان واپس طرف
کابل رفت و لشکر خان آباد بخان آباد آمد و حاکم با پنجصد نفر خاصه دار درین اندراب و خوست ماند چونکه میر قدغن
احوال تالقان را خبر شد از رستاق هم فرار کرده از دریای آمویه گذشته طرف کولاب جائی ست که آنرا صیاد نام ست
در صیاد با فراری ها که همراه او بود مسکن گزین شد و میر کولاب که نام آن میر سره بیگ بود و حال در کابل ست از نزد پادشاه
بخارا فرار کرده در کابل حال که سنه ۱۳۰۳ هجری نبوی یکهزار و سه صد و سه ۱۳۰۳ شمار می شود در نزد من با عزت ست همین میر بهمان وقت
در کولاب میر و حکمران آن صفحه بود و با میر قدغن عزیزی و قومی دارند با میر مذکور یک دست شده ده هزار سوار نزد میر قدغن
مقرر کرد و باقی دو هزار سوار از مردم فراری قدغن با میر مذکور بودند و مردم بدخشان هم ده هزار سوار را مقرر کرده بودند
که شب و روز بدور و نزدیک اردو و دور قلعه حضرت امام و دور اردوی تالقان را تاخت و تاز کنند و مهتر و قاطرچی
که برای کاه و علف میرفتند دست اندازی میکردند و من هم شب و روز سوار های قراول هر طرف مقرر کرده بودم
هر وقت که با سوار من روبروی می شدند صد صد و دو صد نفر شان کشته و دستگیر می شدند و دستگیر شده ها را چونکه قطاع الطریق
بودند همه را بتوپ می پراندم تا اینکه بسه سال پنج هزار دزد و قطاع الطریق را از مردم بدخشان و از مردم کولاب و حصار
بدهن توپ پراندم غیر ازین که از دست بهادران یعنی قراولان جلادت نشان تلف نبرد می شدند که جمله پانزده هزار دزد
و راه زن کشته شده خواهند بود چونکه یک سال گذشت سردار محمد زمان خان بسیار دل تنگی خود را اظهار کرد که من
لشکر کم دارم و مردم بدخشان قریب پنجاه هزار خانوار ست و شب و روز بمن بسیار سختی میگذرد یا لشکر زیاد کنید
و یا من می آیم آخر بی رخصت از اردو روانه خان آباد شد عموی مرحوم من مرا خواسته گفت که حال چه صلاح ست من گفتیم
که من خود میروم انشاء الله تعالی که هم سرشته بدخشان را می کنم و هم همانقدر لشکر بس ست مگر شش توپ قاطری و پنجصد
سوار رساله گفت خوب ست اما جای سخت ست و تو هنوز ریش نه بر آورده مبادا بی حوصلگی کنی من گفتم که امید بخدا ست
تماشا کنید بعد شام همان روز سوار شدم یک شب براه منزل دور کرده خود را بتالقان بالای فوج رساندم همه فوج بسیار
خرسند شدند و سردار محمد زمان خان برادر سردار احمد خان پسر امیر مرحوم جنت مکان ست که شناخت آن از برای
شنونده این سرگذشت نامه ضرور ست در راه با من ملاقی شد چونکه او از من کلان بود مگر نامردی کرده بود او را وقعی نگذاشته

روی خود را از و گردانیده با او ملاطفت نکردم و اینقدر گفتم که حیف آنطور پدر نیک نام که تو هم اولاد جد من گفته می شوی پس من
طرف اُردوی تالقان رفتم دو روز که گذشت با مردم تالقان که فرار شده در رستاق رفته بودند و مردم خود در رستاق
بفرموده میر یوسف علی خان برادر میر شاه که میر شاه به فیض آباد میر بود با جمله تعلقهٔ بدخشان و میر یوسف علی خان در رستاق
میر بود و به تالقان نزدیک همسایه من بود که یک روزه راه بود از من و او دو سه هزار سواره را مقرر کرده بود که آمده گرد اُردوی
من تاخت و تاز کنند چونکه روز سیوم در دهن درّهٔ تالقان بودم مردم لشکری برای کاه و غلّه هر طرف یابوهای خود را
ارسال کرده بودند ناگاه بالائی مهتر و شترداران همان سوار برخورده بنای جنگ و دست اندازی را کردند مگر اینکه
در وقتی که یابوها را از برای کاه و جو ارسال میکردم دو صد نفر خاصه دار پیاده همراه شان مقرر کرده بودم با پنجاه سوار اُزبکی
تاشقرغانی چونکه مردم قطّاع الطریق با آنها روبروی شدند سوار و پیاده که همراه مهتر و قاطرچی و شتربانان بود همه یکجا شدند
و شتر و یابو و دیگر مواشی خود را یکجا کرده بنای جنگ را کردند و از برای من خبر ارسال کردند من چهار صد سوار و سه صد
پیاده را دو پشته سوار کرده بکمک شان روانه کردم چونکه آن خاصه دار چشم مردم قطّاع الطریق را سوخته بود دیگر
کمک را که از دور دیدند فرار کرده طرف رستاق رفتند یابو و اشترها همه پانزده روزه آذوق اُردو را آوردند بعد از دو روز
دیگر باز قطّاع الطریق ها جمع شده بالای چند قشلاقی که فرار نکرده بود و خدمت مرا میکرد از مردم خود تالقان بود بالای
قشلاق های آنها تاخت و تاز را بنا نهاده بودند بعد من سوار و پیادهٔ خاصه دار ارسال کردم آنها را خوب سزای سخت
دادند و ده نفر از مردم سوار آنها بندی کرده و صد راس اسپ چپاول کرده از قطّاع الطریق ها باز سوار قطّاع الطریق فرار کرد و علی هذا القیاس
سه ماه دیگر و بعد از آن بعد یک یا دو جنگ با قطّاع الطریق ها می کردم روزی یک ایشان که پیر خانهٔ میرهای قدغن بود و او فرار
نکرده بود مرا تکلیف مهمانی کرد و جای او از دو جای من بیست و چهار هزار قدم دور بود من با خود سه صد سوار رساله
و دو صد سوار دیگر همراه گرفته رفتم چونکه وارد جای او شدم صد سوار را بهر طرف قراولی گذاشته بودم و او خبر نداشت
چرا که از جای او بسیار دور قراولی را گذاشته بودم یک دو ساعت که گذشت از ورود من در جای او و نان پختگی او
هم طیار شده بنای آوردن طعام را گذاشت طعام را که آورده در محل حاضر کرد ناگاه از سواران قراولی خبر رسید که اینک
سوار بسیار قطّاع الطریق با ما رسید و ما یان جنگ گریز کرده می آئیم در آنوقت من همان ایشان را که پیر خانهٔ میرهای
قدغن بود با پسرهای او نظربند کرده سوار شدم و طرف میدان جنگ رفتم دیدم که قریب به ده هزار سوار جرّار روی بطرف
همین قشلاق می آیند بعد سوارهٔ خود را هشت قسمت کردم قسمت کلان را با خود در پشت همه قسمت ها نگاه کردم و روبروی
سوار مذکور ایستاده شدم سوار مذکور فوق هم خود را آراسته جنگ کردند در آنوقت که من ازین احوال خبر شده بودم برای
سرکردهٔ اُردوی خود خبر روانه کرده بودم که هزار سوار و دو توپ و یک پلتن را ارسال کند پلتن را عقب سواره سوار کرده
ارسال دارد چونکه با سوارهٔ قطّاع الطریق روبروی شدم یک قسمت که از هشت قسمت کرده بودم حکم جنگ را دادم با هم
در آویختند در اثنای اینکه دو رسوار اول مرا گرفتند قسمت دیگر را امر کردم این قسمت حمله کردند گرد اگرد این قسمت را هم گرفتند
قسمت دیگر را هم حکم حمله دادم تا اینکه بمن نوبت رسید من هم شمشیر کشیده با قسمت خود حمله کردم از مهربانی پروردگار بر مخالفان

شکست وارد شد وشکست فاحش خوردند که مرده وزخمی خود را نتوانستند بردارند وفرار بیدریغ شدند از جمله نفری
من صد نفر زخمی ومقتول شده بود واز مخالفین بندی چهارصد نفر الا همه زخمدار و مرده پنجصد نفر شده بود خداوند عالم
مرا باین نفری کم بر مخالف فتح داد شکرانه خداوند را بجای آوردم چونکه از اول جنگ تا اخیر جنگ دو ساعت شده بود
وکمک که خواسته بودم نرسیده بود وخداوند عالم به من فتح داد از برای سرکرده کمک خواستگی خود آدم ارسال کردم
وخط خوشخبری فتح را روانه از برای اردو وکمک خواستگی ارسال کردم وبرای کمک خواستگی نوشتم که در هر جائی رسیده باشید
معطل شوید ونیائید که من هم می آیم چونکه از طرف جنگ خاطرجمع شدم بجای ایشان آمدم وبندی ها را هم آوردم در این
بندی ها ده دوازده نفر از معتبرین قوم رستاق بود که بندی شده بود چونکه ایشان را دیدند بسیار لعنت بایشان کردند
وگفتند که تو ما را باین احوال گروی از برای میرهای ما نوشتی که من به بهانه مهمانی سرکرده لشکر افغان را میخواهم
وشما سوار مقرر کنید ومن او را بندی کرده بدست شمایان میدهم میر ما مایان را با ده هزار سوار ملکی خود ما وفراری
قدغن مقرر کرد وتو ما را خبر کردی که بیائید که با سوار کم این سرکرده را در جای خود آورده ام مایان را آدم تو آورد و به بلای
زبان تو گرفتار شدیم ودیدیم سزای خود را بعد از آن ایشان را با بندی های دیگر یکجائی کرده نان خورده روانه اردوی
خود شدیم تا وقت شب باردوی خود رسیدیم واین احوال ایشان وفریب او را به عموی مرحوم خود نوشته ارسال کردم
وایشان را نزد عموی خود در خان آباد ارسال کردم وزخمی ها که بندی شده بودند همه را تربیت کردم تا صحت شدند و
بسیار وعظ ونصیحت کردم که مردم خود را ازین کار نامعقول که قطاع الطریقی باشد منع کنید ومیر خود را بگوئید که در
همسایه داری اینکار خوب نیست اگر اراده جنگ را داری پس مرا خبر بده وتو وبرادر تو با جمله لشکری که داری آماده جنگ شو
تا خداوند بکه خواهد داد این کار چندان خوب نیست لاف دوستی میزنی وایلچی تو نزد ابوی صاحب من در تخته پل رفته وتو
اینطور فریب را پیشنهاد خود کرده اگر حکم گرفتن بدخشان از برای من بیاید انشاالله تعالی که شش ساعت هم در ملک خود
استقامت کرده نمیتوانی پس چرا لاف دوستی میزنی وکار دشمنی میکنی پس این حرف ها را با بندی ها گفتم وبندیها را اینکه
لایق خلعت بود خلعت داده باقی آنرا پنج تنگه گی خرچ راه دادم ورخصت کردم مگر کسیکه از جمله فراری قدغن بود او را بندی
کردم واز برای عیال وخویشهای شان آدم روانه کردم که اگر برادر وپدر وخویشهای خود را زنده می خواهید بیائید در وطن خود
که این بندیها را یلا کنم واگر نیائید پس از زندگی اینها دست بردار شوید وخود آنها را هم گفتم که از برای نزدیکان خود خط نوشته کنید
ونخواهید آنها را چرا در ملک دیگر حیران وسرگردان باشید بندی های مذکور خط ها از برای اقوام خود نوشتند چونکه خط شان از برای
اقوام شان رسید موازی دو هزار خانه فرار کردگی چند نفر از ملایان خود را ارسال کردند که دل ما مردم را پر کنید می آئیم
من دل پری شانرا باین صورت کردم که عهد بخداوند است که اگر شما مردم گناه بدولت افغانستان نه کنید هم رعیت
درست باشید شمایان را مثل قوم دیگر شما که فرار نکرده اند پرورش کنم بعد ملایان آنجا که رفتند همه دو هزار خانه کوچ کرده
آمدند در تالقان بقشلاقهای خود جا بجا شدند ورعیت آرام وخوب شدند وکلانان آنها را خلعت دادم چونکه از برای
میر رستاق پیغام زبانی همزبان بندی ها گفته بودم وآنها به میر خود یوسف علی خان گفته بودند بدل میر جاهل کارگر نشد از کار

خود باز نمی ماند و تاخت و تاز میکرد بعد چند هفته با میر قدغن و میر کولاب که میر سره خان باشد و برادر خود که میر شاه باشد
مصلحت کردند که یکمرتبه جنگ زور می کنیم بالای دو جای یکی تالقان و یکی چال نام موضعی بود که در آنموضع چهار
صد نفر از ملازمان پلټن و دو توپ قاطری و چهارصد نفر خاصه دار و پنجصد نفر سوار بسرکردگی سردار محمد علم خان نام بود
و او آدم جرار جنگ جوی کار آزموده بود در آنجای که چال نام دارد سرکرده همان جمعیت بود و این میرها در دو جای
که چال و تالقان باشد بنای یورش را گذاشتند اما بطریق دزدی که اول دزدی و آخر جنگ کنند درین مورد
پسر خود سلطان مراد خان را میر اتالیق با برادرزاده میر شاه که نام آن باباخان پسر میر نصرالله خان که میر نصرالله خان و میر شاه و میر
یوسف علیخان برادران هم هستند و بدخشان از سه قسمت کرده بودند از فیض آباد تا شغنان برادر کلان شان میر شاه حکم میکرد و رستاق
و ساکره و چاه یاب را تا نزدیک درواز برادر دومی که یوسف علی خان باشد حکم میکرد و برادر سیمی که نصرالله خان
باشد کشم و درایم و فرخار را حکم میکرد بعد از آن که مصلحت میرهای مذکور شد که هر دو جای مذکور جنگ کنند روز
جمعه بود که بر هر دو جای جنگ آوردند بطرف تالقان بطوری جنگ آوردند که شب پنهانی در نزدیک اردوی دو جا
تالقان بود که باغ کلان داشت بست سی باغ باهم یک جای بود قریب بسی هزار سوار آمده شب در انجای پنهان
شده بودند و سرکردگان آنها بچه عموی میر اتالیق نام او میر الله بردی بود و سرکرده طرف چال میر سلطان مراد خان
و میر بابا بیک بود روز جمعه بود که شترهای بارگیر فوج من برای چراگاه بیرون برآمده بود قریب صد سوار از باغ برآمده
شترهای فوجی را تاراج کردند شتربانان آمده به اردو خبر به سرکرده قراولان رفع داده بود سرکرده حزم و دور بینی را نکرده
دو صد سوار از برای خلاصی شتران ارسال کرد همینکه خبر شدم بسیار ملامت کردم او را که اول معلوم میکردی و باقی سوار
را و کل لشکر را امر کردم که طیار باشید چرا که این طور دستبرد نزدیک اردو بی چیزی نیست همه آماده شده بودند که
همان دو صد سوار گریزان طرف اردو می آمدند از عقب شان همان سی چهل هزار سوار می آمد تا سنگر دمی گریختند
چونکه من پیش پیش بودم تو پهارا سر اورته بوز گفته تپه بود در همان تپه بالا کرده بودم با دو صد نفر خاصه دار و باقی سوار
و پیاده را از سنگر دم پیش کشیده بنای جنگ را کردم از دو صد سوار که پیش برای گرداندن شتر رفته بود چهل نفر آن
با یک سرکرده خوب از اولاد نایب ملا هومن خان کشته شده در میدان مانده بود باقی سوار گریخته وارد اردو شدند و
من که لشکر را روبروی سوار مخالف کردم جنگ بسیار سخت شد در بین این جنگ یک پلټن را طرف دست راست
مخالف و پنجصد نفر خاصه دار را طرف دست چپ مخالف مقرر کردم و من روبروی مخالف ایستاده جنگ میکردم
و توپ و تفنگ مثل ژاله بالای مدعی می باریدم و مدعی از راست و چپ خود بیخبر بود که یک ناگاه از طرف راست و
چپ مدعی صدای توپ و تفنگ بالا شد و من از پیش روی مدعی لشکر را پیش بردم چونکه از هر طرف گلوله توپ
و گراب و چره توپ و فیر پلټن و گلوله اندازی جزایرچیان قادر انداز حال را بر سوار مدعی تنگ کرد و از کشته آدم و اسپ
روی میدان پرگوشت شد تاب مقاومت بر مخالف نمانده فرار کردند و من سوار ولایتی و سوار افغانی را عقب شان
پیش کردم و رساله را به کمک شان از عقب روانه کردم به مخالف شکست خدا دادگی پیش شد از اول جنگ تا اخیر جنگ

نه ساعت گذشت که در نه ساعت گیرودار جنگ بسیار گرم بود و خوب سعی کردم مردم بدخشان و رستاق و کولاب
بهچشمی یکدیگر جنگ می کردند تا اینکه تاب شان نیامد و طاقت نتوانست و گریز کرده یک یک و دو دو هر طرف تپه ها
فرار شدند در آنروز از لشکر من صد نفر کشته و زخمدار و از مخالف ها سه هزار نفر فقط مرده در میدان افتاده بود و سر
همه مرده ها را از برای عبرت کلّه منار بزرگی ساختم و شش صد نفر چیزی زیاد بندی گرفته شد و اکثر بندیها زخمدار
بودند و پنج هزار اسپ بدست سپاهیان شیر افگن خونخوار آمده با زین و بجام و مردم مخالف بسیار شکست فاحش
خوردند و این ظفر را برای عموی مرحوم نوشتم و خوش خبری روانه کردم و حقیقت جنگ را نوشته کردم
باز آمدم بر سر بیان چال که موضعی معروف است و ما قبل بیان کرده بودم که میر بابا بیگ و میر سلطان مراد خان
با دوازده هزار سوار چیزی زیاد یا کم بالای نفری لشکر چال همین روز جمعه جنگ برده بودند لشکری چال بسیار
همّت مردانه کرده بدست اوّل شکست فاحش دادند مخالف خود را و دو نفر از لشکر چال کشته شد و ده نفر زخمی و از
مخالف قریب بصد نفر کشته افتاده بود امّا زخمی شان معلوم نشد میر بابا بیگ از اسپ در وقت گریز افتاده
یک پای او شکسته بود امّا میر خود در اطراف بدخشان برده بودند چونکه میرهای بدخشان این دستبرد را از لشکر
افغانستان دیدند دانسته شان شد که غیر از در فریب بجدل و جنگ نمی شود بعد ازان درین بین پادشاه
بخارا امیر مظفر نام از بخارا طرف کرکی و چهارجوی آمده از دریای آمویه گذشته بچهارجوی سکونت خود را از برای چند
روزی کرد درین ضمن اینکه بدانم که مردم افغان چه خواهند کرد با بدخشان و قدغن بنابران ابوی مرحوم من از برای عموی
مرحوم من نوشته کرده بود که از جمله بست هزار فوج دوازده هزار فوج را نزد خود نگاه بدارید و هشت هزار فوج را با جرنیل
عبد الرحمن نزد من ارسال کنید که مبادا پادشاه بخارا اراده جنگ را کند پیش من جمله لشکر که در هر جای ست ده هزار
و پنجصد نفر ست هم نگاه کردن ملک و هم جنگ کردن بسیار سخت است چرا که پادشاه بخارا ازبک و مردم بلخ هم ازبک
و لشکر پادشاه هم ازبک مبادا که مردم ازبک بلوای عام کنند درین فرصت که خط از برای عموی آمد عموی مذکور من
چونکه نابلد ملک ترکستان بود هراس بر دل او جای گیر شده از برای من نوشته کرد که برسیدن خط با لشکری که در
تالقان ست روانه خان آباد شوید که ابوی صاحب شما همین طور گفته ست من خط نوشتم که مرا اگر خواسته اند می آیم و اگر نه
لشکر را چطور بیارم که ملک گرفتگی و زحمت کشیدگی را گذاشته بیایم باز خط نوشت که بورود خط بزودی بیائید
من لاعلاج شده صبح روز دیگر با لشکر روانه خان آباد شدم و بارگیر جبه خانه کمی داشت همه جبه خانه را بر نفری تقسیم کردم
و گلوله توپ را با خریطه اضافه ماندگی به لشکر سوار دادم و کوچ کرده روانه خان آباد شدم از مردم لشکر پیاده صد نفر جوانان جرّار
را کشیدم که شما در قشلاق زیراورته بوز که همان تپه مذکور است بروید و در ان جای پانزده هزار گوسفند چرا می کنند
همان گوسفند را بر داشته با خود بسر بدود در راه با من یکجائی شوید که اگر از خان آباد طرف دیگر برویم دیگر آذوق خوراک
نداریم غیر از همین گوسفند بعد ازان لشکر را به سه قسمت کردم چیزی سواره را پیش روی لشکر مقرر کردم با سرکردگی
سردار شمس الدین خان پسر مرحوم جنت مکان سردار امیر محمد خان که سردار امیر محمد خان برادر اکبر امیر جد من ست

وسردار شمس الدین خان برادر زادهٔ جد من می بوده او را پیش روی لشکر کردم و خاصه دار و باقی سوار را درین کوچ اردو مقرر کردم
با چهار توپ و خود من با پلتن و رساله و باقی توپ از عقب می رفتیم تا اینکه همان گوسفند را که صد نفر را مقرر کرده بودم آورده در حد
خواجه چنگال نام موضعی است درین راه بمن رسانیدند مردم تالقان چونکه این بی مورد کوچ کردیم مردم مذکور به عقب من و لشکر از دنبال رسیدند
به نیمه راه اما دست اندازی کرده نمی توانست یک کروه راه دور دور از عقب من می آمدند و نفری شان تا پنج شش هزار سوار می شد اما چونکه
بخواجه چنگال رسیدیم و گوسفند های مردم تالقان را هم برده بودیم مردم مذکور خود را خبر کرده عقب ما را نمی گذاشت آخر دیدم که از من دست بردار
نیستند بعد درین راه یک جر خوردی برابر یک قد نیزه گودی داشت و هزار قدم پهلو پهلوی راه بود در عین رفتن یک پلتن را درون جر پنهان
کردم که هرگز خود را نشان ندهند بسوار مذکور تا صدای توپ را نشنوند خود را نشان ندهند تا اینکه یکمرتبه به چشم سوار که از عقب می آید بسوزد و از
عقب من دست بردار شوند چراکه تا رسیدن ما در خان آباد نصف شب خواهد بود و در شب این سوار برای ما بسیار ضرر دارد که هر طرف
گودها بسیار است مبادا دستبردی کنند پس از هر گودی آنها را بترسانیم که دوباره جرأت آمدن را نکنند بعد از آن روانه راه شدم چونکه من
روانه شدم باز سوار حرکت کرد تا خوب دور شدم و سوار مذکور از پیاده ها که در جر بود گذشتند چونکه خوب ملاحظه کردم که گذشته اند بعد من خود
پایان شدم از اسپ چند سواری که بسیار دلاوری میکردند یکجای بودند من یک گلوله هم زدم و باز دیگر گلوله هم زدم و باز دو گلوله زدن
زدم شش نفر از آن سواران را در میدان انداختم چونکه صدای توپ شد سپاهیان شیردل یکمرتبه از گودی برآمد در لب گودی بنای فیر تفنگ
را گذاشتند این سوار که نزد من بود بالای شان حمله کردم و حکم رفتن را دادم بالای سوار که از عقب می آمد بعد از آن پلتن نیز زدن
تفنگ را ابتدا کردند درین بین چهار پنجصد نفر کشته و زخمی شدند و فرار بیدریغ کردند که کسی خود را به دریا انداخت و کسی خود را به تپه
های بلند کشید متفرق شدند بعد از آن همین پلتن و همان پلتن که در عقب مانده بودم یکجای شد طرف خان آباد روانه شدم درین
راه یک دریائی است که قدر هزار آسیا آب دارد در عین گذشتن که وقت شام بود یک توپ درین دریاچه شد هر قدر سعی کردم برآمد
نشد بعد خود من از اسپ فرود آمدم آب دریا تا سر دل من بود همراه من چندین نفر دیگر هم پایان شدند توپ را آراسته کردیم و از دریا
گذشتیم اما پیاده را دو شسته سوار کرده از دریا گذرانیدیم اما هوا قدری سرد بود چراکه حوت بود و از نوروز بیست روز مانده بود که نوروز شود
هوا سرد بود از آن آب که برآمدم همانطور تر جامه بر اسپ سوار شدم و سررشته میکردم که مبادا به نفری من آسیبی از مخالف برسد
و دیگر مردم که تشنه بودند از لب دریا جنگل ها را بریده آتش دادند جامه های خود را خشک کردند و از من همانطور تر بود و هم شب شد
هوا سرد شد باز از لب دریا حرکت کرده روانه خان آباد شدیم به عمل ده ساعت از نصف شب گذشته نزدیک اردو شدیم که یکباره
صدای توپ و تفنگ از اردوی عموی ام بالا شد چنانچه مقدمه بسیار بزرگ باشد این سر کرده که سردار شمس الدین خان
و نسب او را بیان کرده بودم مرا گفت که باید ما و شما طرف کابل برویم که اردو را غارت کرد مردم از آنکه من گفتم که
مردم تعریف شما را میکردند در جنگ سنه یکهزار و دوصد پنجاه و هفت ۱۲۵۷ که با مردم انگریز این چنین و آنچنان جنگ کرده اید از مردم نیکی
شما بسیار میگفتند حال شما را چه شد بعد سردار خاموش شده حرف نزد من شش نفر پیاده و سواره را اردو ارسال کردم
که در اردو بروید و عموی ام را بگوئید که فلانی یک کروه راه که چهار هزار قدم شود مانده بود که صدای توپ و تفنگ را شنید
جلو گرفته ایستاده است که من آماده جنگ هستم مرا بکدام طرف اردو مقرر می کنید که بدفع دشمن بپردازم بعد از یک ساعت

آدم من تاخته رسید که خوشخبری رسیده است که پادشاه بخارا همه انجام اُردوی خود را در بوساغه نام آورده بود دهی که نیم آن
از پادشاه بخارا بود و نیم آن از مردم افغانستان که حال هم همین نهنج است گذاشته فرار کرده واپس از دریای آمویه
گذشت طرف بخارا رفت اینواقعه رفتن او اینطور بود که غلام علی خان نام یک پیشخدمت پدر من بود و بسیار آدم کارگذار
و مردانه و شیر پیشه نبرد بود و قراولیهای لب دریای آمویه باو تعلق داشت و بهزده هزار هم سه هزار را حاکم بود با سوارهٔ قراولی
خود که جمله سه هزار بود از برای قراولی طرف کرگی و بوساغه رفته بود قراولی اُردوی پادشاه دو هزار سوار بود این قراولی با آن
قراولی روبروی شده قدری کمی جنگ شده گریخته باُردوی امیر مظفر رفتند امیر مذکور چون این حادثه را شنید
کوچ کردند و طرف بخارا رفتند و اسباب ریزه و پاشه که از اُردوی شان مانده بود غلام علی خان تاراج کرده بود و از
آنجمله خیمه و خرگاه خود پادشاه را برای ابوی مرحوم من با فرش غلام علی خان مذکور ارسال کرد و باقی مال ها را مردم قراولی
تاراج کردند من چونکه دیدم که از خوشخبری اینطور شریک میکنند بعد روانهٔ اُردو شدم و نزد عموی خود رفتم و مبارکباد
گفتم اما دانسته عموی خود کردم که فردا باید لشکری که از تالقان آمده واپس برود فردای آن شب از پلٹن های خان آباد دو پلٹن
و از رساله یک رساله و توپ دوازده توپ و خاصه دار پنجصد کوچ دادم طرف تالقان روانه کردم که تا مردم بدخشان خبر شوند
که لشکر رفت باز خبر شوند که لشکر باز آمد مثلی که یعنی بدلی کردم لشکر را انداخته بمانند من در خان آباد ماندم و رفتم و از برای
سرکردهٔ تالقان گفتم که اگر باز مردم بدخشان بنای هرزه تازی را گذاشتند مرا رسیده بدانید و من این لشکر را تا الوقت
سررشته میکنم که بیجاه شده که ندیده ام سررشته شان را باقی چونکه لشکر باز وارد تالقان شد میرهای بدخشان مایوس شده بنای
جان خلاصی خود را کرده یک برادرزادهٔ خود را که دختر برادر میرشاه بود به عموی ام نامزد کردند و عموی مذکور من هم قبولدار
شد من بعموی مرحوم گفتم که این چه جای خویشی است این مردم و این خاندان بسیار هرزه خاندانست و محیل است خویشی را قبول
نکنید در وقت درو مرا رخصت بدهید که رفته بدخشان را میگیرم خود را یکمرتبه خاطر جمع میکنیم این تخم بد را چرا گذاشته شود
قبول نکرد و شیرینی خوری کرد چونکه خاطر جمعی از برای میرهای بدخشان حاصل شد میر یوسفعلی خان که بسیار آدم
محیل بود نزد عموی ام بسلام آمده خیال عموی ام را از گرفتن بدخشان بگردانید چونکه این وصلت باهم شد و قدری
آرامی ظاهری معلوم شد من در خان آباد بودم که والدهٔ من نزد پدر مرحوم من عرض کرده بود که من بسیار
از برای دیدن فرزند خود دلگیر شده ام اگر مهربانی کرده یکمرتبه فرزند مرا بخواهید هم خود شما می بینید هم من دیدار
او را می بینم بعد از آن خط ابوی صاحبی ام آمده مرا طلب حضور کرد و من با چهار صد سوار رساله روانهٔ قدمبوسی
ابوی صاحب خود شدم و کار لشکر و سامان لشکر را بکرنیل ها و کمیدان ها سپردم و خود من روانه طرف شهر تخته پل
شدم در تاشقرغان پنج شب و روز بودم با مردم آنجای ملاقات کردم و صدقات بسیار آوردند و از نظر من گذرا
نیدند بعد بخیر و خوبی روانهٔ مزار فیض آثار شاه اولیا شدم و روی خود را باستان شاه مردان علی مرتضی
مالیدم و دیده را نوری از نو و دل را سروری از سر پدید آمد بعد از آن نزد ابوی صاحب و والده صاحبهٔ مرحومهٔ من
رفتم و دست بوسی کردم و بعد بجای آمدم و خیرات بسیاری ابوی صاحب مرحوم و والده صاحبهٔ مرحومه از برای

فقرا دادند و هر کس بقدر حال خود صدقات کرد بعد از فراغ صدقه‌ها که مردم آوردند روز دیگر از جبه خانه‌ها و کارگرخانه‌ها
و گدام‌ها خبر گرفتم همه درست و با نظم بود کارداران شان را تنخواه و نام زیاده کردم و خلعت دادم و چیزی که در اردوی
قدغن کم بود و از جبه خانه و خیمه لشکر نظام هم خراب شده بود نو فرمایش کردم که ساخته شود بیک ماه همه اسباب و سامان
کم بود درست شد ارسال اردوی قدغن کردم هر چه از گلوله و بارود و توپ و کارطوس و یطاقی و سنگ چقماق
و فتیله کم بود ارسال کردم خود را از لشکر قدغن بی غم کردم و باقی سررشته دیگر لشکر که در شهر تخته پل بود میکردم تا اینکه
یکسال در تخته پل ماندم بعد یکسال باز در وقت بهار روانه طرف قدغن شدم و وارد خان آباد شدم در راه
یک واقعه پیش شد از برای من منزلی است که نام آن منزل قزبوی تر بود یعنی بازی جای دخترها بلفظ ترکی
در آن منزل خیمه و خرگاه از برای من ایستاده کرده بودند و منزل جای بود چونکه نماز عصر شد از برای
هواخوری پای پیاده طرف دامنه کوه رفتم و در آن جای شترهای بارگیر را از برای چرا یله کرده بودند چونکه
تماشا کرده تا دامنه کوه رفتم که از برای آبدست کردن از نفری اردلی‌های خود دورتر رفتم در پشت یک سنگ
بزرگ آبدست کردم بعد از آبدست که برخواستم از جمله شترهای که برای چرا کردن یله بود یک شتر مایه طرف من بد
نظر کرد من صدا کردم بالای او چونکه صدا کردم آن شتر بالای من دویده بی محابا آمده من لاعلاج شد از نزد
او گریخته با آن سنگ بزرگ پناه بردم و در نزد من از اسلحه غیر از یک خنجر که با کمر بند بکمر من بود دیگر چیزی
بدست من نبود دور سنگ از صد مرتبه زیاده گریخته گردیدم چونکه علاج ندیدم و از مردمی که با من بودند یکی برای کمک
من نیامده حیران ایستاده بودند ناگاه از لاعلاجی سر خود را پایان کرده از زمین یک سنگ را برداشتم
و شتر که دهن باز کرده بود دهن شتر و سر شتر که نزدیک من شد همان سنگ که از زمین برداشته بودم بر بن
گوش شتر زدم یکبار شتر از زمین بالا شد و باز بر زمین خورد و من چابکدستی کرده خنجر را کشیده شتر را حلال
کردم و تمام روی و رخت من که سفید بود از خون شتر سرخ رنگ شد بعد از فراغت از این بلای ناگهان
از بسیاری تردد و هول دل یکساعت یا چیزی کم سر من چرخ میخورد و هول بدل من بود بعد از یکساعت خوب هشیار
شدم که دیدم شتر مرده است و تا حال هم از اردلی‌ها و باقی خدمتگاران نیامده اند بعد خود من نزد شان
رفتم مرا که خون آلوده دیدند نزد من آمدند و مرا نشناخته گفتند بابا تراچه شده چونکه مرا دیدند نزدیک شدند همه
سلام دادند و مرا پرسیدند که این چه حادثه بود و من واقعه را گفتم همه گفتند که ما شتر را میدیدیم که میدود اما از سبب
سنگ‌های بزرگ شما را نمیدیدیم خیال ما که شتر سر خود میدود و من گفتم که شما مگر نفر چونکه من دیر کرده بودم
از من چرا خبر نگرفتید که فلانی چه شد همه لاجواب شدند چهل نفر بودند همه را خوب فراشی کردم و فی نفر
سی سی چوب زدم و بعد از آن مقرر کردم که در هر جای که بروم از محرمان دو سه نفر ده قدمی نزدیک من باشند که این جهان
پر آشوب است و فتنه زای احتیاط لازم دارد بعد از آن فردای آن روز کوچ کرده دو منزل در راه کرده وارد خان آباد
شدم همه لشکر پیشوای من آمدند و مرا استقبال کردند من هم به همه فوج و سرکردگان فوج بسیار محبت کردم و از طرف آلکو

صاحب مرحوم هم پرسان شان را کردم و گفتم که پدر من شمایان را سلام میرساند و بعد از سلام میگوید که شما را مثل
فرزند خود میدانم چرا که شما برادران عبد الرحمن هستید در نزد من و مرحمت پدری و محبت دلی با شمایان دارم بعد
ازان همه فوج نعرهٔ خوشی کشیدند و گفتند که ما سر و جان را فدای پدر خود که سردار محمد افضل خان باشد میکنیم با خدمت او کوتاهی
نخواهیم کرد بعد ازان وار دار دو شدم و نزد عموی مرحوم سلام رفته و دعا و سلامی که پدر مرحوم من گفته بود بعموی مذکور خود رساندم
بعد در جای خود رفتم که جملهٔ سرکردگان فوج از برای من جشن آراسته بودند روز جشن بود و شب چراغان و آتشبازی و هم جشن
بعد از یکروز روز دیگر از توپخانه ها و گدام و جبه خانه یعنی قورخانه خبر گرفتم و از یراق فوج هم خبر گرفتم شکر خدا را که آنجای در دام
از خوبی سامان آنجای بعد فوج را حکم قواعد جرنیلی دادم و کار طوس شریلیکی دادم و بسیار شریلیک خوب و مشق مرغوب
کردند همه شکر بعد از یکهفته طرف تالقان رفتم از لشکر آنجای هیچ خبر گرفتم آنهم بخوبی و درستی بود چونکه میرهای بدخشان خبر شده
بودند از برای تارتق گویان شش غلام های خوب صورت و شش کنیز خوب صورت و نه اسپ خوب با زین و اسباب و یراق نقره کوب
و نه مشک عسل و پنج دست باز شکاری با یک جوره تازی شکاری از برای من تارتق ارسال کرده بودند من هم چیزهای لایق
از برای هر دو برادر و خلعت های خوب از برای هر دو برادر ارسال کردم و در خط درج کردم که در وقتی که من در تالقان بودم
با من زبان داده بودید که بیست و سه کان که یکی لعل و دیگر پنج کان طلا و یک کان لاجورد و یک کان پشم و باقی کانهای دیگر
فلزات باشد میدهیم تا حال که من از عموی خود پرسیدم شما خط و سند نداده اید سبب این چه باشد بعد که این خط را ارسال
کردم خط و سند درست از برای من ارسال کردند و عذر کردند که دیگر کسی یاد نکرده بود از یاد ما هم رفته بود این
خط سند را که گرفتم با چیزی تارتق کردگی میرها از برای ابوی صاحب خود در شهر تخته پل ارسال کردم با احوال سلامتی
خود و خدمتگذاری سرکرده و لشکر قدغن درین بین دو سال دیگر گذشت و واقعات کم کم بود بنابر طول کتاب نوشته نشد
بعد از دو سال عموی من نزد پدر من رفت در شهر تخته پل سردار عبد الغیاث خان از پسر عموهای پدر من بود که پسر او عبد الرسول
نام داشت در سنه یکهزار و دو صد و نود و هفت ۱۲۹۷ او را حاکم جلال آباد و قندهار کردم بعد که نادانی را پیشنهاد خود کرد و مردم آزاری
را پیشهٔ خود کرد معزول کردم پدر این عبد الغیاث خان سردار نام داشت آن سردار را در قدغن حاکم مقرر کرد بعد ازان
خود عموی ام طرف بهار بود که روانه نزد برادر خود در شهر تخته پل شد و من در خان آباد کار لشکرداری را میکردم تا اینکه
تیرماه شد و عموی ام اراده طرف کابل را کرد که در جایداد های او که گرم و خوست و جاجی باشد کسی نبود بنابران
از بلخ از نزد ابوی ام عموی ام رخصت حاصل کرده وارد غوری شد و برای من خط نوشته کرد که یکدفعه
تا غوری بیا که با مان خدا با هم گفته من طرف کابل بروم و تو باز واپس بروی من سوار شده با
چهار صد سوار رساله نزد عموی ام در غوری رفتم دو روز با هم بودیم و بعد از دو روز عموی ام طرف
کابل رفت و از برای من خط ابوی صاحب من آمد که من در ایبک هستم بیا که طرف بلخ برویم من گفتم
یکمرتبه خان آباد میرویم نظام لشکر را کرده حاضر میشوم گفتند خوب بعد یک دو روز خان آباد
رفته سفارش کارها را به سرکردگان کردم و بازه به چهارم روز به سلام ابوی صاحب

در ایبک رفتم و بدست بوسی شان فائز شدم چند روز در ایبک توقف فرمودند و باز روانهٔ تاشقرغان شدیم بعد از آن وارد شهر
تحتپل شدیم زمستان آمده گذشت سر نوروز سردار عبدالغیاث خان بمرض طاعون در خان آباد وفات کرد عموی من که
در کابل رفت جد مرحوم من با عموی ام و باقی فرزندان که بالتفصیل نوشته شد سردار محمد اعظم خان و سردار شیرعلی خان
و سردار محمد اسلم خان و سردار محمد امین خان حاکم قندهار و باقی فرزندان که لشکر نداشتند و خود شان با چند نفر خدمتگار
می بودند با برادرزاده ها و بچهای عموی خود روانه هرات شده بودند و هرات را که در او سردار سلطان احمد خان بود که سردار سلطان
احمد خان هم برادرزادهٔ امیر کبیر جنت مکان بود محاصره کرده بود چراکه سردار سلطان احمد خان خود را خدمتگار شاه ایران می دانست
و چند چند بی اعتدالی بر جنگ گوشهٔ قندهار کرده بود بنابران از برای سزادهی امیر کبیر جنت مکان و از برای سرزنش او رفته بود چند ماه محاصره
طول کشید و من و ابوی صاحب مرحومم در بلخ بودیم که در وقت جمعیت خوش خبری گرفتن فراه آمده بعد از جشن و خوشیها مرا
طرف خان آباد هم حاکم و هم سرکردهٔ لشکر مقرر کرد چونکه وارد خان آباد شدم باز لشکری خوش حالیها کردند و از کار ملک خود را
باخبر کردم که همه کار ملک بی نظام بود و سردار مذکور بسیار بی عرضه بود هر حاکم که در هر جای بود مالیهٔ همانجای را خود صرف کرده بود
و سردار مذکور هیچ گفته نمی توانست و بازهم با این بی عرضگی بخبر بود تمام روز طبابت می کرد و خود را طبیب حاذق میدانست
کار ملک و همسایه از دست او خراب شده بود چنانچه یک دزد را که از مردم تخشی بود و بندی شده بود یک نفر آدم از میر های
بدخشان از برای سردار مافوق الذکر آمده حرفهای سخت سخت گفته سردار را ترسانیده بندی دزد را از بند خلاص کرده همراه
خود برده بود و سردار نرم شانه هیچ نگفته بود چونکه من وارد خان آباد شدم از احوال میر شاه پرسیدم میر شاه مذکور
مرده بود و بچهٔ او میر جهاندارشاه نام بجای پدر نشسته بود و میر یوسف علی خان یکسال پیش از دست برادرزادهٔ خود میر [illegible]
نام داشت کشته شده بود و پسر یوسف علی خان که دیوانه مزاج بود و عملی هم حریص و هم شراب و هم تریاک می خورد
بجای پدر نشسته بود و میر جهاندارشاه بجای پدر خود در فیض آباد نشسته بود و میر بابا خان که پسر عموی شان باشد
در کشم بود پدر او قبل از پدر و برادر مرده بود و او بجای پدر نشسته بود تا میر شاه زنده بود میر بابا خان حاکم بخش پدر
خود بود چونکه میر شاه مرد میر جهاندارشاه با پسر عموی خود خصومت کرده از برای اینکه یک زن از میر شاه بود با میر
بابا خان عشقبازی را بنا نهاده بود و آن زن خواهر یوسف علیخان میر شغنان بود با بابا بیک خان عشقبازی میکرد
چونکه این احوال میر جهاندارشاه خبر شد لشکر کرده بالای کشم رفت و او را بندی کرده مادر او را نکاح کرده گرفت گفت
که تو مادر مرا نکاح بستی بگیری من گرفتم پس از آن میر بابا بیک از ملک بدخشان طرف خان آباد فرار کرده بود از من که پیشتر
وارد خان آباد شده بود بازهم ایم بالای حرف ماقبل که کار دفتر ملک قدغن پریشان بود و لشکر از سال گذشته هشت
ماهه تنخواه نداده بودند و از سال نوی هم چهار ماهه لازم بود که بدهند نداده بودند من سررشتهٔ دفتر و حسابهای باقیات
را کردم بالای هر کدام کار دار سی هزار و چهل هزار تا یک لک روپیه برآمد در جمع آوری وجه کوشیدم شب و روز
تربیت لشکر میکردم و دلداری میدادم از جملهٔ لشکری که از خود عموی سردار محمد اعظم خان در خان آباد بود دو پلتن و چهار
صد رساله که سرکرده گان آنها خود را به سردار سست شانه ملحق کرده بودند و از هر طرف ملک دست اندازی کرده

بودند منکه بنای حساب راکردم اینها بسیار غبن کرده بودند بنابران سپاهیان پلتن و رساله خود را از برای بلوا
می خیستاندند که بلوا کنند و طرف کابل بروند و یک بچه سردار محمد اعظم خان عموی من نام آن پسر محمد عزیز خان
بود و حال در کابل است نزد من آن پسر در آنوقت سن او یازده ماه بالا ده ساله بود که همه خیر و شر او تعلق باخوند و لالهٔ او داشت
و آخوند و لالهٔ او بسیار نادان بود و این سرکردهٔ پلتن که نام او امر الله بود و یکی دیگر سرکردهٔ پلتن را نام عظیم بود و سر
کردهٔ رساله را نام باقر علی شاه بود و از سیدهای هندوستان بود همهٔ آنها با کپتانها و اجیدنها در غبن شریک همدیگر
بودند مردم فوجی که ماتحت آنها بود هر روز می انگیختند و بلوا را التعلیم میدادند و می گفتند بنفری پلتن خود که این
ملک از بادار ما دشمن بود و حال فلانی از بلخ آمده حساب گیری را بنا نهاده است مگر ما مردم نامرد باشیم بیائید که بچهٔ بادار
خود را گرفته از ملک قدغن طرف کابل میرویم باین نهج شب و روز گفتار و کردار داشتند و ملا و لالهٔ محمد عزیز خان هم با اینها
باین طور میگفت چونکه مردم عوام بسیار کم خرد است و زود بحرف مردم غرض جوی بازی میخورند خیال همه باین حرف قایم شد
درین بین احوال فتح هرات رسید بسیار جشن خوب و چراغان مرغوب کرده شد سه شب و سه روز این چراغان که تمام شد پانزده
روز بعد خبر وفات جد مرحوم من رسید باز سه روز فاتحه گرفتم چونکه باغوای گفتگی آن ملا و لاله و کمیدانهای مردم پلتن و رساله
که از عموی ام در خان آباد بود و باد نخوت در گوشهای شان دمیده بودند و این واقعه هم رو یداد شد بعد ازان مردم دو پلتن و
رسالهٔ بالای کوتی و بنگلهٔ من های و هوی کرده آمدند و دروازهای کوتی مرا بسنگ میزدند چونکه این واقعه رویداد مردم لشکر مرا هم خبر شد
و توپچیها هم خبر شد لشکرهای من همه یکدفعه هجوم آورده با توپها آمدند من آدم ها پیش روی شان ارسال کردم که حرفی نیست
در جاهای خود واپس بروید چونکه این پلتن و رساله مشاهدهٔ این احوال را کردند گریزان شده طرف چها ونیهای خود
رفتند بعد از انجای کوچ کرده اسباب خود ها را گذاشته طرف کابل روانه شدند چونکه یک منزل رفتند آخوند
محمد عزیز خان و کمیدانها و اجیدنها رفتند بعد سپاهیان معلوم شد که این چه فریب بود که کردند و ما را
هم بدنام کردند و هم ما کجا میرویم بعد ازان سه روز دیگر دران منزل اطراق کردند آخیر که دیدند که کسی بمیرسد خط
عذرنامه نوشتند منکه خط را مطالعه کردم جواب این طور نوشتم که اگر کسانیکه باین عذر شما را رهنمائی کرده شان بیدید
و بدست من میدهید عذر شما را قبول دارم و الاّ نه بروید طرف کابل من بشما کار ندارم چونکه این خط من رسید هشت
نفر کپتان و حواله دار که بفرمودهٔ کمیدانها این اغوا را کرده بودند دست بسته ارسال کردند و نوشتند که کمیدانها و افسرها
ما مارا این چنین گفته بودند و نزد آخوند و لالهٔ محمد عزیز خان برده بالای ما ایشان قرآن کرده بودند چونکه دانستیم که این
حرام زادگی ازین اشخاص بود برای شما اظهار کردیم کسانیکه با آنها رفیق این حرف و در این جای بودند بخدمت
ارسال کردیم دران جای بودگی را نشان دادیم بعد ازین خط از برای شان منصب دارهای درست ارسال کردم
و تسلی شان را کردم که دیگر از گناه شما گذشتم بیائید همه آمده بسیار توبها کردند ملا و لاله را و منصب داران
شان را روبروی شان کردم بسیار لعن و طعن کردند و آنها را که بندی ارسال کرده بودند همه را چاندماری کردم از برای
عبرت دیگران و سر کردها چونکه غلام بچهای عموی مرحوم من بودند نکشتم اما از بالای فوج موقوف کردم

وازمابین پلتن‌ها و رساله آدم‌های درست را منصب دادم و بدباطن‌ها را کشیدم و ملا و لاله محمد عزیز خان را از بیگی
او بچه خورد بود و الُس آنها گرفته بود غرض دار نشدم بعد از اینکه ده پانزده روز گذشت و از فوت امیر کبیر میر اتالیق
فراری باز در بین الوس قدغن خط روی کرده مردم را بلوائی کرد و پسر خود سلطان مراد خان را در بین الوس قدغن
ارسال کرد و مردم قدغن یکبارگی بلوای عام کردند چونکه این بلوای عام شد و میر سلطان مراد خان هم در
بین الوس در آمده بود و بلوای عام کرده بود من از برای سرزنش قوم قدغن همان سردار محمد علم خان
و سردار غلام محمد خان که ماقبل ذکر کرده بودم همان سرکردگان را با سه پلتن و دوازده توپ و هزار سوار و دو هزار
خاصه دار از راه بقلان ارسال کردم و خود من پش خانه را کشیده از راه شور آب اراده کردم که بالای جمع
آوری قوم قدغن که در موضعی نارین نام جائی جمع شده بودند بروم همین بود که لشکر با دو سرکرده سابق
الذکر ارسال کرده بودم وارد جلگهٔ نارین شدند از راه بقلان سردار محمد علم خان با دو صد سوار پیش
پیش اردو میرفت هر قدر او را منع کردند که شما سرکردهٔ کلان هستید پیش رفتن برای شما لازم ندارد قراولی پیش از
خود روانه کنید بعد خود شما در بین لشکر روید قبول نکرده میرفت تا اینکه دو هزار سوار از مردم قدغن خود را
در جرها و پشت تپه‌های راه پنهان کرده بودند یک ناگاه بر سر سوار سردار مذکور تاخت کردند این سوار
بیخبر چونکه سوار غنیم را دیدند یکبارگی گریز را شعار خود کرده پس گریختند سردار مرحوم چونکه بسیار آدم
باغیرت بود و گریز را ننگ خود دانسته با ده بیست سوار ایستاده جنگ کرد و سردار و همان ده بیست سوار
همه برحمت حق پیوستند چون این خبر در اردوئیکه از عقب میرفت رسید سواران جرار جلو ریز خود را بر نعش
سردار مذکور رسانیدند و نگذاشتند که سر آن مرد مردانه را از تن جدا کنند و برای میر خود تحفه گویان
برند و از سواری که محمد علم خان را مقتول کرده بود سه صد نفر را کشته و مجروح کردند و سوار مذکور فرار
کرده طرف نارین نزد قوم خود رفت فردای آن روز لشکر همه یکجا شده به نظام خوب بالای قوم باغی
رفتند و از آن طرف قریب چهل هزار سوار مقابل لشکر ظفر اثر شده بنای مجادله را گذاشتند از طلوع
آفتاب تا نماز عصر نایرهٔ جنگ گرم بود و بسیار سعی کردند اما مردان جنگ افغانستان ساعت بساعت
مردانگی نمایان میکردند و از کشتهٔ مخالف از حد گذشته در میدان افتاده بود چونکه نماز عصر شد مردم
باغی تاب مقاومت نیاورده فرار کردند و میر سلطان مراد خان با دو هزار سوار که از فراریان او
آمده بودند و شش هزار سواری که از میرهای بدخشان با او همراه کرده بود در خفیه که یعنی من هرگز
خبر ندارم دزد و رهزن قوم من با او یکجای شده رفته بودند این بهانه را تمسک خود کرده با سلطان مراد
خان شش هزار سوار همراه کرده بود همین سواران که آمده بودند در وقت فرار سه هزار سوار برهم خورده فرار
گردد باقی سوار او مرده و زخمی و بندی شده هر طرف متفرق شدند جمله مرده و بندی بده هزار کس رسید و از فوج
ظفر موج سردار با ده نفر و باقی بیست نفر دیگر کشته و زخمی شده بود از برای این کشته و زخمی لشکر من کم شده که زمین

جنگ دشت بود لشکر را قلعه بسته کرده بودند و مخالف دور ادور قلعه را گرفته بودند و قلعه کنج درکنج کرده بودند از هر طرف
که مخالف جلوریز بالای قلعه لشکر میآمدند بزبان سر نیزه و دهان توپ و تفنگ جواب و سوال میکردند و این نفری
که گشته و زخمی شده بگلوله تفنگ از دور زده شده و بنیزه زده شده که دو سه مرتبه تا نزدیک نیز رسیده هم
مخالفان خود را رسانیده بودند بسیار دلاوریها کردند که لایق تعریف دارند چراکه فیر پلتن و چهره توپ و فیرها دم بدم
و سوار و میدان هموار و اینقدر استقامت جای تعریف را دارد اما مردم لشکر افغانستان داد مردی و استقامت
را دادند که کسی میداند که در جنگ دشت سی چهل هزار سوار جلوریز بر سر او بتازد و او دست از کشش و کوشش کوتاه
نکرده باشد چراکه در وقتی که دشت باشد و سوار هم با تنگ و ناموس گرفتار شده باشند هر حمله او مثلی
که کوه از جای بجنبد معلوم در نظرها می شود در این طور وقت دست از پای خطا نکردن بسیار مردی و دلاوری
میخواهد باز آمدیم بر سر احوال شکست مخالف باغی چونکه شکست فاش کردند یک آدم از مردم قدغن بود که من او را مدام از
برای احوال ملک سرکرده اخبار نویسان کرده بودم شب و روز اخبارهای صحیح میداد آن
آدم غنم نام داشت و منصب هنگباشی گری داده بودم او را چونکه او را همه مردم قدغن بد میدیدند
بنابران در وقت بلوای میر سلطان مراد خان او را بندی کرده بود چونکه شکست خورد قوم قدغن او از بندی
خانه گریخته یک اسپ دستیاب کرده خود را نزد من رسانید و خبر فتح را سر آفتاب بود که بمن رسانید و از
اسپ افتاده بیهوش شد چونکه بر حال شد پرسیدم که چرا بیهوش شدی گفت مرا باین چند روز
روزی چهار صد قمچی میزدند چونکه جراح از نظر گذرانید دید که غیر از روی او دیگر بدن او مثل زغال
سیاه بود دانسته شدم که بر سر او چه قدر مصیبت سخت گذشته است پس عرض کرد که همه مردم الوس
بنای فرار را داشتند که بسیار وهم کرده اند از کار بد خود بنابران من دو هزار سوار رساله و شش
توپ جلوی و شش توپ قاطری بسرکردگی نائب غلام محمد خان پسر نائب امیر مرحوم که در کابل
در اخبارنامه جنگ غزای کابل نام و شهرت داشت و خدا و رسول از و راضی است از قوم درانی است بسیار
آدم فهیم بود اما کاهل طبع همان غلام محمد خان نائب را با سوار رساله و توپخانه بدم روی مردم الوس در موضعی
که آنجای را آهن دره نام بود که دره تنگی بود که مردم الوس باید که از دره گذشته داخل بدخشان میشدند
و پلتن تالقان را هم امر کردم که برود با رساله و نائب مذکور چراکه این موضع که نام آهن دره است از توابعات
تالقان است و بجلگه تالقان تعلق دارد نائب را ارسال کردم و از راه شوراب قاضی قندوز را و دو سه نفر از میرهای
بلخ را که همه آدمان باآب و عزت بودند بالحاظ دلجوئی از برای الوس قدغن ارسال کردم که میرهای
مذکور یکی میر بابا بیگ نام برادر میر والی که در تاشقرغان در وقت ازبکی میر بود دیگر هم
بمثل آن میر آدمان درست معتبر از برای دل جمعی الوس در پی الوس ارسال کردم
چونکه سر کوچ مردم الوس با آهن دره رسید دیدند که راه بالکل مسدود است از زندگی خود ها

و عیالان خود ها نا امید شدند درین اثنا قاضی و میرهای ارسالی من در بین الوس رسید همه را دلجوئی کردند از پشت سر
همان لشکر که با اینها جنگ کرده بود و پیش روی نایب غلام محمد خان با لشکر که چارهٔ گریز هم نبود و دست ستیز هم نبود
و آدمان معتبر که ارسال کرده بودم هم دلداری دادند مردم مذکور را بعد ازان همه اربابان و آقسقالان و بای ها و پتی
منگباشیان که زنده مانده بودند با علما و فضلا اسلام نزد من آمدند و عذر تقصیر خود را خواستند من خاطر جمعی را دادم و قسم
باین گناهی کرده اید مرا ده لک روپیه جرم بدهید من از گناه شما میگذرم آنها بیان کردند که دوازده لک میدهیم برضا
و رغبت خود اگر از گناه ما بگذرید بعد عهد نامه باین مضمون از برای قوم قدغن نوشتم که بعهد خدا و رسول او که بدو
شرط از گناه شما میگذرم که اول دوباره حرف هیچ میر و کدخدای خود را در باب مخالفت بدولت افغانستان
نشنوید و تا افغانستان است با او برادر و یکدل باشید و دیگر دوازده لک روپیه کابلی جرم کو با بدهید چونکه
من این عهد نامه را نوشته ارسال کردم و آقسقالان را گفتم که شما هم نزد قوم خود رفته بعد از عهد و پیمان که با من کنید از انجا
عهد کنید همه آقسقالان قدغن را خلعت داده رخصت کردم چونکه در الوس خود رسیدند و عهد نامهٔ مرا نشان دادند همه مردم
الوس مردم الوس یک عهد نامه بهمان مضمون که سابق ذکر کردم نوشته شد بر علاوه اینکه با تو و فرزندان تو و اولاد برادر اولاد
خدمتکار باشیم و هر که دشمن تو باشد و تو بر سر ما حاضر باشی جانهای خود در پیش تو فدا کنیم و سر و مال دریغ در خدمت تو
که عبد الرحمن خان پسر سردار محمد افضل خان نبیرهٔ امیر دوست محمد خان هستی کوتاهی
و کم خدمتی نکنیم بعد این عهد نامه را از برای ابو صاحبی مرحوم ارسال کردم و همه مردم در اوطان و قشلاقهای خود
جای برجای شدند و یک خط دیگر هم عریضه برای من نوشته بودند که تو تمام سر و مال و اولاد ما را بما بخشیدی دوازده
لک روپیه چه قدر دارد در نزد ما قوم چرا که دو کرور روپیه را مال از شتر و اسپ و مادیان و گاو داریم غیر از اسباب زندگانی
و وجه نقد که علی قدر حال و اولاد داریم همه را تو بما جان بخشی کردی و ما گناه عظیم کردیم بگفته میر خود و تو از گناه ما یان
گذشتی پس تو غمخواری ما را کردی و میر ما ما را بر باد داده بود دوباره اگر میر خود را یاد کردیم پس آدم نخواهیم بود و من
هم باین جواب جواب خوب دلنشین برای شان ارسال کردم و تا یکماه چیزی کم همه وجه را بخزانه رساندند و رعیت خود خوب
آرام شدند بعد ازان همان حساب گیری را خوب بآخر رساندم و پانزده لک روپیه باقیات گذشته و همین سال را جمع آوری
کردم و تنخواه لشکر را پوره دادم و از نوی هم چهار ماه دادم هم رعیت آرام شد و هم لشکر آرام و بکار حکومت
قدغن آرامی از برای من حاصل شد درین روزها از مردم بدخشان مردم سوداگر کرباس و الاچه و غیره متاع در اردوی
خان آباد از برای فروش متاع خود می آمدند و خرجین های کلان بالای زین گذشته سوار اسپ می بودند
در وقتی که نزدیک اردو جای می شدند شمشیرهای خود را در جنگل لب دریای خان آباد پنهان کرده از برای سودا
گری می آمدند و در وقت بازگشت باز شمشیرهای خود را برداشته میرفتند و در وقت بازگشت با هر کس از مردم
اردو دو چار می شدند شمشیر ریزه ریزه میکردند و مالی که خوش شان می آمد میگرفتند و میرفتند من هر قدر
جستجوی کردم که این دزد از کجا می آید که این کار را می کند و معلوم نمی شود مردم اردو بیان کردند که از قبیله

سردار عبد الغیاث خان در اینجای حاکم شده بعد از سه چهار ماه هر وقت دو سه نفر یا هشت و نه نفر همین طور
می شود من گفتم که همین واقعات در کدام روزها خواهد شد عرض کردند که بسیاری روزهای بازار بهر طرف
راهها ئی که بارُدوی خان آباد واقع میشود اینطور آدم و مال تلف میشود و مایان هم حیران هستیم که این دُزد
و رهزن از کدام مردم خواهد بود من با سرکردهٔ سوار رساله و سرکردهٔ سوار اُزبکی بلخ این چنین سررشته دادم
که هر روز بازار سوار در وقت طلوع شفق ده ده و بیست بیست بطرف تپه پنهان میشدند گرد اُردو شش هزار قدم دور
از اُردو باخبر باشند و مردم اُردو را خبر کرده بودم که هر گاه در راهها در وقت تردّد بالای کسی ایجاد شه رویداد
شود چیزی از پوشاک خود را بطریق علامت گرد سر خود بچرخانند و بسوار مقرّری قراول گفته بودم که سوار خود را
پنهان داشته باشید در حال از طرف سوارهای قراولی خود را بدادُ برسانند باینطور نظم در باخبری اُردو گذشتیم
چند روزی گذشت و دو سه بازار هم شد معلوم نشد که بکسی غرضدار کسی بشود بنابران همان قراولیها را موقوف
نکردم بیست روز بعد یکروز بازار بعد از نصف روز بود که در آخر تالقان بالای سه چهار جهتر ها که از برای علف رفته
بودند همین سوداگر دُزد که هم مال خود را میفروختند و هم در وقت بازگشت دست اندازی میکردند بالای جهترها
برابر شده همه را گرد کرده بودند که یکنفر آنها اسپ خوب داشته گریخته در بالای بلندی بالا شده جامهٔ خود را گرد سر خود
بگردانید از طرف سواران قراولی خود را رساندند که دیدند که از مردم بدخشی و کولابی پنجاه نفر سواره است و باقی
ماندهٔ جهترها را الضرب شمشیر ریزه ریزه کرده بودند و آنها برحمت حق پیوسته بودند این قطّاع
الطریقها را همهٔ آنها را بندی کردند و نزد من حاضر کردند من همه اسلحه و رخوت و زین و لجام شانرا
بسواران دادم و وجه نقد که در نزد شان بود ده هزار روپیه می شد بخزانه سپردم و اسپ های
شانرا برای توپخانه دادم و خود شانرا گفتم که این چه کار بود که کردید گفتند که شیطان ما را
باین کار بد رهنمونی کرده بود در این دو سال هر وقت ما جماعت گاه در یک راه گاه
در دیگر راه راهها را بدل کرده بهمین عمل شنیع گرفتار بودیم و مایان را بد می آید که روی
افغان را می بینیم چون که معلوم من شد که هر وقت همین ها این طور کار را می کردند حکم
کشتن را دادم بندی هایی مذکور گفتند که فی نفری دو هزار روپیه کهنه میدهیم دو باره توبه
می کنیم که دنبال اینطور کار شنیع نگردیم مایان را ببخشید روپیهٔ کهنه آنها برابر روپیهٔ
کلدار است من گفتم که شما یان قطاع الطریق هستید چندین نفر را بی سبب بقتل رسانده اید
روپیه در کار من نیست بعد امر کردم که اینها را بدهن توپ بسته کرده روز بازار توپها را آتش بدهند
که گوشتهای شان طعمه سگهای اُردو شود دیگر روز بعد باز روز بازار شد این ها را در بازار جای برده بدهن
توپها بسته پراندند و تا اخیر بازار مرده های شان پارچه پارچه شده افتاده بود بعد از ان در
کو دیئی گور کردند طرف نماز عصر از این حرف بیست روز یا یکماه گذشته بود که میر جهانداه شاه

ازنیمی

از بندی گری این قطّاع الطریق ها باخبر شده همان آدم که در وقت سردار عبد الغیاث خان
ارسال کرده بندی را بدرشت گوئی از نزد سردار برده بود همان آدم را دندان پیش خود و نا ب بُرّان
خود دانسته از برای من هم همان آدم را ارسال کرد و از برای من خط نوشته بود که شما چرا آدمان
و رعیت مرا بندی کرده دید باید که برسیدن خط بدست آورنده خط سپرده ارسال کنید و اگر نه
از برای سردار صاحب در بلخ و از برای سردار محمد اعظم خان صاحب در کابل از دست شما
داد میزنم که ملک بدخشان را فلانی میخواهد که از دوست شما روی گردان کند چونکه این خط را
ملاحظه کردم آدم او را گفتم که میر شما خوب صحت بود و سر و دماغ میر شما عافیت دارد این حرف را
گفتم در مجلس آدم میر گفت که مراجناب میر صاحب و شاه ما میر جهاندار شاه صاحب امر کرده
اند که بمجرّد رسیدن خان آباد بندی ها را گرفته بیارید و اگر بندی ها را ندهند شب تیر نکرده
واپس بیائید که من دانم و فلانی من گفتم شما قدری خشم خود را بخورید و بشنید گفت بزودی
بندی ها را بدهید حدِ شما باشد که از مردم ما را بندی کنید من حکم کردم که ریش و بروت
او را دانه دانه برکنند و ابروهای او را و سمه کردم مثل زنها بعد جای مردهای آن قطّاع
الطریقان نشان دادم و ریش و بروت او را در خریطهٔ کمخواب کرده بدست او دادم و گفتم
این جواب خطِ تو برای میر خود ببر بعد از آن دو پلٹن و دو هزار سوار رساله و دو هزار خاصه دار
و هزار سوار ازبکی ملکی و دوازده توپ قاطری با سرکردگی محمد زمان خان کمیدان و سکندر خان کمیدان
که ما قبل ذکر کرده بودم با نائبِ غلام احمد خان مقررِ تالقان کردم و لشکری که در تالقان بود سوار او را
با جزایرچی گفتم در تالقان باشند و پلٹن برود با توپ های قاطری که شش توپ قاطری در آنجای بود و
شش توپ جلوی جلوی را گذاشته قاطری را ببرید همان طور کردند کوچ در کوچ تا فرخار رفتند لشکر
مقرری من آدم میر را از تالقان رخصت کردند که اینک بندی ها را آوردیم بیائید و بگیرید آدم میر در دربار
خود میر که حاضر شد از دو میر پرسید که بندی ها را چه کردی بر پدرِ تو لعنت همان آدم دل در دکرده
ریش خود را که با خریطهٔ کمخواب برده بود در مجلس انداخته روی خود را که بهانه کرده بود که دندان من درد
می کند کشوده با اهل مجلس نشان داد و گفت که از بیهوده گوئی که تو مرا تعلیم کرده بودی من همین طور شدم
و تو هم همین طور خواهی شد در این حرف و گفتگوی میر را قهر آمده شمشیر و یراق خود خواسته اسپ خود را
خواست و حکم کرد که کرنا بزنید که سوار جمع شود که من طرف خان آباد سفر دارم در این گفتگو بود که سوار
چاپار از برای میر رسید که لشکر افغان در فرخار رسید و مردم فرخار و توابعات آن سلام کردند و کوچ
در کوچ می آیند میر باور نکرده همین بود که خطِ سرکردهٔ من هم تعاقب چاپار میرسد که ما بندی ها را آوردیم
میر صاحب را چشم روشن باد بعد که میر این خط را بمیرزای خود داد که مطالعه کرد دل میر صاحب سوخته گریه بسیار کرد

مردم قتقالان امیر خود را دلداری دادند و گفتند که پدر شما خود را از نزد این آدم بفریب دختر دادن خلاص کرد
شما نادانسته اینطور جواب و سوال می کنید که حال علاج این چطور شود پس میر مذکور وارخطا شده گفت
شما قتقالان پدر من را دیدید هر طور که بهبود کار را میدانید بکنید مردم قتقال تجویز کردند که برادر شما برود با بیست نفر معتبر
بسلام و دو هزار اسپ و چهل کنیز و چهل غلام و باقی چیزهای لایق که درین ولایت از خطا می آید مثل قالی های ابریشمی و چینی های خوب
از کاسه و طبق و باقی اشیا اطلس بافت تا میتوانید اسباب بسیار خوب پیشکش ارسال کنید و عذرنامه هم نوشته کنید و یکی از خواهران
و دختران اسپیر عموهای خود را با این آدم بدهید که بدخشان خریده شود با اینطور پیشکش والآنه ما یان هم مثل میر تالیق خواهیم شد بعد این
از برای سرکردگان من و باقی سرکرده های خرد و ریزه دیگر لشکری مقرر که بالای بدخشان کرده بودم تارتق های خوب
ارسال کرده بود و خط نوشته بود که از برای خدا همین قدر معطل کنید که برادر من با عذرنامه در خان آباد برسد باز اگر فلانی صاحب
مهربان جان بخشی نکنند اینک جان و مال و ملک چونکه این خط از برای سرکردگان رسید سرکرده من در منزلی که نام آن
گلوگان است بود که رسیده بودند که در توابعات بدخشان سه منزل رفته بودند بعد اطراق کردند و برای من نوشتند
که برادر میر با تارتق در همین منزل رسید بنا بر رسیدن او اطراق کردیم و با میر مذکور یک ساله دار با پنجاه سوار ارسال حضور
کردیم نفری که با میر بچه مذکور است قریب به سه هزار کس پیاده و سواره خدمه و قتقال ها خواهند بود چونکه این خط را
ملاحظه کردم از برای نفری شان جای مقرر کردم میر بچه مذکور روز دیگر بحضور من شد میر بچه مذکور را دلاسائی دادم و گفتم که گذشتم
از گناه برادر تو جهاندار شاه و لشکر را پس خواستم مضمون خط برادر او را ملاحظه کردم عذرهای بسیار نوشته بود و از جمله
عذر او یکی اینکه من شراب خور چرسی خراباتی ندانسته این گناه را کردم از من دگناه من بگذرید من با قتقالان او گفتم دلیل میر شما
درست است و عذر او صحیح و شما خوب سرکرده دارید من گذشتم از نامعقولی او و بعد لشکر را پس خواستم و برادر او و قتقالان
را خلعت دادم و برای جهاندار شاه هم خلعت ارسال کردم در وقت رخصت چند نفر از قتقالان که معتبر و
معتبر بودند نزد نائب غلام جان رفته بیان کردند که میر ما میخواهد که یک برادرزاده خود را بفلانی بدهیم او قبول کند
غلام احمد خان عرض کرد من گفتم همان یک دختر که بعموی ام داده بس است دیگر خوشی من نمیکنم جواب دادم میر بچه
مذکور با آدمان همراه آمدگی شان رفت طرف بدخشان و آرامی خوب پیدا شد در آن روزها که
من حساب گیری قدغن را می کردم یک عجب رویدادی از برای من از رحمت های خداوندی پیش شد
که حال در نقل آن خوشی سیر دارم که روزی در دربار نشسته بودم که یک خط از طرف کابل از برای
من نامزد من که دختر عموی مرحوم امیر محمد اعظم خان بود نوشته ارسال کرده بقاصد گفته بود
که این خط را بفلانی بگوی خود مطالعه کرده جواب نوشته سر خط را بسیار محکم کرده ارسال کند چونکه من ما قبل
نوشته بودم که من شوق خواندن و نوشتن را نداشتم ناخوان ماندم و هیچ یاد من رفته بود خواندن
و نوشتن چونکه این قاصد از برای من اینطور جواب را بیان کرد دل من بسیار بدرد شد و خود را
خود بسیار ملامت کردم که حیف باشد که دعوی آدمیت میکنی و از آدمیت چقدر دور افتاده

بعد شب که شد نماز خفتن را ادا کردم دل من بجوش آمده بسیار گریه وزاری کردم و به خضوع وخشوع بدرگاه پروردگار
زاری وعذر میکردم ومیگریستیم وازاحوال نیکان استمداد میکردم وارواح جملهٔ انبیا واولیا را شفیع درگاه خداوند
میکردم واز ذات پاک او مسئلت میکردم که بدل من از خزانهٔ غیب خود دری بگشا که دل من روشن شود ومن خواننده
ونویسنده شوم که شرمنده نباشم در نزد خلق تا سحر گریه میکردم تا اینکه مرا خواب در ربود درخواب دیدم که یکنفر شخص متبرک قد بلند
راست وچشم های بادامی بزرگ وابروهای درشت پیوسته وریش دراز روی وگردن بلند ودست های
دراز وبر سر آن بزرگوار دستار از کرباس چرک رنگ میانه نه کلان ونه خورد بسته بود وجامهٔ از الاجه مستعمل بر
دوش داشت وبدست شان یک عصای دراز ظرف زیر عصا آهن گرفته بود بالای سر من استاده میگویند
که ای عبد الرحمن برخیز ونوشته کن من از خواب بیدار شدم کسی را ندیدم باز مرا خواب برد باز همین شخص را
درخواب دیدم بمن گفت من میگویم تو نوشته کن وتو خواب میکنی در فکر شدم که من کی نوشته کرده میتوانم باز
در همین فکر مرا خواب برد درخواب شدن همان وآنجناب را باز درخواب دیدم بالای من هیبت کردند که
اگر این بار خواب کردی من باین عصا بسینهٔ تو میزنم بعد ترسیده بیدار شدم وبر غلامی از غلامان حضور گفتم
که برای من قلمدانی با کاغذ بیار آن غلام حاضر کرد وبعد همان وقت که در مکتب نوشته میکردم یاد خود آورده
ساعت بساعت بر دل من از غیب کشایش می شد ویاد من می آمد ونوشته میکردم تا وقتی که طلوع آفتاب
می شد یک خط نوشته کردم باین مضمون که نوشته می شود نوشتم اوّل عالیجاه رفیع جایگاه عزّت و
حرمت دستگاه فلانی خان در حفظ الهی باشند عریضه شما رسید فلان احوال تفصیل وار هر چیز یکه بدل من
خطور میکرد نوشتم تا اینکه شصت هفتاد خط نوشتم بعضی را مرکّب وبعضی را مفرداً تا که نوشته تمام شد از سر
تا آخر خواندن توانستم هم علیحده های مفرد را دانسته شدم زیر هر حرف مفرد باز مرکّب نوشتم از خوشحالی نمیدانستم که
در زمین هستم یا در هوا می پرم یکدو خطّ دیروز آمدگی از حکّام محالات در نزد من بود آنخط را کشودم همهٔ آن خط را گرفته
گرفته میخواندم باز خوشی من یکی بر صد شد بعد از آن وقت دربار شد بدربار نشستم همان میرزا که مقرّر کرده بودم که خط
هر کس را نزد من میگذرانید نزد من آمده نشست بنای خواندن را کرد من بمیرزا گفتم که من خط ها را امروز میخوانم
تو غلطی من را بگوی میرزا تعجّبی کرده گفت شما چه میفرمائید من گفتم راست میگویم میرزا گوش میکرد ومن می
خواندم وباز می فرمودم که اینطور جواب نوشته کنید تا اینکه در همان روز صد نفر خط ارسال کرده بودند
ومن دو صد خط ها را هم مطالعه کردم وهم باز جواب خط ها را مطالعه کردم ها مهر کردم روز
دیگر حاجت بمیرزا نشد خط آمدگی را هم میخواندم وهم باز خطّ جواب را میخواندم چونکه دو روز گذشت برای چند [illegible]
کردم بارواح پاکان ونیکان ثواب آنرا بخشیدم واز برای ابوی صاحب خط خوشش جزیی نوشتم
که به مهربانی خداوند عالم خواننده ونویسنده شدم خط عریضه را بدست لالهٔ که در بچگی لالگی من را می
کرد دادم ونزد ابوی صاحب مرحوم ارسال کردم اوّل ابوی صاحب مرحوم قبول نکردند بعد لالهٔ من

عرض کرد که من نزد شما دروغ گفته نمی توانم و باز پیش شما اگر دروغ می بود چه طور از برای شما نوشته میکرد و باز
روی دیدن را داشت یا نه چون این عرض را کرد ابوی صاحب باور کرده پنجهزار تنگه و خلعت خوب به
لاله من داد و از برای من یک شمشیر بسیار خوب باربند طلا و چند توپ ماهوت خوب و ده توپ کمخواب خوب
بدست لاله ارسال کرد برای من من شکرانه خدا را بجای آوردم و خط شکریه از برای ابوی مرحوم نوشته ارسال
کردم بعد ازین بیان میکنم که چون مردم قدغن و مردم بدخشان آرام شدند میر کولاب که سره خان باشد دو
هزار سوار دزد را ارسال کرده رمهٔ مردم قدغن در لب دریای آمویه در چرا بود چونکه زمستان می شود مال
مردم در لب دریا برای چریدن میرود در بهاران طرف تپه ها و کوهها میروند و وقت زمستان بود که دزد
های میر سره خان بیست هزار سرگ که سرگ از هزار زیاده هم میباشد کم هم میباشد اما جمله که شمار کردند
سی هزار گوسفند را دزدی و چپاول کرده بودند من خبر شدم دو هزار سوار رساله را مقرر کردم که بروند
و گوسفندان را بگردانند چونکه سوار رساله را روانه کردم و در عقب دزدها رسید دزدهای مذکور گوسفندان را
از دریای آمویه گذرانده بودند سوار رساله هم خود را در عقب قطاع الطریق ها در دریای آمویه انداختند و به
شناوری اسپ در انطرف دریا در عقب دزدها رسیدند و دست به شمشیر در آویختند و از دزدها پنجصد نفر را کشته
و زخمی کردند و مال مردم را از دست دزدها گرفتند دو روز آنطرف دریا اطراق کردند و برای من خط نوشتند
که اگر حضرت باشد دیگر لشکر را هم امر کنید که بیاید کولاب را میگیریم من نوشتم که امر ابوی صاحب من نشده است
پس بیائید چونکه خط را ملاحظه کردند از لب دریا باز اسپ های خود را انداختند و به شناوری اینطرف گذشتند اما ایندفعه
ده نفر در آب غرق کرده مرده و زنده او معلوم نشد بعد ازان نزد من حاضر شدند و گوسفندهای بردگی را به صاحب
های او دادم اما در قدغن و جملهٔ بلخ این طریق جاری است که مالی که از دزد دگر دانده می شود پنج یک را لبر کرده
همان ولایت از برای شکرانه میدهند ازین جمله سی هزار شش هزار را بمن دادند من همان
شش هزار را گوسفند نگرفتم هشت هزار طلا برضای خود بمن دادند و من سه هزار طلا را به سپاهی های
رساله و سرکردهٔ رساله دادم و پنجهزار طلا را خود گرفتم و برای میر سره خان نوشتم که دوباره اگر یکنفر از مردم شما
باینطرف دزدی بدست آمد این بد باشد که کولاب را از شما خواهم گرفت میر مذکور تارتق بسیار برای
من روانه کرد دیگر عهده بردار شد که اگر از ولایت من یکنفر دزد گرفته شد پس من مجرم باشم من همان
بندی های که آورده بودند از قطاع الطریق به بدل یک لک تنگه که پنجهزار طلا شود بالای اقوام خود دزدها
فروختم و جر را گرفتم که جمله وجه این معامله بمن ده هزار طلا دستگیری کرد این طلا را علیحده نگاه کردم و مالیات
ملک را علیحده و جریمهٔ مردم قدغن را علیحده نگاه کردم و خوب آرام شدم که هیچ مکروهی در ملک نماند بعد
ازین سه هزار یابو خریدم و یابو خانه خوب تیار کردم از برای بارگیر و دو هزار شتر پوره کردم با شترهای
که پیش بود درین تدارک بودم که خط ابوی صاحب من رسید که من یکدفعه می آیم در قدغن باز در وقت

آمدن شما را اگر یکماه پیش خبر می دهم من این احوال را جواب ارسال کردم که بخیر بیائید باز می آیم بر سر سخن
هرات چونکه هرات گرفته شد و بعد از چند روز جدّ مرحوم من وفات کرد و در وقت محاصره بودن هرات
سردار شیر علی خان خوب خدمت میکرد و بچهای دیگر آن که سردار محمد اعظم خان و سردار محمد امین خان
و سردار محمد اسلم خان با سلطان احمد خان بدرون قلعه از سبب دشمنی که با سردار شیر علی خان داشتند
رابطهٔ دوستی میکردند و پدر بزرگوار خود را از خود میسر نخاندند و این کار نامناسب را ایشانها خود کرده بودند
با دشمن پدر طرح دوستی میکردند نعوذ بالله باین طور کار بد چونکه پدر مرحوم شان برحمت حق پیوست در مزار حضرت
خواجهٔ انصاری گذاشتند و هر کدام آنها خیال کردند که در وطن های که پدر ما را داده برویم بطریق فرار از
هرات جانب کابل و قندهار فرار کردند چونکه مردم لشکر این کار شانرا امید النست هم این طور کار کردند که
فرار کردند همه لشکر از اینها دلگیر بودند روز جمعه در منابر هرات خطبه بنام سردار شیر علی خان خواندند و او را
امیر شیر علی نام کردند بعد که امیر شیر علی خان امیر شد و برادران همه گریختند او هم از هرات کوچ کرده پسر خود
سردار محمد یعقوب خان را بجای خود در هرات گذاشته حاکم مقرر کرد و خود او طرف قندهار روانه شد در قندهار
که رسید برادر عینی او محمد امین خان و محمد شریف خان که هر دو برادر عینی امیر شیر علی خان بود خود را گوشه کرد
چندان نزد برادر خود نزدیک نمی شدند در انوقت عموی ام سردار محمد اعظم خان و سردار محمد اسلم خان
که از هرات فرار کرده بودند وارد جایداد های خود شده بودند که جایداد محمد اسلم خان هزاره جات بود و جایداد او
عموی مرحوم من کُرم و خوست و جاجی بود هر کدام در جایدادهای خود شر و شور بالای کابل انداختند و در کابل
از طرف جدّ بزرگوار خود سردار محمد علی خان نام پسر کلان امیر شیر علی خان حاکم در وقت رفتن هرات مقرر کرده
بود چونکه خط پسر بزرگ امیر شیر علی خان برای پدر در قندهار رسید که اگر زود نیائید در ملک هرج و مرج می شود
بنابران عذری که بدل امیر شیر علی خان مانده بود برای برادران عینی خود همان طور مانده طرف
کابل روانه شد که اول علاج برادران ناسکه را کرده بعد با برادران عینی هر چه کند کند چونکه وارد غزنین شد
برای عموی ام سردار محمد اعظم خان خط و آدم و قرآن مجید مهر کرده ارسال کرد که من ترا برادر کلان
خود میدانم و هم هستی برادر کلان من نزد من بیا و برامیری من مبارکباد گفته طرف جایداد خود برو چونکه
قرآن خداوند را برای او با چند نفر ملا و معتبر های قوم ارسال کرد عموی مرحوم نزد امیر شیر علی خان آمده
باز فیمابین شان عهد نامه بمهر های خود باهم دادند و قرآن شریف را هم مهر کردند عموی ام طرف جایداد های
خود رفت و پسر کلان خود را که محمد سرور خان نام داشت همراه امیر شیر علی خان کرد و امیر شیر علی خان وارد
کابل شد چونکه امیر مذکور را سردار محمد اسلم خان خبر شد در بامیان بود و دشت سفید گفته موضعیت عیال
های او در انجای بود همراه عیال های خود گریخته خود را در بلخ رساند منکه خبر شدم از برای ابوی صاحب خود نوشتم
که این آدم پدر انزد خود نگذارید که بسیار آدم بد است قبله گاه مرحوم برای من نوشت که حال آمده است در ملک من

من لاچارم بعد من سکوت کردم درین فرصت امیر شیر علی خان با عهدنامه که با عموی مرحوم کرده بود پشیمان شده
لشکر بالای عموی ام روانه کرده بسرکردهگی سردار محمد رفیق خان که او از قوم لودین بود و بسیار آدم دانا و هشیار بود
روانه کرد سردار محمد اعظم خان جنگ نتوانست طرف هندوستان بدولت جناب ملکهٔ معظمه روی کرده رفت و گرم
و خوست و حاجی و زرمت و لهوگرد و کتواز در وقتی که جد بزرگوار من در حیات بود این کتواز و این زرمت و این لهو
گرد را جایداد ابوی صاحب من داده بود و از طرف ابوی صاحب من یک میرزا در قوم کشمیری و نام او میرزا
احمد خان بود و پدر من او را از خوردی تربیت کرده بود حاکم از طرف خود در جایدادهای خود مقرر کرده بود آنملک را هم
ضبط کرده بود این خبر در بلخ برای پدر من رسید مردم هنگامه طلب این کار را از برای کشایش معیشت خود قرار
داده روز و شب عقب فتنه انگیزی می بودند درین میانه سر و سرکردهٔ فتنه انگیزها سردار محمد اسلم خان و باز
سردار عبد الرؤف خان و باز سردار امیر خان نام توپچی باشی خیل که این حرام نمکان روز بروز آتش فتنه را
بر می افروختند تا اینکه ابوی صاحب مرحوم مرا خبر داد که وارد خان آباد می شوم من هم سررشتهٔ مهمانی شانرا کردم چند
وقت بعد بخیر وارد خان آباد شدند و آن حرام خورها و نمک حرامها هم همراه بودند درانوقت همان میرزای کشمیری که
ماقبل نوشته ام هم از طرف امیر شیر علی خان یک خط آورده که من می شنوم شما تهیهٔ جنگ را دارید میرزا را از برای دلداری
شما ارسال کردم که من هرگز ارادهٔ ترکستان را ندارم بعد که میرزا می آمد با میر شیر علی خان عهد کرده بود این میرزا
که من هم کار سردار محمد افضل خان را خراب میکنم هم شما را از احوال او خبر میدهم چونکه این میرزای حرامی وارد شد
شب و روز با پدر من بنای خلوت را با همان نمک حرامان یکجای شده گذاشتند و مرا هرگز دران خلوت راه نمی دادند
که مبادا ما را رسوا کنند به پدر من همه یکزبان گفته بودند میرزای مذکور که من تمام مردم را دیده ام همه زبانی بیان
خدمت گذاری را میکردند خوب خدمت گذار هستند و از بعضی سرداران را هم خط آورده بود چونکه این حرف
ها را در بین انداخت آن حرام خورها هم بلی بلی میگفتند بعد پدر مرا باین مرحله رساندند که قدغن را با تالیق واپس
میدهیم و لشکر قدغن و لشکر بلخ را گرفته بالای کابل میرویم از برای میر اتالیق خط نوشتند که بیا اگر خدمتگذاری
را پیش نهاد خود میکنی ملک ترا بتو پس میدهیم اتالیق مذکور این حرف را موهبت عظمی دانسته سلام آمده در خان آباد پدر من
ملک قدغن را بمیر اتالیق سپرد من هم حیران بودم که این چطور کار روائی بود که کردند بعد از چند وقت خبر رسید که
امیر شیر علی خان روانهٔ ترکستان می شود درین چند روز بعد از ان پدر من مرا گفت که تو تخته پل برو و سررشتهٔ
عقب کار مرا بکن من عرض کردم که شما تخته پل بروید و من با لشکر پیش روی امیر شیر علی خان میروم اگر من
خراب شوم باز بالای شما جمع می شوم اگر خدا نخواسته شما برهم شدید من جمع کرده نمی توانم این حرامزاده گانرا
که اغوای شما کرده بودند در نزد پدر من گفتند که شما همه مردم کابل را می شناسید و قدر هر کس را می دانید و پسر
شما از احوال کابل خبر ندارد باید که شما پیش باشید و او در بلخ باشد من عرض کردم که این جای
جای جنگست نه جای حرف و گفتگو اگر بنای گفتگو را کردید کار خراب می شود بعد از جنگ که دشمن سر خود

بگیرد

بخورد باز اگر گفت و شنود شود عیب ندارد چون که فسون آن شیاطین بسیار جای گیر شده بود حرف من کار گر نشده
مرا طرف تخته پل ارسال کردند من لاچار شدم و طرف تخته پل رفتم ابوی مرحوم من چند روز در خان آباد معطل بود
از برای این که من غیر از تنخواه که بلشکر داده بودم چهارده لک روپیهٔ کابلی جمع کرده بودم از هر درک از برای آن وجه
صند وقها فرمان کرده بودند که تیار شود بعد میرویم پیش روی امیر شیر علیخان چون که من در تخته پل رسیدم ابوی صاحب
من هم کوچ کرده روانه طرف باجگاه شد که وسط راه بلخ است و کابل در این جای هر دو لشکر با هم رسیدند
در این وقت پیش جنگ نائب غلام احمد خان و نیاز محمد خان بود و یک کرنیل رساله نام او سهراب خان
بود و دیگر کرنیل رساله نام آن ولی محمد خان بود با نائب غلام احمد خان پیش روی لشکر مقرر شده بود امّا ابوی
صاحب من فرموده بودند که شما دهن درّه را محکم کنید تا من بیایم جنگ نکنید امّا خوب سرهای کوه را محکم
کنید که آن درّه از دست شما نرود و ابوی ام یک منزل دور بود که بناگاه همان غلام احمد خان نائب که گفته بودم
که بسیار سست کار و سهل انگار است گرفتن بالای کوه را از برای فردا روز جنگ گذاشته بود که فردا سر کوه ها را می گیرم چون
که از طرف امیر شیر علیخان محمد رفیق خان سردار و جرنیل لشکر شیخ میر بود و هر دو جنگ دیده بودند سرهای کوه را
شب گرفته بودند و روز وقت جنگ آوردند و سر کردهٔ لشکر طرف ابوی ام نائب غلام احمد خان هنوز خواب بود که
صدای توپ و تفنگ بالا شد سر کردهٔ فوج ما از خواب سراسیمه برخواسته دید که از هر طرف لشکر غنیم زور آور
دند هر قدر سوار رساله جرات و مردانگی کرد امّا چون که تدبیر از اوّل خطا شده بود سعی آنها جای گیر نشده شکست خورده
درّه را غنیم گرفت بعد از آن همین بود که ابوی صاحب خبر شده بودند که جنگ شد خود را میرسانند که شکست پیش
روی شان در این طرف قره کوتل نام جائی رسید شکستی ها را جمع آوری کرده باز از کوتل قره کوتل
پس آمده طرف بلخ یک منزل پس آمده در دوآب نام جائی کُل لشکر را پایان کردند و جاهای توپ را
مقرر کردند و از برای جنگ دُوّم لشکر خود را آراسته کردند این بود که امیر شیر علیخان از قره کوتل گذشت
چونکه حال اردوی بلخ را دید که همه بسیار بقهر جنگ می کنند و از اردوی ابوی ام همان سرداران خط از برای امیر
شیر علیخان نوشتند که تو برابری با لشکر بلخ کرده نمی توانی باید که بقرآن خدا اگر سردار محمد فضل خان را بازی دادی
خوب و اِلّا کار تو خراب است بعد از خط این حرامی سردارها یک سردار که نام آن سلطان عزیز خان و از پسران سردار
کهندل خان مرحوم قندهاری بود از برای فریب قرآن مجید را از برای ابوی من ارسال کرد که من شما را پدر خود میدانم
و خود را خورد شما میدانم و هستم شما و من باید که پدر مرحوم خود را بدنام نکنیم که مردم بگویند که این چطور پسرهای بیهوده داشت
ابوی ام چونکه قرآن خداوند را دید بوسیده بر سر خود گذاشت و سوار شده روانهٔ اردوی امیر شیر علیخان شد مردم لشکر
همه آمده عذر کردند هر چند عذر کردند که ما جنگ می کنیم پدر من گفت که من جنگ نمی کنم بعد لشکر همه غمناک شده بخیمه های خود
رفتند و ابوی صاحب من طرف اردوی امیر شیر علیخان رفت چونکه نزدیک اردو رسید خود امیر شیر علیخان
پیاده پیش روی ابوی صاحب من آمده رکابهای برادر خود را بوسه داده در خدعه و فریب را باز کرده عذرهای

دروغ دروغ میکرد و خود را خورد و ریزه میکرد بعد ازان که در خیمه وارد شدند ابوی صاحب مرا در جای خود نشانده
وخود ایستاده خدمت میکرد پدر من از صافی نیت شکرها میکرد که شکر که در بین ما برادران جنگ واقع نشد
بعد از دو سه ساعت طرف اُردوی خود رفتند و از برای اُردوی امیر شیرعلی خان هفت هزار گوسفند
و دو هزار خروار آرد و جو ارسال کرد چراکه در اُردوی امیر شیرعلی خان از خوراک هیچ نبود یک روز و یک شب از
خوردنی چیزی موجود نداشتند این خوراک را که باینها رسید رمق زندگانی شان شد بعد روز دیگر امیر شیرعلی خان
در اُردوی ابوی ام آمده باز واپس رفت در جای خود که رسید محمد رفیق را گفت که تو برو و برادر من که بجای پدر من است
عرض کن که اگر مهربانی کنید که یکدفعه زیارت مزار شاه اولیا را بکنم و بعد باز واپس در کابل بروم خوب می شود والا من طرف
کابل بسیار کار دارم ابوی مرحوم گفته باشد خوب یکجا میرویم بعد ازان لشکری که با ابوی ام بود از راه درهٔ یوسف طرف
بلخ رخصت کرد و خود با سه صد سوار و پیاده براه ایبک با لشکر امیر شیرعلی خان همراه شده روانه تاشقرغان شد و لشکری
که طرف درهٔ یوسف رخصت شده بود نزد من در تخته پُل وارد شد من از برای ابوی صاحب خود نوشتم که درین کار هرگز خیر نبود شما را
مردم اهل غرض بازی دادند حرف مرا قبول نکردند بعد که امیر شیرعلی خان در تاشقرغان وارد شد پسر خود محمد علی خان نام را از برای زیارت
ارسال کرد خیال او اینکه من نزد پسر او بسلام خواهم رفت بعد ازان که پسر او وارد مزار شد من خط نوشتم که خوش آمدید بخیر تا تخته پل بیائید
پسر او از برای من نوشته کرد که انشاالله تعالی که باز خواهیم دید اما من برودی میروم که ابوی صاحب امیر شیرعلی خان می آید
از برای زیارت بعد من خاموش شدم محمد علی خان رفت ابوی صاحب من یک روز پیش از امیر شیرعلی خان وارد مزار شریف
شد من بسلام و دست بوسی رفتم بعد از دست بوسی عرض کردم که امیر شیرعلی خان بنای فریب را دارد من امیر مذکور را که آمدنی
میکنم این حرف را که گفتم ابوی مرحوم من قرآن میخواندند قرآن را بروی دست گرفته گفتند که روی این قرآن را به بینید این طور نکنید
که من بی آب و بی عزت می شوم من عرض کردم که این آب و عزت شما را امیر شیرعلی خان میگذارد قبول نکردند بعد همین بود
که روز دیگر که خود شیرعلی خان هم آمده زیارت کرده شب گذرانده واپس رفت و ابوی من طرف شهر تخته پل همراه من آمده دو روز
تیر کرد و چیزی پیش کشی از برای برادر ارسال کرد بعد گفت که من میروم که به امان خدا گفته رخصت کنم امیر شیرعلی خان را من گفتم که
دیگر شما نروید من میروم تا کابل همراهی میکنم شما نروید قبول نکردند بعد سوار شده رفتند چونکه وارد تاشقرغان شدند یک روز و
یک شب گذشته ابوی مرحوم مرا نظربند کرد منکه این واقعه را خبردار شدم و لشکر من هم شنودند همه لشکر بنای جنگ را
کردند خیمهای لشکر را بیرون مزار شریف زدم همین بود که بدستخط خود ابوی ام یک خط از برای من ارسال کرد که اگر جنگ
کردی ترا عاق میکنم منکه این حرف را شنودم و خط را مطالعه کردم مردم لشکر را گفتم مردم لشکر گفتند هرگاه تو جنگ نمیکنی ما
سلام امیر شیرعلی خان را نمی کنیم پس همه طرف کابل رفتند و تخته پُل بدو ساعت از لشکر خالی شد من با پنج شش صد نفر
ماندم عبدالرحیم خان توخی که سابق ذکر کرده بودم با غلام احمد خان نایب نزد من آمده مرا گفتند که بیا طرف بخارا برویم من
قبول نکردم و نرفتم بعد آدم پادشاه بخارا در نزد من بود ایلچی آمده بود با این دو نفر همراه کرده روانه کردم چون نصف شب
شد خط ابوی صاحب من آمد که تو و خدمتگاران من هر که برود طرف بخارا برو من با آن نصف شب روانه شدم و آفتاب در

نیم راه بالای من برآمد هوا بسیار گرم وقت خربزه پخت بود که اخیر اسد باشد و سر سنبله در ان وقت در بلخ هوا بسیار گرم می باشد
چونکه در دولت آباد نام دهی رسیدم دیدم که در سر یک تپه چه خورد چند سواری است و گرداگرد تپه را قریب بدو هزار سوار گرداگرد
ایستاده است من یک سوار را ارسال کردم که تحقیق کند این سوار از کجاست و آن سوار که بالای تپه چه است کدام است چونکه سوار
من رفت معلوم کرد که سوار ازبکی نوکر بلخ است بعد نزد من آمده گفت که سوار بلخ است منکه طرف دریای آمویه
میرفتم عطف عنان کردم طرف همان سوار رفتم چونکه سوارم را آن سواران ازبکیه دیدند سرکردگان آن پیش آمده
سلام کردند من پرسیدم که شما درین جای برای چه جمع شده اید بمن گفتند که عروسی داریم جمع شده بودیم
من گفتم که سواری که بالای تپه چه ایستاده آن سوار چه می کنند لاچار شده گفتند که چند سوار افغانی است
نمی دانیم که کدام کسان خواهند بود من دانستم که همان سواران که نماز شام برآمده از نزد من رخصت شده بودند همان سواران
نایب غلام احمد خان و عبدالرحیم خان خواهند بود و بعد من ایستاده شده از برای شان آدم ارسال
کردم که بیائید من هم آمده ام گفتند که تا یک خط دست خط فلانی نباشد نمی آئیم بعد آدم من آمده بیان کرد من یک رقعه
نوشته دادم آن سوار هم آمده با من یکجایی شدند دیدم که غلام احمد خان است و عبدالرحیم خان نیست پرسیدم که عبدالرحیم خان چه شد
غلام احمد خان گفت که عبدالرحیم خان و ما در شب باهم غلط کردیم بعد ازان یکجا شده میرفتیم طرف لب دریای آمویه که سوار ازبکی
هم با ما میرفت من سرکردگان سوار ازبکی را گفتم که از سوار من جدا شوید و واپس بروید رخصت هستید آنها گفتند که ما هم خدمت
کرده همراه میرویم من گفتم که حکماً از نفری من جدا شوید از نفری من جدا شده ایستاد کردند و من اسپ میراندم اخیر آبادیهای ده
نهر که دیگر ازین جای دامنهٔ ریگ است تا لب دریا یک فالیز خربزه و هندوانه همه پخته بود سوار همراه خود را گفتم که هر آدم دو هندوانه
و دو خربزه بردارید که در ریگستان بسیار بکار می شود بجای آب من هم دو هندوانه و دو خربزه برداشتم همه سوار همچنین کردند
بعد در ریگ رفتیم تا نصفهٔ ریگ که رسیدیم همه سوار از برای هندوانه خوردن پایان شدند من گفتم که بالای سواری اسپ هم
خورده می شود پایان نشوید قبول نکردند اول نایب غلام احمد خان گفت که گرمی را می گذرانیم بعد روانه می شویم من گفتم که شما مدام
هر وقت راه سهل میدانید برخیزید که برویم چونکه گرمی این سایه پرورده ها را بی تاب کرده بود از درختان جنگلی که در ریگ ها می باشد از
جاهای خود را بالای آن پوشانده استراحت کردند من که دیدم این طور کردند پس من گفتم که من آهسته آهسته میروم تا هوا خوب شود
شما هم از عقب من بیائید من با وجه نقدیکه برداشته بودم و سی سوار طرف دریای آمویه رفتم جمله سواری که از تخته پل با من برآ
مد آمده بودند دو صد و چهل سوار بود با سوار نایب غلام احمد خان که پیش از من روانه شده بودند سرکردگان را
نام نویس میکنم ناظر حیدر خان غلام احمد خان عبدالرحیم خان اینها غیر نظام کرنیل سهراب خان کرنیل نصیر خان از رساله
کمیدان سکندر خان چرخی حیدر خان کمیدان پسر سکندر خان ارکزائی که حال سنه ۱۳۰۲ یکهزار سه صد و دو هجری در قندهار هستند ترتیب
خاصه دار هاست از پلتن و باقی رساله دار ها و کپتان ها چهل نفر بودند و باقی آن سوار خدمهٔ حضور سپاهی
و رساله بودند و در تخته پل کسی را که بالای عیالها گذاشتم سکندر خان ارگزائی و غلام
علی خان که سابقاً ذکر کرده بودم گذاشتم با بچهٔ عموی مرحوم من که سردار محمد عزیز خان باشد و او بسن

پانزده سالگی بود او را با خود نبردم و یک بچهٔ من هم بود عبدالله نام به سن سه ساله با عیالها مانده من روانهٔ بخارا را
شدم باز بیان کنم که ازین اشخاص که در ریگ استراحت کردند من روانه طرف دریای آمویه شدم پنج شش
کروه راه رفته بودم که یک نفر از دنبال من تاخته آمد که همان سوار از یکی از عقب ما رسید و مرا برای خبر کردن ارسال
کرده اند که شما هم پس بیائید که این واقعه شد من گفتم که عجب عاقلان هستند که خود هم بیایند و مرا هم واپس بخواهند این وقت گریز است
نه وقت جنگ طریقهٔ حزم و دوربینی این است که در وقت جنگ و دعوی نام و ننگ سستی نکنند و در وقت فرار کردن هم سستی
نکنند چراکه از جنگ دشمن خود را خلاص کردن هم یک فتح کم است باز اگر بدست دشمن نباشد کاری کرده خواهد توانست
چونکه بدست دشمن افتاد چاره معدوم می شود من بگفتهٔ او خنده کرده گفتم که با من سی هزار لشکر بود جنگ نکردم حال با سی نفر
جنگ کردن حرف بیهوده است روانه شدم از جملهٔ سرکرده کان که با من فرار کرده بودند و باز از برای استراحت معطل کردند
دو سرکرده با من رفت یکی ناظر حیدر خان یکی نصیر خان باز که همان آدم آمده خبر عقب را آورد نصیر خان از سبب برادر خود
که سهراب باشد پس گشت و من و ناظر بلب دریا رسیدیم من این سوار را گفتم که شما با من بیائید من و یک نفر دیگر میرویم
که مبادا کشتی بان بترسد و کشتی را بگریزاند دیگر سوار معطل شد من و یک سوار دیگر که آنهم از مردم ازبک هزده نهر بلخ بود
پیش رفتیم که یک کشتی چهٔ خورد در لب دریاست و مردم کشمش فروش ترکمان که از مزار و بلخ کشمش و بادام میخرند
و برای فروش طرف بخارا می برند در آن زورقچه بارهای خود را انداخته بودند من بی محابا از اسپ فرود آمده در کشتی
درآمدم و اسپهای خود را هم درآوردم کشتی بان دو نفر بود و ترکمن هم سه نفر بود و بار ترکمن ده بار شتر بود و ده شتر بود من که در کشتی جه
نشستم مرا بزبان ترکی پرسیدند که تو کیستی من گفتم که سوداگر گفت بارهای تو کجاست من گفتم که حال میرسد این حرف ها را
بزبان همان ازبک بلخی میگفتم چراکه من زبان ترکی را نمیدانستم بعد ترکمان ها را گفتم که شما بار خود و شتر خود را کم کنید که من چیزی از بار خود را
بیندازم ترکمن ها قبول نکردند من هم همان سوار را گفتم که برو و بار خانهٔ مرا بیاور چونکه این سوار رفت سوار همراهی مرا خبر کرد همه یکبار
رسیدند ترکمانها و زورق بانان همه حیران شدند زورق بانان بنای گریزاندن کشتی را کردند من تفنگ را برداشتم که اگر طناب کشتی را ملا کردید
من میزنم شما را بعد حیران شده ایستاده شدند و از آن ازبک بلخی پرسیدند که این کدام شخص است او گفت که جرنیل عبدالرحمن خان است
پسر سردار محمد افضل خان بعد از آن هم زورق بانان و هم ترکمن برخواسته سلام کردند و عذر کردند که ما ندانستیم و بی ادبی کردیم
من گفتم که خیر است بعد ترکمن ها را گفتم که بار خود را و شتر خود را بکشید همه شتر و بارشان را کشیدم و بار و اسپ و آدم خود را
در زورق داخل کردم بعد که در زورق نشستم ده نفر آدم و اسپ در زورق نگنجید و آنها را گفتم که دو روز خود را در این لب دریا
سنگر ذرب بندید من فردا کشتی روانه می کنم که شما ها را بیارد آنها قبول کرده بنای سنگر را گذاشتند در نزد ما یک بیل
بود نزد شتر دارها دو بیل بود همان بیل سنگر را تیار کردند من که در بین دریا رسیدم نزدیک شام شده بود
که زورق دیگر را دیدم که بروی آب پیش پیش میرود از آدمان من یکی آب باز بود روانه کردم که این زورق را به بیند که در زورق
که خواهد بود چون آدم من ملاحظه کرد که عبدالرحیم* خان با ایلچی در زورق است و یک آدم آب باز خوب در نزد او بود آن را هم با آدم
من یکجا کرده سلام ارسال کرد و بسیار خوشی ظاهر کرد بعد شام شده بود بجهٔ شب از دریای آمو گذشتیم نماز عصر بچهار ساعت داخل زورق شده بودم

* ←

شش ساعت در روی آب سیر رفت کشتی زورق چونکه آنطرف دریا گذشتم در لب دریا نشستم کشتی بانان را گفتند که خانهای

ما نزدیک است من گفتم که تا سوار عقب من جمع نشود نمیرم شمایان از برای ما خوراک اسپ و آدم بیارید ده طلا دادم یکی

آنها رفت عبد الرحیم خان مذکور با آدم پادشاه بخارا در جای کشتی بانان رفته بود برای عبد الرحیم خان یک آدم

و دو صد تنکه ارسال کردم که ده گوسفند بخرید و قورمه کنید و سه صد نان پخته کنید که برای آدم هایکه در عقب ما

مانده فردا تیار باشد او هم سررشته پختن را کرده بود و یک خط دیگر از برای میر شیر آباد که محکومهٔ پادشاه بخارا است

از احوال ورود خود باینطرف دریا نوشتم و نوشتم که سوار من در آنطرف دریا مانده است از برای امداد آن دو سه صد سوار

ارسال کنید که بخوبی از دریا بگذرند خط من که برای میر شیر آباد رسید او چهار صد سوار از گذر خود شیر آباد بازو قبچه

های بسیار گذشته رفته بودند طرف صبح آن شب که من خط از برای او نوشته بودم چونکه طرف سحر شد

صدای تفنگ از آن لب دریا شنودم و هم روشنی تفنگ را دیدم ده بیست وار تفنگ شد من پهره میدادم و

دیگران خواب بودند من ناظر حیدر خان را از خواب بیدار کردم و گفتم که این صدای تفنگ سوار عقب مانده است انشاء الله

اینها هم سلامت در لب دریا رسیدند بعد از ان همان کلانتر زورق بانان را گفتم که اگر بیست عدد کشتی درین شب پیدا

کنید من بهر کشتی پنجاه طلا بشما میدهم آن کشتی بان گفت در آن طرف دریا جناب است کشتی را برده نمی توانیم که کشته

می شویم من دو سه دقیقه خواموش شدم یک غلام من نام او حسن بود در وقت آمدن برای کار ضرور

هزار طلا با خریطه باو سپرده بودم گفتم حسن او از خواب بیدار شد بعد حساب طلا را از او پرسیدم که نزد تو چند طلا داده

بودم او گفت که یک خریطه بود شما گفتید که هزار طلا است من گفتم که بیا حساب کنیم در نزد او شمع مومی بود روشن کردم

و طلا را در روی دستمال انداختم چونکه آن کلانتر کشتی بانها این هزار طلا را دید من گفتم که اگر کشتی را پیدا میکردی با آدم ها

این هزار طلا را بتو میدادم کلانتر مذکور گفت نخواهی داد من گفتم حال بدست تو میدهم تو نزد من بنشین و آدم خود را روانه

که کشتی ها را بیارد طلا را باو حساب کرده دادم او آدم خود را ارسال کرد در یکساعت سی عدد کشتی را حاضر کرده

طرف آدم های من روانه شدند و رسید در یاره که گفتند شفق دمید مردم من که عقب مانده بودند و جنگ کرده با مردم

سوار بلخی تا لب دریا آمده بودند بعد که شب شده بود مردم سوار بلخی گفته بودند که فردا خود این سوار که دریا را دیدند در نظر

و از انطرف دریا مایوس می شوند و به بندی گری تن در میدهند بعد که خوب روشنی شد دیدند که در روی دریا کشتی ها می آید اسپهای خود را

دوانده سر گذرگاه کشتی آمدند چونکه من با آن ده سوار امر کرده بودم که از برای خود سنگر کنند سنگر ها از برای خود کرده بودند همان سوار از

که آمد یکمرتبه بنای تفنگ زدن را گذاشتند چند نفر را من دیدم بد وربین که از اسپ سراز یر شدند باز سوار جلو داد بالای

سنگر دشان باز شلیک کردند چند نفر دیگر هم از اسپ سراز یر شد خیر دانستند که نمی شود و آنسوار دیگر هم با این ده نفر بلخی

شد و کشتی ها را هم دیدند که نزدیک شد دل سوار من قوت گرفته بنای جنگ درست را گذاشتند چهل چهل کمپنی کمپنی شد

پیاده بالای سوار رفتند و شلیک های خوب کردند و بسیار از سوار زخمی و مرده شدند درین بین همان سوار هم رسید دست

بجنگ شدند اخیر فرار بیدریغ مردم سوار بلخ کردند و مردم من بار انوبت بنوبت در کشتیها می نشستند و باینطرف دریا می آمدند و گوشت و نان می خوردند

چرا یکشب و دو روز گرسنه بودند تا همه آنها نماز عصر بود که گذشته آمدند از این جای سوار شده جای کشتی بانان رفتیم و شب را
بخوب وجه استراحت کردم چرا که دو شب و دو روز خواب نکرده بودم خوب استراحت کردم تا روز دیگر که سه ساعت از روز بود
بعد از آن از جای کشتی بانان کوچ کرده در موضعی که نام آنجای ایل آباد بود منزل کردم و از آنجای که سوار شدم میر شیر
آباد با هزار سوار و معتبرین شیر آباد نزد من پیش واآمدند بعد در شیر آباد جائی را که برای من ترتیب داده بودند رفته منزل
کردم دوازده روز مرا مهمانی دادند بعد خط بادشاه بخارا رسید که فلانی را بگوئید که بیاید من روانه شدم منزل اوّل شوراب منزل
دوّم سیراب منزل سیم بلاق منزل چهارم از چک چک بزغاله خانه گذشته بچشمه حافظان منزل کردم و از آنجای روز پنجم در
پی پی قره ساخ منزل کردم از آنجا روز ششم در خراز منزل کردم دو روز در خراز اتراق کردم بعد از خراز قدق لی رفتیم و از
قدق لی وارد شهر قرشی شدم پنج روز در قرشی بودم بعد روانه بخارا شدم و وارد کاسان شدم بعد از آن منزل در قفر کردم
از قفر قراول رفتم از آنجا وارد کاسان شدم از کاسان وارد بخارا شدم پیشوای من وزیر خود را با قاضی شهر و کوتوال شهر
در پیش شهر با دو سه نفر سر کرده دیگر در کالان آمدند من هم با وشان همراه شده در جائی که برای من مقرر کرده بودند فرود آمدم
مهماندار آمده سلام کرد و این پیشواآمدگی ها رفتند تا سه روز مهمانی دادند بعد از سه روز خلعت از برای من و از برای سرکردگان
من ارسال کردند از وجه نقد برای من ده هزار تنکه و از برای سرکردگان من فی نفر هزار تنکه و از برای دیگر منصب داران
خورد فی نفری پانصد و شش صد تنکه و چهار صد تنگه و از برای دیگر نفری خدمه فی نفری دو صد تنگه ارسال کردند و از برای من دو دست
یراق ملمع طلا ارسال کرده بودند و من چیزی که در روز ورود خود در بخارا پیشکش کرده بودم یک شمشیر با بند طلا
پانصد طلا بود و یک یراق طلا که یک و نیم هزار طلا بود و یک خنجر غلاف طلا که دو صد طلا بود و یک کمربند دانه نشان که بچهار هزار طلا
خریده شده بود دو اسپ عربی خانه زاد با زین های انگلیسی که قاش های زین را طلا گرفته بودم قریب به دو صد طلا بود نه توب
کمخواب خوب نه توب ابره کشمیری نه عدد رضائی که دو شاله هم می گویند نه توب شال خلیل خانی نه توب صحح خوب نه عدد
کلاه زرین این پیشکش را من کرده بودم و چیزیکه برای من و آدم های من دادند یکجامه کمخواب خطائی که زرباف نام دارد یکجامه ابره
یکجامه مخمل فرنگی یکجامه اطلس نه جامه ادرس و چهار شال بخارائی سه دست پیراهن و زیر جامه اما زیر جامه آنجای بند را نداشت
گفتند که از پیراهن و زیر جامه خود بادشاه است اما از ادرس بود سرخ و سفید و منقش و سبز رنگ داشت من دو سه جامه را پوشیدم
و از آدمان من همه از کلانان اطلس از خود ان ادرس بود همه پوشیدند بعد آدم بادشاه آمده بیان کرد که جناب عالی شما را
خواسته اند من روانه شده طرف ارک بخارا وارد ارک شدم وزیر بادشاه پیش روی من آمد بعد در جائی که بادشاه نشسته بود
یک سرائی بود مردم بادشاهان توران زمین را داب نیست که در یک سرای کلان فراخ خود تنها با دو نفر محرم بجا می باشند باقی
سرکردگان هم بیرون سرای بالای صفهای کم بر که برای نشست ساخته شده زیر زیر دیوار می نشینند و در دهن دروازه سرای
دو نفر دربان است که هر وقت اندر زدر دروازه سر خود را پیش می کنند و طرف بادشاه می بینند که بادشاه
چه اشاره می کند بعد اگر نزد خود خواند از راه دویده میرود و یا که هر حرفی را بادشاه گفت عقب عقب
باز تا دروازه می آیند و آن حرف را به یدچی یعنی برپا کننده مجلس میگویند اگر خطی باشد هم در بان ده جواب آرد

و میرزایان بادشاه بسرای سلیم نشسته اند من که رفتم نزد دربان رسیدم دربان پیش بادشاه رفت و باز بزودی آمده
مُدیحی را گفت که منظور کنید فرمودند مرا مدیحی گفت که جلو هر دو اسپ را بگیرید و تنگه را بکمر خود بگذارید رفته پیش جناب
عالی قلق کنید من گفتم که خود تنگه بار یک آدم است و دو اسپ دو سئیس میخواهد از روی من اینطور سلام نمی شود من نمیروم دیگر اینکه
تو می گوئی قلق کن و سر خود را خم کن من نمی کنم قلق و سر خود را در پیش بنده برزمین نمیگذارم من بندهٔ خدا هستم بندهٔ بنده
نمی شوم معنی قلق اینکه من غلام شما آقای من من گفتم که کی پدران من غلام پدر و یا جد او بود که قلق بگویم چون این سخن
را بدربان گفتم دربان که این چنین حرف را گاهی نشنوده بود حیران شد پس من گفتم که زود برو و این احوال را بیار
و اگر نه من یک مسافر آدم هستم میروم از این جای و در شهر شما هم نمی باشم بودن خود را در این شهر خوب نمیدانم اخیر
ترکی وزیر و مُدیحی باو چیزی گفت او لاعلاج شده نزد بادشاه رفت و باز آمده مرا گفت این چنین که شما میگوئید جناب
عالی هم قبول دارند من داخل سرای شدم و سلام زبانی گفتم و باز در عمارت از زینها بالا شدم و نزد بادشاه رفته
دست او را گرفتم بعد در پهلوی خود جای داد و احوال پرسی کرد من هم بتعظیم جواب و سوال کردم یکساعت نشسته
بودم بعد رخصت گرفته آمدم جای خود از آن دیدن من قریب دو ماه گذشت بعد از دو ماه یک آدم را پیش کرده
بود که بمن نصیحت میکرد که بادشاه بر شما بسیار مهربان است شما باید که یک لک طلا و سه نفر غلام های خوب که حال دارید
ببادشاه پیشکش کنید من گفتم که این غلام ها را که می بینید همه را مثل فرزند کلان کرده ام که فرزندان من است و طلا دادن
کار بادشاه است بمن نه اینکه من ببادشاه بدهم عیب است و در وقت ورود خود خوب تارتق دادم حال داد و دهش از طرف
جناب عالی امید میکنم آن آدم خاموش شده رفت ده روز بعد از برای من همان دربان را ارسال کرد که جناب
عالی سلام می گویند و شما را امر می کنند که شما هر روز دربار در دربار حاضر شوید و نوکر شوید که من شما را دوست
دارم من گفتم که من نوکری را یاد ندارم گاهی نوکری نکرده ام دربان گفت که نوکر شوید بعد شما را جای گیر میدهند من گفتم
که من زندگی سر جناب عالی را میخواهم پول و جای گیر از برای من در کار نیست دربان گفت که اگر نوکری نکنید روز
شما بد خواهد شد من گفتم که گناه نکنم چرا بد شود و بی نوکری هم هر خدمتی که بفرمایند میکنم چونکه پناه گزین بملک شان
شده ام از خدمت روی گردان نیستم او گفت که بی نوکری من شما را بندی و بد حال می بینم دل من درد کرد گفتم که
کسی که نوکری عموی خود را که او هم بادشاه افغانستان باشد نکردم نوکری بادشاه شما را چطور قبول خواهم کرد و اگر نوکر
شوم نمک حرام باشم یا نمک حلال اگر نمک حرام باشم مثل دیگر سرکرده های بادشاه خواهم بود و اگر نمک حلال شوم
از برای شما خدمتگاران نوکری من بد است بادشاه بر همهٔ شمایان غضب خواهد شد و شمایان بر من تهمت خواهید ساخت
یا شما خراب خواهید شد یا من بامید بسیار بملک بادشاه شما آمده ام که در اینجای نشسته با قوم افغانستان حرف بزنم
هر وقت که وقت رفتن را بدانم از نزد جناب عالی رخصت شده طرف ملک خود بروم چونکه نوکر شدم باید که هیچ
خطر روی نکنم طرف ملک خود که برای جناب عالی بد است دربان گفت حکماً نوکر میشوی جناب عالی گفته است
گفته جناب عالی را نه نگوئید من گفتم که یکفرد دست و گفته   نه بر شتری سوارم نه چو خر بزیر بارم   نه خداوند رعیت

نه غلام شهر یارم غم نیستی ندارم نفسی است میگذارم چون این فرد را گفتم دید که گفت وگوی من آهن سرد کوفتن است
بعد هرچه خود گفته بود و من گفته بودم همه را نوشته کرده بود و برخواسته رفت منکه وارد بخارا شده بودم یکنفر از خدمهٔ
وزیر را ماهی بیست طلا اجرت میدادم و هر احوالی که در ارگ بادشاهی می بود برای من می آورد چراکه همه کار بادشاه
ازبک زبانی بیان میشود و تحریری نیست پس هرکس از احوال بادشاه خبر میشود از برای من احوال اورا دوروز
پیش می آورد بعد ازان که ماه رمضان آمده مردم مسلمان همه روزه دار شده روز روزه را میگرفتم شب از دست
میرشب های کوتوال خواب حرام بود چراکه از آنوقتی که من جواب دادم که نوکر نمی شوم مرا نظربند نمانگاه میداشتند من
هم میدانستم اما خودرا و آدمان خودرا امیدانانده که دلگیر نشوند این بود که روز عید شد آدم بادشاه آمده دو چپن و
یک شال سر و یک دستمال آورد و گفت که جناب عالی مهربان شده اند که فردا وقت سر آفتاب بارگ از برای مبارکباد
عید بیائید گفتم خوب فردای آنروز که عید بود صبح وقت روانهٔ ارگ شدم در ارگ که وارد شدم دیدم که در یکخانهٔ
کلان چهل نفر آدم نشسته بود در بین چهل نفر یک آدم از میرهای بلخ بود که حال در کابل است محمدخان نام دارد
در سرپل میر بود یاغیگری کرده بود چونکه یاغی شده بود و لشکر با سرکردگی همان غلام علیخان نام پیشخدمت و ولی محمدخان
کرنیل که در مقدمه باجگاه ذکر کرده ام هر دو سر کرده با او جنگ کردند و میر مذکور فرار شده بود دران مجلس نشسته بود
منکه رفتم بیست نفر پایان مرا جای نشست دادند و میر مذکور ده نفر از من بالاتر نشسته بود این بود که بادشاه آمده
نشست همهٔ مردم که حاضر بودند دست بادشاه را بوسیدند من هم بوسیدم بعد بادشاه برخواسته رفت بعد
رفتن بادشاه چهل یا پنجاه مجمعهٔ بزرگ هر طرح شیرینی و حلویات نان های روغنی آورده در پیش روی همه دسترخوان انداختند و مثلی که پیش
چهارپایها خوراک می اندازند سرهم هرچیز را انداختند بعد پیش خدمت ها رفتند این معتبرین یکی طرف دیگر خوش خوش گفتند
بعد چور کردند من حیران میدیدم مرا گفتند که تبرک جناب عالی است بگیرید من یک کلچهٔ روغنی را گرفتم و گفتم از تبرک
همین بس است بعد ازان همه برخواست من هم برخواستم آنها دستمال های خودرا مملو کرده بودند طرف جاهای خود رفتند
من طرف نمازگاه رفتم مرا یکجائی که بادشاه تعین کرده بود نشان دادند که بنشین چونکه وارد مجلس عیدگاه شدم آدمان من
که مرا گذاشته دران مسافری رفته نوکر بادشاه شده بودند آنها را دیدم یارای سلام را نداشتند و یا اینکه بنظرشان نیامدم
آدمان فرنگی یکی نایب غلام احمدخان بود دوم نفری خودبی نفر دیگر سکندرخان کمیدان چرخچی بود با دوازده نفر دیگر آنها از نزد من رفتند
و نوکر بادشاه شده بودند پیش از ماه روزه بعد همین بود که بادشاه آمده دیدم که یک اسپ سفید را سوار بر سر خود هم جیقهٔ درازی زده بر سر اسپ
هم جیقهٔ درازی زده و بر سر ساغری اسپ هم جیقهٔ درازی زده از اسپ پایان شد بالای گل جامه ها یک ابره را بکمر خود بسته و بر سر دو
بادله را مثل دستار بسته است و یک پیش قبض کلان دانه نشان بکمر خود خلانده است و سینه کشی مثل پهلوانان می آید و مردم که بادشاه را
دیدند هر طرفی که بادشاه نظر میکرد مردم نزدیک سجود سر را رسانده بالا میشد بهمین دستور تا سه صد قدم که بادشاه آمد یکصد و پنجاه
سجده کردند من همین طور استاده بودم تا اینکه بجائی که من نشسته بودم بادشاه همان طرف آمده پیش روی من نشست
بعد تکبیر را گفتند و نماز را گذاردند و در بین نماز گذاردن جیقهٔ بادشاه جلوهائی که هر طرف داشت

سه جلو آن بند دلهایش خطا شده بود مردم سر بر داشتند و پادشاه از سبب حقه که خطا خورده بود سر بر داشته نمی توانست
چونکه مشاهده کردم که این پادشاه باین طمطراق بی آب شدن او لایق ندارد من سلام گشتاندم چراکه من پس پشت او بودم
حقه او را برابر کردم و نماز من مکروه شد اما خوب کاری کردم خدا بخشنده است بعد پادشاه سر برداشت و نماز را گذارد بعد
باز که میرفت هم بهمان درجی که اول ذکر کردم همانطور مردم سجده کرده ماندند تا پادشاه بران اسپ سوار شد بعد هرج
و مرج بسیار شد در نمازگاه من هم خانه خود رفتم پادشاه بارک خود رفت بعد درین بین کوتوال را گفته باشد که عبدالرحمن را
بدنام نمودن های مردم کن میرشب گفته باشد که نمی شود چراکه همراه او شصت هفتاد نفر ست اگر تنها می بود چیزی میشد پادشاه
گفته باشد که بالای آدم های او سخت گیری کن تا خود بجان شود هر روز اخبار نویسان می آمدند و آدم های مرا
می ترساندند چونکه چاره نبود حیران بودم تا اینکه احوال از برای او رسید که روس تاشکند را گرفته اراده طرف
بخارا را دارد پادشاه بخارا امیر مظفر روانه سمرقند شد و من در بخارا ماندم و آدمهای من که نوکر شده بودند هم باخود برده
در بخارا مانده بود من یک آدم خود را پیش عموی ام سردار محمد اعظم خان در راه ولینیدی ارسال کردم و از برای او نوشتم
که من انشاءالله تعالی که از بخارا خود را اخلاص کرده بالای بلخ میروم شما اگر می توانید از راه صوات در چترار و از چترار
بدخشان بیائید در بلخ باهم یکجای اگر خدا بخواهد می شویم این خط را ارسال کردم و برای لشکر بلخ هم خط نوشته ارسال
کردم شب و روز با لشکر بلخ خط روی داشتم تا اینکه کل لشکر بلخ متعهد کردم بعد از ان پادشاه بخارا در سمرقند بود یک خط نوشتم
که مرا رخصت بدهید که طرف ولایت خود میروم چونکه خط را بدست ناظر حیدر خان و نصیر خان کمیدان دادم ارسال کردم
وزیر پادشاه و ایشان قاضی و رئیس بخارا و کوتوال بخارا برای من آدم ارسال کرد که شما از ما رخصت نگرفته چرا آدم
نزد جناب عالی ارسال کردید من گفتم که من غیر از پادشاه کسی را نمی شناسم مثل شمایان بسیار نوکر دار در جناب عالی
آدم او گفت که آدم های شما را حال واپس پیش شما می آرند من گفتم که اگر آدمان مرا واپس آوردید من بی حکم پادشاه شما
سوار شده خواهم رفت پس جواب پادشاه را شما بگوئید آدم او را گفتم برو و بایشان قاضی و بایشان رئیس و کوتوال بگو
که اگر آدم من پس آمد جواب من همین شد من سوار شده میروم بعد که آدم اینها رفت آدمان مرا پس آورده بودند باز از دروازه
دروازهٔ شهر بخارا رخصت کردند که پیش جناب عالی بروید و عریضه سردار خود را ببرید آدمان من چند روز بر راه منزل کرده
در سمرقند رسیدند خط مرا دادند پادشاه بخارا خط مرا مطالعه کرده چند روز آدمان مرا معطل کرد خط دیگر بدست علی عسکر خان
جرنیل که حال سنه ۱۳۰۳ مطابق ایت نیل در قندهار جرنیل توپخانه قندهار ست در آنوقت میجر کل سارجن های فوج بلخ بود خط
داده باز روانه سمرقند کردم چونکه این خط من هم رسید پادشاه بخارا همراه سرکردگان قوم خود مصلحت کرد که چه میگوئید آنها گفتند
که رخصت کنید خوب می شود این یک سال نه چیزی دادید از نقد و از غله و نه پرسیدید باز از برای چه نگاه میدارید
بعد از ان خط رخصتی برای من بدست آدمان من ارسال کرد آدمان من رسیدند خرسند شدم در عقب آدمان من از برای
وزیر خود خط نوشته کرده بود که آدمان خان زادهٔ افغان اگر برسید که با خاطر داده خود میروند و یا بدولت خانهٔ جناب عالی
غلام می شوند وزیر پادشاه را خیال اینکه همین آدمانیکه با من مانده بودند همین ها گفته است و پادشاه همان آدمان من

که مافوق ذکر کرده بودم همان آدم ها را در خط نوشته بود اما چونکه خطی نام بود وزیر غلط کرده بود آدم وزیر از برای من آمد که
خط از جناب عالی آمده آدم های شما را گفته است که من چیزی سفارش کنم یک مرتبه آدمهائی خود را روانه کنید خیالِ
من اینکه حال بنای بندی گری مرا گذاشته که آدمهای مرا از من جدا می کند من آدم وزیر را گفتم که همان سفارش که
جناب عالی کرده در همین جای از آدمانِ من بپرسید آدم وزیر گفت که حکماً شما با دو سه نفر غلامان و آشپز خود و یک سئیس
باشید باقی آدمهائی شما را می برم من گفتم که غیر اینکه پرسان آن حرف را در اینجای کنید دیگر علاج ندارد دیگر به آدمانِ من گفتند
که مگر مردهٔ مایان را ببری همه در جایهای خود رفتند و خودها را مسلح کرده تفنگ و شمشیر خود را برداشته نزد آدم وزیر آمدند
بعد آدم وزیر را گفتم که برو و به محمد شاه قوش بیگی وزیر بگوئی که آدم خود را ارسال کند و از آدمانِ من در اینجائی بپرسد بعد از آن
آدم او رفته این احوال را برای او بیان کرد میرزای او آمده همین حرف را با آدمانِ من گفت آدمانِ من گفتند که ما از برای
غلامی پادشاه نیامده ایم از برای خدمت پادشاه زادهٔ خود آمده ایم و باز بخدمت او با او میرویم این چه پرسان بود که کردید
آفرین بدانش شما قوم این احوال را از هر یک فی نفری پرسید همه بیکزبان جواب می گفتند اما آدم های وزیر نمیدانست
باز می پرسید تا اینکه همه را پرسید و همه همین طور جواب داد بعد رفت آدم محمد شاه قوش بیگی وزیر پادشاه بخارا درین
بین من سر رشتهٔ درستی سفر را داشتم که دو روز بعد دیدم که نائب غلام احمد خان با نفری خود پیاده و لحاف های شان
بر دوشِ شان و کمیدان سکندر خان با تعلقهٔ خود از دروازهٔ سرای در آمدند من گفتم از برای خداحافظی آمده اید گفتند
که نه ما را پادشاه گفت خط غلامی بدهید ندادیم بعد گفت که بروید نزد خانزادهٔ خود من گفتم خوب شد در همین گفتگوئی بودیم
که قرض خواهان از عقب شان آمده هر کس قرض خود را میخواست چونکه حساب قرض شانرا کردم دو هزار طلا شد
من به نائب غلام احمد خان گفتم که اگر نزد من می بودی هم خرچ تو همین قدر می شد پس بخدمت پادشاه که نذوق تمام
رفتی چه آوردی خجل شده طرف زمین نگاه کرد کمیدان سکندر خان را گفتم که تو چه میکنی کمیدان گفت که من یک دو
بچهٔ بخاری را عاشق شده نگاه کرده ام اگر این دو بچه برود من میروم و اگر نه رفته نمی توانم خداحافظی کرده درین ملک
خواهم ماند من هر قدر نصیحت کردم قبول دار نشد اخیر همان بچه ها را خواستم هر قدر وجه نقد تا هزار طلا بهر بچه پنجصد طلا
دادم قبول دار نشدند کمیدان را گفتم که حکمِ زور راندارم برضای می روند پس تو بگذر از اینها او گفت دل خود را کنده
نمی توانم بعد طرفِ جای خود رفت و غلام احمد خان با تعلقاتِ خود مانده قرضهای شانرا دادم و از برای شان زین و اسب
و یراق خریدم چرا که همه اسباب خود را فروخته خورده بودند از سر نو سر رشتهٔ شانرا کردم بعد از پنج روز از بخارا بر آمده طرف بلخ رفتم
باز آمدم سر حرف امیر شیر علی خان چونکه من از بلخ فرار کردم شش روز بعد امیر شیر علی خان از تاشقرغان کوچ کرده وارد بلخ شد
چند روزی را در تخته پل بود بعد از چند روز عیال های ما را از تخته پل کشیده طرف کابل مقرر کرد و ابوی مرحومم را هم در
اردوی خود نظر بند سخت همراه خود می گرداند سردار فتح محمد خان نام برادرزادهٔ خود را که پسر وزیر محمد اکبر خان بود حاکم
بلخ کرد و خود طرف کابل رفت پدر من در اردوی او بود و عیال های ما را از راه هندوکش روانهٔ کابل کرد و
خودِ امیر شیر علی خان از راهِ بامیان وارد کابل شد چونکه وارد کابل شد بنای مخالفت را گذاشت با برادرانِ خود

سردار محمد امین خان و سردار محمد شریف خان بنای جنگ را گذاشت چند وقتی که گذشت طرف قندهار روانه شد پسر دیگر
او که محمد ابراهیم نام داشت با سردار نظر محمد خان گذاشته طرف قندهار رفت کوچ در کوچ وارد کلات توخی شد ابوی مرحوم
مرا هم با خود برد و عیال های ما را در کابل بی خرج و بی سرپرست گذاشته ابوی ام را با خود طرف قندهار برد در کلات
توخی که وارد شدند ابوی مرحوم من از برای امیر شیرعلی خان خط از بندی خانه ارسال کرد که با ما برادران هرچه کردی
کردی با برادران خود هم اینطور حرکت خانه خرابی می کنی اخیر این کارهای تو خوب نیست از بدنامی خود تبرس و از
خونریزی حذر کن این خط را هیچ وقعی نگذاشت و دو روز بعد جنگ شدید باهم کردند لشکر امیر شیرعلی خان و لشکر
آن دو برادر در عین جنگ سردار محمد امین خان هم کشته شد پسر بزرگ امیر شیرعلی خان سردار محمد علی خان هم کشته شد
این احوال کشته شدن هر دو نفر را که پدر من خبر شد از برای امیر شیرعلی خان نوشت که بد بودی و بد کردی حیف است
بر زندگی که بعد ازین تو هم خواهد گفتی که من زنده ام چونکه اخیر شد و لشکر سردار محمد امین خان مرحوم سردار را باین حال
دیدند فرار کردند و مردهٔ محمد امین خان را که نزد امیر شیرعلی خان آوردند گفت گم کنید مردهٔ این سگ را باز پرسید
که محمد علی جان تا کی نمی آید از برای مبارک بادی بهانه خامی کردند اخیر که بسیار جستجوی کرد امیر مذکور آخر مردهٔ
سردار محمد علی خان را نزد او آوردند گفت این مرده کدام دیوث خواهد بود آدمان آوردگی یکباره گریه کردند چون روی
پسر خود را دید گریبان پاره کرد و خاک بر سر خود می افشاند ده پانزده دقیقه همین طور بود بعد بیهوش شد یک ساعت
بیهوش بود بعد از آن که بهوش شد همراه پسر خود حرف میزد باز گریه کرده بیهوش می شد دو روز مردهٔ پسر خود را نگاه کرد
بعد از دو روز مرده را طرف کابل ارسال کرد و مردهٔ سردار محمد امین خان را خدمت گاران او در خرقهٔ مبارکه دهن دروازه
در شهر قندهار گور کردند امیر شیرعلی خان گاه بهوش گاه بیهوش کوچ کرده طرف قندهار رفت بعد در قندهار مثل دیوانگان
عمر میگذرانید درین فرصت همان بود که من از بخارا برآمده منزل به منزل که ما قبل ذکر کرده بودم وارد شیرآباد شدم
و خط ها برای همه لشکر که در بلخ و توابعات بلخ بود ارسال کردم لشکر همه مرا خواستند در آقچه سردار فیض محمد خان بود در وقتیکه
ابوی ام در بلخ بود این آقچه را بسردار ولی محمد خان و سردار فیض محمد خان داده بود جایداد و شبرغان را بجاکمی که حکومت کنند
و مالیه را به جمع بلخ بدهد احوال سردار ولی محمد خان و سردار فیض محمد خان را بیان کنم این هر دو سردار ان مادر شان کنیز است
در کابل هر دو برادر دو هزار روپیه مواجب داشت در نزد جد من بعد یک مادر اندر من بود نام او بی بی مروارید بود
در نزد او ما در این سرداران رفته عذر کرده بسیار خط های همان بی بی مروارید از برای ابوی ام آمده که ما درین ها عرض
می کنند که غلام های خود را پرورش میدهی اینها هم مثل غلامها خدمت خواهند کرد در بجای نان خوردن ندارند مادر و
هر دو بچه هم خانه دار همه ما پنجهزار روپیه تنخواه داریم دو هزار روپیه دو برادر عیال دار چطور گذران کنند این هم یک غلام شما
بعد پدر من پنجهزار روپیه از برای ولی محمد خان ارسال کرد و او از کابل وارد بلخ شد چند روز پدر من نزد خود نگاه کرد بعد
از لشکر داشتگی خود یک پلتن و شش توپ و هزار خاصه دار و هزار سوار بسردار ولی محمد خان داده آقچه را بجایداد او داد
در آقچه رفته بعد دو سال عیال های خود را با برادر خود فیض محمد خان از کابل آورده بود و در آقچه بود این سردار ولی محمد خان

هم در وقتی که امیر شیر علی خان طرف بلخ می آمد با همان نمک حرامان یکدل و یکزبان بود بنابر آن امیر شیر علیخان
آقچه را از برادر او نگرفت اما خود ولی محمد خان را نگذاشته کابل برده بود و اما حساب ملک را از او میخواستند و برادر
او را سردار فتح محمد خان حاکم بلخ بسیار بد میدید و نا سزا میگفت بسیار خُلق سردار فیض محمد خان را تنگ کرده بود
من ازین حال آنها واقف بودم از برای سردار فیض محمد خان هم خط ارسال کردم و هم دو نفر از سرکرده ها را ارسال کردم
یکی ناظر حیدر خان و یکی علی عسکر خان جرنیل این هر دو را هم از دریای آموی گذرانده طرف آقچه ارسال کردم و روزمره
خط ها برای لشکر روانه می کردم از مردم شهر ده نهری کهنه افغان دو صد سوار بسر کردگی کرنیل ولی محمد خان مذکور که در
رساله کرنیل بود وارد حضور من شد در شیرآباد و من هم از مردم دزد و رهزن که مدام کار شان و گذران شان
به دُزدی بود و هر وقت از دریای آموی میگذشتند طرف بلخ دزدی میکردند سرکردگان دزد ها را خواستم
و خلعت های خوب دادم و گفتم که شما تا چند سوار آورده میتوانید آنها گفتند که تا سه هزار سوار آورده میتوانیم
من روانه کردم که جمع کنید سوار خود ها را موعد سه روز دو هزار سوار حاضر جمع شدند این بود که در وقتیکه مرا پادشاه
بخارا رخصت داده بود از برای میر شیرآباد نوشته بود که فلانی را از سه روز زیاد در شیرآباد نگذاری یا از دریا بگذرد یا واپس
روانه بخارا شود حکماً از این طریق با او سلوک بکنی چونکه تعداد نفری من به دو هزار و پنجصد سوار رسیده بود میر مذکور آمده
عرض کرد که پادشاه ما اینطور بی خبر است که این خط را برای من نوشته است همراه من صد سوار است من می توانم
که شما را از زور از ملک بیرون کنم اگر جمع آوری الوس را کنم شما خبر می شوید و مرا خواهید کشت و اگر بفرمانی کنم
پادشاه بخبرد و ما را خواهد کُشت در میان دو سنگ آرد شده ام اگر شر و شور بالای شما کنم کار شما سر گرفته کار شما خراب می شود
و یا من خراب خواهم شد حیران هستم که چه کنم من گفتم که تو همین احوال را برای پادشاه خود نوشته کن و آدم خود را بگو
که آهسته برود اگر برسد که چرا دیر کردی بگوید سه شبانه روز مرض قولنج در راه شدم که نزدیک مُردن بودم خدا فضل کرد-
صحت شدم خط را گرفته حاضر دربار معدلت مدار شدم چون این تعلیم را دادم خرسند شده بجای خود رفت دو روز بعد
خط روانه کرد من هم تدارک خود را روزمره می کردم تا اینکه از برای من احوال رسید که پلٹنی که در سر پل بود در سر پل بلوا
کرده سرکرده های که بر سر آنها جدید مقرر شده بود کشته عازم آقچه شدند من هم عصر بود که سوار شده وزیرآباد نام
جائی را منزل کردم دو سه ساعت در وزیرآباد دم گرفته بعد سوار شده لب دریای آموی رفتم گرمی روز را گذرانده
تا کشتی تردد کردم دو کشتیچه یافتم زیاد موجود نشد توکل بر خدای یکه و یگانه کردم و بر دو کشتیچه سوار شدم از جمله سواری که
بیان کردم سی سوار همراه من درین دو کشتیچه جای شدند از سرکرده ها نائب غلام جان و نصیر خان کرنیل و کرنیل ولی محمد خان
و فرامرز خان غلام من که حال در شهر هرات سپاه سالار است و مرد مردانه است اگرچندی که هنوز ریش
نه برآورده بود اما در روز جنگ چند دفعه او را آزموده بودم که با چهل تن برابری داشت دیگر غلام من که
حال هم هست فرهاد نام دارد و این هم بسیار دلاور است که هر کس دلاور باشد این قدر خواهد بود
و باقی چند کسی که با خود بردم همه آنها را در جنگ ها دیده بودم که بسیار دلاوری میکردند و داد مردی را میدادند

ونصیرخان کرنیل وولی محمد خان کرنیل هم در وقت جنگ شیرهای میدان جنگ بودند باسی نفر همین طور جوانان کار
از دریا گذشتم شب را راه میرفتم وقت طلوع آفتاب در دهی از دهات آقچه رسیدم که نام آن ده چلک سرداب
است در آنجای فرود آمدم واحوال ورود خود را برای آن دو پلتن که از سرپل با توپخانه آمده بودند ویک پلتن
که در فقرات پیش نوشته بودم که ابوی امیر سردار ولی محمد خان داده بود باشش توپ وهزار خاصه دار وهزار
سوار از برای همه ورود خود را نوشتم وخود از سببی که سه شب ودو روز خواب نشده بودم قدری خوراک خورده خواب
شدم چونکه احوال من به آن لشکر رسید همه خرسند شده قریب هزار نفر بپیشوا پیاده آمدند من هم از خواب بیدار شده بودم
همه را دیده دلجوئی کردم این لشکر شکرانه ادا کردند وگفتند که از وقتی که شما از ما دور شدید دیگر روی خوبی را ندیدیم
شب وروز گریه وزاری میکردیم که چرا فلانی در بخارا نشسته است بیاید که ما هم مردی خود را ظاهر کنیم با میر شیر علی خان
بد عهد بد باطن من دلداری دادم وسوار شده وارد آقچه شدم فیض محمد خان هم نزد من بپیشوا آمد اما چونکه قدری
دیوانه زنیست آدم بود در عینی که با هم ملاقات شد بیان کرد که من هرگز روادار نبودم که شما بیائید الّا مردم لشکر
شما را خواستند من گفتم خیر است هوش شما بجای است بعد وارد آقچه شدم همه لشکر را دلداری دادم که انشاءالله
بزودی بر سردار فتح محمد خان فتحیاب می شویم بعد شب شد سردار فتح محمد خان از این احوال که خبردار شد دو هزار
خاصه دار وپنجهزار سوار از بکی بلخ که از من خوب در وقت رفتن بیگانه شده بودند ومیترسیدند که آیا فلانی که با مایان
دست بیاید چه خواهد کرد وسرکردگان خود را دشنام میدادند که مایان را بازی دادند ما را با برادر ما بجنگ انداختند
سردار محمد افضل خان با ما پدری کرده بود واین عبدالرحمن خان برادری کرده بود ما مردم مدام پامال دزد ورهزن
بودیم نان خوردن نداشتیم این سردار محمد افضل خان که پادشاه باشد هر کدام ما صاحب اسپها وشترها ورمهائی
گوسفند شدیم این چه ناشکری بود که کردیم همچنین از دست سرکردهٔ خود مینالیدند وهم از من میترسیدند
این پنجهزار سوار باسه هزار سوار درانی قندهار که نه پشت دارند دنه روی این سوار وپیاده را در مملک نام قلعهٔ از برای
راه گیری من ارسال کرده بود پیاده را در درون قلعه وسواره را در بیرون قلعه پایان کرده بود وسرکردهٔ اینجماعت
را که نام او شهاب الدین بود وبچهٔ مجید آخندزاده بود از مردم درانی بارکزائی بود ونوکر چهل ساله پدر او وخود او
از نمک پدر من بوجود آمده بود وابوی من بر پدر او بسیار مهربانی می نمود ومدام در یکجای از جایهای بلخ او را حاکم
مقرر میکرد تا آنکه چند سال بعد از او حساب طلب کرد چونکه حساب را سنجیدند دو لک روپیه از عین المال سرکار
خورده بود پدر من گفت که یک غریبی از غریب های قوم من بود من او را باین مرتبه رساندم بخشیدم این وجه را با آخند زاده
وپسر او را که نام او شهاب الدین بود صد سوار وبیرق ونقاره داده بود وخان صد سوار بود همین شهاب الدین
نمک حرام که شب وروز شراب خوری با فتح محمد خان دایم الخمر صحبت داشت از طرف سردار نحس سرکردهٔ
این نفری بود من با لشکری که در آقچه بود بالای مملک رفتم نزدیک قلعه منزل کردم سر نهر آقچه در وقتی که
این شهاب الدین را طرف مملک روانه کرد لشکر شهر تخته پل را هم از شهر بیرون کرد که بالای من بیاید

بعد که من وارد شهر آقچه شدم از برای خاصه دار و از برای شهاب الدین خط نوشتم از برای شهاب الدین
نوشتم که ای حرام نمک هزاران لقمه شیرین را که تو دادم از من نشدی و شراب تلخ چند وقته خدمتگار این
نجس شدی حیف است با این پرورشهای پدر من و از برای خاصه دار نوشتم که شمایان لشکر من بودید من با شما جنگ
نمیکنم فردا در زیر قلعه می آیم مرا بگلوله تفنگ بزنید که نیکنامی شما بشود چون اینخط را مطالعه کردند یکبارگی
صد نفر را در قلعه گذاشتند و دیگر شان برامده طرف من روانه شدند سرکرده شان شهاب الدین جلوگیری شان را
با سوار قندهاری و سوار ازبکی بلخ کرد جنگ میان شان واقع شد از برای من خاصه دار خط نوشته کرد
که واقعهٔ ما اینطور شد من سواری که نزد من بود ارسال کردم از اینطرف که سوار نمودار شد سوار دیگر که با خاصه دار
جنگ میکرد فرار کرد و قریب بچهار صد اسپ این سوار خاصه دار را انجه کردند و شهاب الدین گریخت طرف تخته پل
رفت رفتن این را که مردم لشکری تخته پل خبر شد سوار رساله جملگی فرار کرده طرف من آمدند پلتن ها فرار کرده
طرف ده دادی و دشت ارزنه رفتند چهار پلتن که از پلتن های کابلی مانده بودند همه حیران و سرگردان هر طرف
میدویدند سردار فتح محمد خان همه سامان خود را گذاشته سوار اسپ شده طرف تاشقرغان گریخت با سه چهار صد سوار
در همین وقت پارسال من میگریختم طرف بخارا امسال فتح محمد خان میگریزد طرف کابل این دنیا اینطور است
بعد همه لشکر در راه بلخ نزد من آمده سلام میکردند و خوشحالی میکردند من هم دلداری میدادم تا اینکه وارد بلخ شدم
غلام احمد خان نائب را از خود پیشتر در شهر تخته پل روانه کردم که مردم شهر را دلاسائی بدهند من دو روز بعد
وارد تخته پل شدم همه لشکر را دلاسا کرده سررشته پلتن ها را کردم و علی عسکر خان را جرنیل توپخانه ها مقرر کردم و نصیر خان
را جرنیل پلتن ها کردم و باقی منصب داران را کرنیل و رساله دار و جرنیل و کرنیل ها مقرر کردم یکنفر از سپاهی ها را
که همراه رفته بودند بی منصب کلان نگذاشتم و سررشته لشکر را بزودی کرده بده روز روانه تاشقرغان شدم چرا که
فتح محمد خان سردار در غوری دو پلتن دیگر بود و این چهار پلتن را هم یراق گرفته رخصت کرده بودم این هم در همانجا
یکجای شده بودند من خیال کردم که ملک را از وجود نفاق او خالی کنم از تخته پل که می برامدم ناظر حیدر خان را حاکم
مقرر کردم و جرنیل علی عسکر خان را جرنیل پیاده و توپخانه مقرر کردم و باقی حاکم ها را هم مقرر کرده روبروی ناظر کردم
و خود من بخیر کوچ کرده طرف تاشقرغان شدم مردم تاشقرغان همه به بسیار خوشی و خرمی پیشوا آمدند و خیراتها کردند چهل شتر
و چهل گاو صدقه کردند دو روز در تاشقرغان بودم بعد طرف ایبک رفتم از ورود من که فتح محمد خان در غوری خبر شد
از غوری فرار شد و شهاب الدین نمک حرام با دو صد سوار درانی همراه او بود از راه هندوکش طرف کابل رفت
و مردم هزارهٔ شیخ علی دست اندازی کرد بر نفری او جمله مال آنها را بالای کوتل تاراج کردند و بردند سردار فتح محمد خان
جریده با سپاهی پلتن کسی یراق دار و کسی بی یراق فرار کابل شدند بعد من وارد غوری شدم میر اتالیق همین
وقت که من رفته بودم مرده بود پسر او سلطان مراد خان بجای پدر حاکم و میر قدغن بود و بسلام من آمده بود و پنجصد
اسپ و دو صد شتر و دو هزار گوسفند و چهار هزار بار غله جو و گندم از برای من آورد چهل هزار روپیه کابلی هم آورده

بود با دیگر ریزه پاش ملبوس و یک پوستین سمور که از پدر برای او مانده بود بسیار پوستین خوب بود قدری بقد کوتاه بود
من فاتحه پدر او را هم گفتم و گفتم که در وقتی که پدر من قدغن را شما داد مردم تاجک و مردم عرب و مردم افغان
قدیمی را با هزاره از شما جدا کرده بود صرف مردم قدغن را شما داده بود حال من همین طور میکنم او گفت که امیر شیر علی خان
هم همین طور کرده بود مگر سال یک لک روپیه بگردن پدر من گذاشته بود و پدر من هم قبول کرده بود اما در این یک
سال از سه لک روپیه زیاد داده بودم هم هنوز خلاص نشده ام من گفتم که گفتهٔ من همان گفتهٔ قدیم است او دعای دولت
مرا کرده مهمان من بود درین فرصت خط عموی من از بدخشان رسید نوشته بود که وارد فیض آباد شدم از برای
همان دختر که میرشاه داده بود معطل هستم که نکاح کرده می آیم من سررشتهٔ خود را درست کرده بودم و زمستان هم پیش بود
و در کابل هم امیر شیر علی خان نبود روانهٔ طرف بامیان شدم از راه تاشلگرد در سر قره کوتل از سر باد قاق فرود آمدم
در باج گاه آمدم و باز منزل در منزل وارد بامیان شدم در این جای که وارد شدم همه میرهای هزاره را خواستم خلعت
دادم و دو هزار خروار گندم و جو حکم کردم که برای من حاضر کنند و صد خروار روغن و سه هزار گوسفند پس در این جا اطراف
کردم که هم غله جمع شود و هم عموی بیاید این بود که یکماه هم غله جمع شد هم عموی من آمده وارد بامیان شد من پیشواکتل
لشکر را کشیدم و خود هم رفتم بدیدار هم خورسند شدیم از سختی های راه چترار و بی مهری های دولت انگلیس بسیار بیان
کرد که با من در فلان ملاقات که همراه ابوی مرحوم خود در جمرود رفته بودم و واسطهٔ دوستی پدر خود من شده بودم که
در وقت بلوای هندوستان هرقدر پدر من را مردم گفتند که هم شما ننگ نام می شوید و هم پنجاب باز مثل پیش تا تحت
حکم افغانستان می شود و هم بود همین طور که اگر حرکت امیر مرحوم در آن وقت می شد و هیچ تنگی نبود در گرفتن پنجاب
اما پدر خود را من گفتم که شما وعدهٔ دوستی را اگر دیده حال بدنام می شوید اگر ملک را بگیرید هم بدنام خواهید شد در عالم بنابر ان
مردم خود را از دست اندازی و شر و شور مانع شد پدر من هم با آن خیال طرف هندوستان رفتم اما چونکه ملاحظه کردم
که دولت انگلیس وقت را دیده دوستی میکنند نه دوستی شان قایم است نه دشمنی شان مثل خود
دنیا که هم ازین دنیا خوبی برآید هم بدی با کسی وفا ندارد پس من این حال را که دیدم از بنو گریختم و وارد صوات شدم
نزد قطب العارفین جناب آخند صاحب علیه الرحمه چند روز بودم باز از راه ڈیر و کوتل لاهوری وارد چترار شدم و از آن جای
کوچ کرده از راه کوتل دوره وارد بدخشان شدم و از آن جای وارد قدغن و غوری شد بدیده بوسی تو فایز شدم من هم خورسندی بسیار
کردم بسلامتی شان و گفتم که شکر میکنم که من هم پدردار شدم اگر پدر من حال حاضر نیست تو هم پدر منی بعد خط روی را انبا نهادیم طرف
کابل ده روز بعد کوچ کرده از راه غوربند وارد کوهستان شدیم اما در کوهستان سردار محمد شریف خان همان محمد شریف خان که
با سردار محمد امین خان یکجای شد با او جنگ کرده بود همان محمد شریف خان برادر روی من در دهنهٔ تتمدره ارسال کرده بودند
هم او را از قندهار بندی آوردند هم حال سرکرده مقرر کردند که تتمدره را محکم کن که فلانی نتواند که طرف کابل بیاید عموی ام از برای سردار
مذکور خط نوشت که چرا ارادهٔ جنگ را داری او برسیدن خط سوار شد نزد عموی من آمده سلام کرد هر دو برادر بغل گیری کردند همراه
من هم دست با هم گرفتیم بعد از آن او بطرف اردوی خود رفت و مردم لشکر را گفت که من جنگ را خیر ندیدم شما و ما پس کابل میرویم بعد

کوچ کرده طرف کابل رفت من وارد تمدره شدم و فردای آن روز عموی ام و من هر دو وارد چهاریکار شدیم کوچ در کوچ می
آمدیم که در سیه آب کوهدامن که رسیدیم برف بسیار بارید تا کمر آدم پیاده برف شد من با رساله برف را میشکستم و بار بارگیر شتر را از بالای
آن میگذراندم بعد پیاده را میگذراندم بعد توپخانه را می آوردم بسیار زحمت کردم دران زمستان روز دو ساعت حرکت میکردم
دیگر دور منزل نمیکردم که از برای شام جای تیار باشد که سپاهی بیدست و پای نشود بهمین طور منزلهای خورد میکردم
تا اینکه وارد تره خیل شدم لشکر امیر شیر علی خان در خواجه رواش بود من با هزار سوار رساله بر تپه های تره خیل آمدم اما از خواجه رواش
کسی را یارای حرکت نبود بسیار دیر ایستاده شدم و بدوربین تماشای کابل را میکردم در باغ شاه ده پلټن باسی توپ بود اما سوار
نبود همه خیمه های شان معلوم می شد در وقت شام قراول گذاشتم و خیمه از برای قراول ایستاده کردم و هیزم هم آورده بودند
یابوخانهٔ سرکاری دو صد سوار ماندم و من طرف تره خیل رفتم از برای سررشتهٔ شب اردوی خود فردای آنهم در جای قراول آمدم
اما از طرف کابل هیچ احوال نبود بعد از دو روز خط نوشته آدم ارسال کردند که با ما وعده بدهید که سردار محمد افضل خان را بعزت تمام از قندهار
بموعد چهل روز میخواهیم دوباره به ترکستان افغانستان غرض نداریم من گفتم که خوب می شود چرا که حالا برفست از بیرون جنگ کردن
هم سخت است روی بهار اگر راست گفته بودند ما هم بملک کابل غرض نداریم واپس طرف بلخ میرویم اما خدا امید اند که اینها راست
بگویند در وقتی که من وارد بامیان شده بودم همان محمد رفیق خان را که ما قبل ذکر کرده بودم در مجلس سردار محمد ابراهیم خان
شیخ میر و او و باقی اهل مجلس با هم گفتگو کرده بودند آخر شیخ میر را طرفدار زیاده شده بخیر متی و پس گردنی بسیار اینطور آدم
لایق برازده بودند که جای عزت او در نزد امیر شیر علی خان عزت وزیری بود بهمین طور آدم را پس گردنی زدند و باز بنای کشتن
او را کردند در شب او از کابل فرار کرده به جماعهٔ صافی که آنجای تگاب نام دارد رفته بود در وقتی که من و عموی ام وارد چهاریکار
شدیم این محمد رفیق خان هم بسلام عموی ام و من آمده حاضر شده بود و بیان احوال کابل را میکرد و بی نظمی کابل را بیان میکرد بعد
همین بود که همراه شده بود باز آمدیم بالای حرف خط که ما قبل داده بودند که چهل روز وعده گرفته بودند من و عموی ام باز واپس
کوچ کرده طرف کوهستان رفتیم در آنجای من با لشکر در کوهدامن ماندم و عموی ام در چهاریکار رفت از کابل تا چهاریکار بحده کرده راه هشت
که شش فرسخ باشند شش فرسخ از کابل دور شدیم همین بود که ماه رمضان داخل شد ماه رمضان را گذشتانده همین بود که چهل روز
پوره شد وعده که کرده بودند خلاف شد و وقت حوت شد از کوهدامن زمین کوچ کردم و این دفعه محمد رفیق خان را بنا بر مصلحت
از راه تره خیل با نفری مردم کوهستان مقرر کردیم و خود من و عموی ام طرف کاریز میر نام جای رفتیم که از راه پغمان وارد چهاردهی
شده از طرف ده مزنگ وارد شهر کابل شویم بعد ازان همین طور کوچ را مقرر کردیم یکروز از کوچ پیش من با دو هزار سوار
و شش توپ قاطری و دو صد خاصه دار از راه گال دزان بالای چند قلعه ها که آن را دوده مست مینامند از مضافات
پغمان است و در همان قلعه ها هزار نفر خاصه دار را سرکرده گی عزم الدین خان سرتیپ مقرر کرده بودند من که
نزدیک قلعه رسیدم دو سه ضرب توپ بدیوار یک قلعه زدم عزم الدین مذکور با نفری خود از قلعه ها برآمده
طرف کابل روانه شد من همین دو صد نفر خاصه دار را با صد سوار و دو ضرب توپ قاطری بگذاشتم
و خود طرف کاریز میر رفتم ده ساعت شب رسیدم در اردوی خود بعد به هشت ساعت روز کوچ کردم از راه دیگری

که این

که ازین راه خوبتر بود و وارد افشار نانکچی شدم شب را گذرانیده فردا در ده مزنگ منزل کردم و محمد ابراهیم خان با نفری
خود در قلعهٔ ارک کابل قلعه بندی را بنا نهاد و لشکر من گرد قلعه را گرفتند و عموی ام در شهر کابل بجای سردار غنی خان منزل
کردم مردم شهر همه بسلام عموی ام آمدند و گرد قلعه از هر طرف سپاهیان شیرافگن گرد کرده بودند نه روز و نه شب جنگ واقع شد آخر علاج بر قلعه گیها تنگ شد
محمد ابراهیم خان در حرم سرای پدر خود همراه زنها نشست و مردم بر آمده سلام کردند و شیخ میر جبرئیل هم آمده سلام کرد و عموی من از جای غنی خان
کوچ کرده به ارگ کابل رفت و من از ده مزنگ کوچ کرده طرف سیاه سنگ رفتم چراکه در وقت زمستان آن دامنه تپه ها گرم است از دیگر جای کرده
و هم سنگ ریزه دار گل نمی شود من چهل و پنج روز دیگر در سیاه سنگ منزل کردم و در ارک کابل پنجصد خاصه دار را
با همان سکندر خان سرتیپ که سابق ذکر کرده بودم از برای خبرداری قلعه امر کرده بودم بعد از چهل و پنج روز بعد
احوال رسید که امیر شیرعلیخان از قندهار بر آمد و اراده کابل را دارد من از سیاه سنگ کوچ کرده لشکر خود را سه قسمت
کردم یک قسمت را در کابل با عموی خود ماندم و دو قسمت را کوچ دادم یک قسمت را برای این ماندم که سردار فتح محمد خان
با چیزی لشکر در زمستان طرف جلال آباد رفته بود از برای احتیاط که مبادا کابل را خالی دیده بر کابل تازد و عموی ام را
هم در کابل گذاشتم در این وقت که در کابل بودم سه هزار نفر نوکر نو گرفته بودم از پلتن و خاصه دار هزار نفر از همین
نوی ها را هم گذاشتم و از برای عبدالرحیم خان هم صد نفر اردلی برای کارهای سرکاری نوگاه کرده بودم چراکه پیش کار
کل کار خود عبدالرحیم خان را مقرر کرده بودم و از برای او یک میرزا از میرزا بچه گان کابل نگاه کردم که نام او میر محمد حسین
بود و حال هم نزد من است بسیار آدم کاردان و باخبر است امّا در آنوقت عمر او هجده ساله بود و اول که از مکتب خانه
برآمده بود من نوکر کردم و به عبدالرحیم خان سپردم که این آدم لایق آدم است پس از آن کارهائی را که عبدالرحیم خان
بمیرزای مذکور محوّل میکرد میرزای مذکور روز بروز خدمت شایسته میکرد تا اینکه بیک سال سررشته گدام های اردو را
بخوبی میکرد و می توانست باز بیان کنم که طرف غزنین با نه هزار نفر که جملهٔ لشکر نه هزار بود با خدمه و لشکر جنگی و سی
عرّاده توپ با خود بُردم باقی را در کابل نزد عموی ام گذاشتم و خود من با محمد رفیق خان روانهٔ غزنین شدیم و شیخ میر جبرئیل
نزد عموی ام مانده بود چونکه وارد غزنین شدیم خدانیظر خان نام از قوم وردک قلعهٔ غزنین را محکم کرد و بنای جنگ را
با من گذاشت من هم گرد قلعهٔ غزنین را گرفتم که اگر قلعه بدست بیاید خوب می شود ده شب و روز محاصره کردم چونکه
قلعهٔ غزنین توپهای کلان در کار داشت که رخنه کند توپهای من توپ جلوی و توپ قاطری داشتم گلولهٔ آن بدیوار
قلعه کارگر نمی شد و هم جنگ پیش رو داشتم مراعات میکردم که در وقت جنگ گلوله و باروت کمی نکند پس
بهنر سپاهیگری گرفته نتوانستم چراکه بادارا و هم از هر منزل از برای او خط دلداری روانه میکرد که در این چند روز
با چهل هزار لشکر مرا رسیده بدانند این خط ها مردم درون قلعه را محکم میکرد همین بود که روز یازده هم لشکر امیر شیرعلیخان
یک منزلی غزنین رسید مخبران من مرا اخبار دادند که چهل هزار لشکر جنگی با امیر مذکور است من با محمد رفیق خان صلاح کردم
که در اینجای لشکر من با لشکر امیر شیرعلیخان برابری کرده نمی تواند در کدام جای تنگ جنگ کنیم خوب می شود
محمد رفیق خان گفت ما اگر کوچ کنیم مبادا لشکر ما متفرق شوند من گفتم که من اینطور لشکری ثبات ندارم هر طرف بگویم

میبروند گفت هرگاه اینطور باشد در سید آباد که خود شما هم دیده اید که پشته پست دارد و راه دران جای باریک میشود
پس میرویم و دران جای بنای جنک رامیکنیم من گفتم بسیار عقل بجاست بخیر که شب شود کوچ کرده واپس میرویم
بعد همین بود که شام شد شش صد سوار رساله راازبرای قراولی پیش روی اُردوی امیرشیرعلیخان ارسال
کرده بودم که خفتن شب امیر مذکور ده هزار سوار هراتی و قندهاری و پشت روی را روانه کرده بود که شما شب
ازعقب اُردوی فلانی بگذرید که پس فردا جنگ میکنیم پشت اُردوی او را شما گرفته باشید که یکی ازینها طرف کابل
نتوانند که بگریزند همان سوار شب می آید که بقراولی های من برخوردند بنای جنک را کردند از قراول من خبر آمد
که سوار بسیار معلوم میشود اما نمیدانیم که چقدر باشد جنگ کرده روی سوار را گرفته ایم و هم صدای تفنگ خوب
می آید باردوی من من دو پلتن را برای کمک ارسال کردم در عین گیرودار بودند که پلتن رسید و بالای
سوار رساله امیرشیرعلیخان بنای تفنگ زدن را گذشتند خوب شرلیک ها کردند سوار بسیار بود گلوله تفنگ
کم خطا شد سوار امیر مذکور بیدریغ گریختند و ده بیرق و سه نقاره را هم الجه کردند و باقی اسلحه مردگان را هم
گرفتند و پلتن پس آمد بعد ازین کوچ کردم پس آمدم چونکه از دهنه شیر گذشتم و وارد شش گاو شدم و این مردم
شکست خورده اُردوی امیر مذکور واپس شدند از برای امیرشیرعلیخان واقعه خود را خبر دادند امیر مذکور ده هزار سوار
دیگر بکمک شان ارسال کرد چونکه این سواران آمدند و جای اُردوی مرا خالی دیدند از برای امیر مذکور آدم روانه
کردند که فلانی گریخته است امیر مذکور شرلیک توپ کرده خوشی بسیار کرد بعد ازان حکم کرد که سوار از عقب فلانی بروند
تا خود او را زنده یا مرده بیاورند بعد سوار ازعقب اُردوی من در شش گاو رسید چونکه روز نه ساعت بود
که این سوار بسیار دلاوری میکردند من همراه چهار پلتن و دوازده توپ جلوی در آخر آخر بارخانه اُردو رفتم
و سردار محمد رفیق خان از دست راست بارخانه با نفری مقرر کردم و جرنیل نصیرخان را با عبدالرحیم خان پیش روی بارگیر
مقرر کردم همین نهج اُردو را کوچ داده بودم چونکه سوار بمن نزدیک شد از برای دلاوری نفری خود سپ خود را تاختم رو بروی
همین لشکر خود شش سوار را از اسپ بضرب گلوله تفنگ انداختم همه لشکر من صداهای یا چهار یار را بلند کردند من
دانستم که دل خوش شدند بعد با نفری پلتن یک جای شدم در این فرصت یک جر در بین راه بود دیک پلتن را
در عین رفتن پنهان کردم و گفتم که هر وقت صدای توپ شد سر بالا کرده شرلیک کنید گفتند که خوب بعد من آهسته
آهسته روانه شدم چونکه در نشان جائیکه نشان کرده بودم سوار امیرشیرعلیخان رسید من ایستاده کرده لشکر را هر دوازده
توپ ایکدفعه حکم زدن دادم درین فرصت همان پلتن هم سر بالا کرده شرلیک کردند قریب هزار اسپ و آدم تلف شد
سوار مذکور مثل که یک جوال ارزن را باد کند کسی بهمان دشت پاشان شدند باز جمع شدند اما دور دور میگشتند نزدیک
نمی آمدند آخر سه صد سوار آنها اراده کردند که از بغل لشکر من بگریزند و به نفری بارگیر اردوی من دست درازی کنند
من توپچی را حکم کردم که دنباله او را بضرب توپ بگیرند و بالای این سوار هزار سوار را حکم کردم که جلو بدهید سواران
جلو داده رفتند و من دنباله سوار غنیم را بضرب توپ منع کردم و یک پلتن را ریب ایستاده کردم که مبادا همه

سوار یک مرتبه هجوم بیاورند از برای خلاصی سوار خود هیچ حرکت نتوانستند سوار من رفته سواران آنها را که قریب
شان یکصد و پنجاه سوار بود بندی کردند و سوار امیر مذکور رمیدند و یارای خلاصی شان را نداشتند همه سوار را
که بندی کرده بودند نزد من حاضر کردند من همه را گفتم که شما چرا اینقدر سخت کوشش می کنید بعد همه را رخصت
کردم طرف سوار خود رفتند همه سوار آن ها دورشان جمع شده بود چونکه این حرف مرا گفتند و جرأت سپاه مرا
دیدند مایوس شده طرف قلعه های مردم وردگ رفتند مردم وردگ نگذاشته بودند آنها را در بین وردک
و این سوار جنگ واقع شد قریب صد نفر از مردم وردگ را کشته سر بریدند و نزد امیر شیرعلیخان بردند که این
سر های مردم لشکری فلانی است در این گفت و گوی بودند که زن و مرد وردگ عرضی نزد امیر شیرعلیخان داده و بیداد
کردند و هر کس یکسر را در بغل خود گرفته وابرادرا و واپدرا میگفتند امیر شیرعلیخان حیران شد از سرکرده سوار پرسید
که این چطور است سرکرده سوار راست را گفت امیر شیرعلیخان گفت که هنوز با ما جنگ خواهد کرد سرکرده گفت که
من دیدم مردم لشکر او بسیار به نظام کار میکرد جنگ را میدانم با ما بسیار سخت جنگ کرد و بسیار استقامت کردند
اگر دشت نمی بود همه مردم ما را از جنگ دیگر گذشته بود بعد امیر شیرعلیخان خاموش شده از منزل اسفندده کوچ کرده وارد غزنین شد
بعد از آن چار روز در غزنین اطراق کرد و ابوی صاحب امر در شهر غزنین برده در ارگ غزنین حبس مضبوط کرد بعد از آن من در منزل هفت آسیا
منزل کردم و از آنجای در سید آباد رفتم و برتپه های آن جای های توپ را تیار کردم و سر رشته روز جنگ را کردم همین بود که بعد
از چهار روز ابوی صاحب امر در غزنین ماند خود امیر مذکور بالای من کوچ کرده آمد چهار منزل آکر در روز سوم روبروی سنگرهای
من پایان شد و من در بین هشت روز غله خوراکه نداشتم اگر لاعلاج شده الخی نام موضعی از مردم وردک بود
چپاول کرده بودم بیست روزه خرج اردو را برابر کرده بودم چراکه مردم وردگ از برای فروش غله و گوسفند را برای
اردوی من نمی آوردند من هم چپاول کردم بیست روز خرج اردوی خود را برابر کردم همین بود که فردای
آن روز توپ جنگی کرد روز دیگر سر شفق بنای جنگ شد لشکر من جنگی هفت هزار بود و لشکر امیر شیرعلیخان بیست و
پنجهزار بود با پنجاه توپ که شش توپ آن کلان بود جنگ سخت واقع شد که از زیادی دود توپ و تفنگ آفتاب
گاهی معلوم میشد و گاهی معلوم نمی شد تا چهار ساعت بعد از دوازده ساعت روز جنگ تمام شد اما بسیار
جنگ سخت بود از مردم من دو هزار زخمی و مرده شده بود و از مردم امیر شیرعلیخان هفت هزار مرده آدم را من
تا سه روز گور کردم در گودی های جای جنگ و رساله را در عقب شکست امیر شیرعلیخان مقرر کردم که مبادا ابوی مرا
با خود طرف قندهار ببرد رساله من تعاقب کرده رسید در غزنین عقب امیر شیرعلیخان چونکه احوال شکست امیر شیرعلیخان
در غزنین رسیده بود مردم پهره دارهای که بالای پدر من پهره بودند سلام کردند و بندی ها که نام نویس میکنم ابوی ام بود
و سردار محمد سرور خان بچه سردار محمد اعظم خان عموی ام و سردار شهنواز خان و سردار سکندر خان و عموی سکندر خان
و محمد عمر خان برادر سلطان جان حاکم هرات که این ها در وقت گرفتن هرات بندی شده بود این همه بندی ها خلاص شده بود
و رساله هم که رسید امیر شیرعلیخان با هفده هزار سوار هراتی و قندهاری و پشت رودی یک جای شده میگریخت

که سوار رساله رسید باز در غزنین استقامت نکرده فرار کرد سوار رساله دو هزار بود امیر شیرعلیخان دران وقت
سوار رساله نداشت در بلخ پدر من فوج ایجاد کرده بود همه سوار رساله نزد ابوی ام رفته مبارک باد دادند و پدر من
هم بسیار پرسان های زبانی کرد و از احوالات سلامتی من پرسید باز می آیم در بیان حرف فوق چونکه امیر
شیرعلیخان شکست خورد من وارد اُردوی خود شدم عموی سردار محمد اعظم خان هم چونکه خط من رفته بود که
جنگ من با امیر شیرعلیخان همین جنگ است اگر بمیرم و یا ببازم شما هم با نفری که دارید بیائید در سید آباد
خط من که رسیده بود بعد از دو روز روانه شدند اما سر جنگ نرسیدند و ایستاده تماشا میکردند چراکه در عین
گیرودار بود بعد از جنگ وارد اردو شدند مرا مبارکباد دادند من هم عمو صاحب را مبارک باد دادم اما پسر
عموی ام سردار محمد عزیز خان در جنگ با من بود بسیار مردانگی کرد اگرچندی که هفده ساله بود هم مردی خود را اظهار
کرد بعد این بود که خط ابوی صاحب من از برای من رسید مبارکباد نوشته بود من بسیار خرسندی کردم شکر خداوند را بجای آوردم
و نوشتم که اگر مهربانی آن صاحب باشد من یکدفعه سلام در غزنین می آیم ابوی صاحب من گفته بود با آدم من که من
باین زودی میروم فلانی را بگوی که تو سررشتهٔ لشکر خود را بکن بعد از چهار روز که در این چهار روز هر روز تا شام
خیمه و اسباب امیر مذکور را چور و چپاو میکردند اقل سپاهی تا بیست هزار روپیه و اکثر آن دو هزار سه هزار روپیه را
ال چپاو کردند بعد از چهار روز روز پنجم ابوی صاحب من وارد اُردو می شوند من با لشکر پیشوا رفتم و از اسپ
پیاده شدم و پای های ابوی خود را بوسیدم و بسلامتی شان خیرات بسیار کردم و خرسندی من تا بحدی بود
که شرح کرده نمی توانم بعد با ابوی صاحب داخل اُردو شدیم هر ساعت شکر میکردم چونکه این هر دو برادر و من
یکجای شدیم من عرض کردم که مرا اگر رخصت بدهید که من با لشکر عقب امیر شیرعلیخان را نمیگذارم تا هرات میروم
شما از دنبالهٔ کار من خبر بگیرید ابوی صاحب من راضی شد اما عموی ام گفت که حال نمی شود باز دیده کار باید کرد من
گفتم که رفتن راس میروم شما را چه غرض است شما از من بعد بیائید من پیش میروم آخر ابوی من هم گفت که یک مرتبه
کابل میرویم بعد دیده جواب میگویم همین بود که کوچ کرده طرف شهر کابل رفتیم بعد که وارد شهر شدیم از وضیع و شریف
شهر پیشوا آمده خیرات ها کردند و وارد ارک کابل شدیم چونکه روز جمعه شد در مسجد جامع خطبه بنام ابوی خود خواندم
بالای منابر کابل و به امیری مبارکباد دادند همه مردم کابل و توابعات کابل و گفتند که تو پسر بزرگ پدر هستی ما مردم
با میری تو خرسند هستیم چراکه اول هم ما مردم او را امیر نکرده بودیم چند نفر مردم لشکری امیر گفتند رضای قوم نبود و بعد
که این طور کار ها کرد که هم برادر را کشت و هم برادر که بجای پدر بود بندی کرد و پسر خود را هم برباد داد پس اینطور آدم
بدعهد و بد باطن را چرا امیر خود بدانیم بعد این تقریر ها را کردند و از مجلس رخصت شدند و هر کس طرف وطن های خود
رفتند بعد همین بود که ابوی صاحب من بکار ملک سررشته میکردند و من و عموی ام بکار لشکر سررشته میکردیم تا اینکه زمستان
نزدیک شد باز همین صاحب ابوی من مرا خبر داد که شیرعلیخان باز از قندهار سررشته برامدن را دارد طرف کابل من عرض کردم که من در آن
وقت که مقدمه فتح شده بود عقب او را نمیگذارم نفرمودید حال باز بنای جنگ را اگر دندمرا فرمودند که بچند روز سررشتهٔ کوچ را

قندهار

خواهی کرد عرض کردم که من همه سامانِ خود را برابر دارم اگر امر شود حال کوچ میکنم من میدانستم که یک وقتی همین طور
خواهد شد فرمودند که اگر امروز کوچ کنید از جمله حرف های عجیب ست در افغانستان کسی تا حال نکرده ست من نزد
ابوی صاحب خود نشسته بودم که حکمِ کوچ را دادم چهار ساعت گذشت که جملهٔ لشکرِ من که دوازده هزار بود و زیرِ
ارگِ کابل اُردو داشتند کوچ کرده طرف ده بُری رفتند خود ابوی صاحبِ من میدیدند که بحضورِ شان نمایان بود که
کوچ بسر شته کردند روزِ دیگر دست بوسی کرده من هم رفتم و ابوی صاحبِ من فرمودند به عموی صاحب که شما
کی بخیر حرکت میکنید عرض کردند که هیچ سامانِ لشکرِ من تیار نیست غیر از خیمه هیچ ندارم یک ماه بعد از عقب میروم من
عرض کردم که عموی صاحب راست میگویند من در غزنین تا آمدنِ شان اطراق میکنم که عموی ام آمد بعد هر دو میرویم
ابوی صاحب فرمودند خوب بعد رخصت شده طرف غزنین رفتم در غزنین بست روز معطل کردم آدم حاکمِ مُقر رسید
که امیر شیر علیخان وارد قلات توخی شد من از برای ابوی صاحب نوشتم که عموی ام کی خواهد آمد تمام لشکرِ شان
که همراه می آورند سه هزار کس ست و سوارِ خوانینِ کابل را هم معطل کرده اند که از برای من سوار بسیار بکار ست
من چهار هزار سوار دارم سه هزار رساله دو هزار کهنه گی و هزار نوی و یک هزار سوار دُرّانی باید که سوار کابل را برای من
روانه کنید اگر خودِ عموی صاحب هم چند روز معطلی داشته باشند حرف نیست من در مُقر معطل میکنم که شیر علی خان
پیش نیاید این خط را از برای ابوی صاحب نوشتم و خود کوچ کرده طرفِ مُقر رفتم وارد مُقر شدم شیر علیخان که از
ورودِ من در مُقر خبر شد قلعه قلات توخی را از برای خود محکمه کرد و سنگرهای بسیار دورا دور قلات تیار کرد و از
پیش آمدن مایوس شد و من چند روز قریب دوازده روز در مُقر ماندم بعد که منزلِ دیگر هم پیش رفتم این بود که ده هزار
سوار بسرکردگی شاه پسند خان و سردار فتح محمد خان که از جلال آباد فرار کرده بود و از راهِ زرمت با شیر علیخان
یک جای شده طرفِ احمد شاهی قندهار رفته بود این همان فتح محمد خانی ست که حاکم بلخ شده بود و از نزدِ من
فرار کرده بود و با ده هزار سوار به سرکردگی با شاه پسند خان از برای تاخت گردِ اُردوی من مقرر کرده بود این ده هزار
سوار از اُردوی من سه فرسخ دور یک جای را در خفیه اُردو جای خود قرار داده بودند روزها هر طرف تردد میکردند و شبها
دران جائی میگذرانیدند من جاسوسان مقرر کرده بودم که جای بودنِ شان را معلوم کند که یک سرزنشِ خوب با نها بدهم
همین بود که من در منزلِ چشمهای پنگک اطراق داشتم که احوال آورد جاسوسانِ من که این سوار در فلان جای شب خود را
میگذرانند یک قلعهٔ قدیمی کهنه دران دشت ست آب هم دارد چشمه سار ست من عبد الرحیم خان و نصیر خانِ جرنیل را
با هزار سوارِ رساله و هزار سوار دُرّانی و دو پلتن و شش ضرب توپ جلوی در وقتِ غروبِ آفتاب از اُردو جای حرکت دادم
بطریقِ شبخون که سرِ شب خود را بالای آن سوار برسانند و خوب سزای بدهند بعد شباشب در جای آرامگاهِ شان رسیدند
آنها بی خبر در خواب استراحت بودند که صدای توپ و تفنگ بالای شان جاری شد سر را از پای نشناخته پیاده و سواره
گریز کردند هزار نفر بندی گرفته شد و سه صد نفر کشته شد از لشکر غنیم و باقی زخمیهای شان معلوم نشد فرار کردند از طرف
لشکرِ من یکنفر چاپک سوار پیشتر بود دران وادی کشته شد باقی خیر خیریت و سلامت وارد اُردو شدند چونکه این نفری را

که آورده بودند همه را طرف غزنین بندی ارسال نمودم دیگر امیر شیر علی خان نه سوار روانه کردونه حرکت کرد یازده روز
بعد سردار محمد اعظم خان عموی ام با سوار و پیاده پلٹن رسید ازین احوال ها او را خبر کردم بعد صلاح کردیم که از کدام طرف
طرفِ قندهار برویم در این جا سرِ دوراهی بود یکراه بالای قلات و راهِ دیگر بالای متعلقهٔ هوتکی گذشته در ناوهٔ ارغستان
میرود و باز از راه منڈی حصار در قندهار میرود و راه قلات سر قلعهٔ اعظم میرود و وارد قندهار می شود در بین این دو راه
یک کوه واقع شده است من گفتم که قلات را بسیار سنگرها کرده و خواری بسیار کرده است اگر از راه ارغستان
برویم خوب زحمت شیر علیخان و لشکر او برباد میرود آخر صلاح بر رفتن راهِ ارغستان شد کوچ کردیم دو منزل که رفتیم برابر
قلات شدیم شیر علیخان یازده هزار سوار به سرگردگی فتح محمد خان و سرگردگی سکندر خان پسر سلطان احمد خان
که پدر او در هرات بود و همراه او بوی من در بندیخانه یک جا با برادر و عمو بندی بود و من او را از بندی گری خلاص کرده
بودم و ابوی صاحب من او را حاکم هزاره جات مقرر کرده بود از هزاره جات گریخته باز پیش شیر علیخان رفته بود این مان
سرکرده سوار شده از طرف شیر علیخان بالای من می آید آفرین بر همت مردانهٔ او که بندی که کرد و دشمن با که شد بیت
ور باغ لاله روید و در شوره خار و خس ؛ ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس ؛ بعد همین بود که در منزل دیوالک نام
جای من پهلو به پهلوی اردو میرفتم که مبادا در پهلوی کوچ اردوی من لشکر شیر علیخان دست اندازی کند و عموی ام را
عقب کوچ اردوی خود مانده بودم با لشکر شان و عبد الرحیم* خان و نصیر خان جرنیل را با دیگر چند نفر منصب دار پیش
پیش لشکر مقرر کرده بودم چونکه لشکر وارد منزل شد و در منزلِ بارگیر رسید مقرر کرده بودم که لشکر پیش تا من وارد اردو
نشوم آن لشکر از اردو یکنیم هزار قدم پیش ایستاده شود چونکه من وارد اردو می شدم بعد آدم روانه میکردم که لشکر که پیش
پیش اردو میرفت واپس آمده بخیمهای خود جای بر جای شوند مدام سررشتهٔ کوچ دادن اردو همین طور بود تا اینکه
در منزل دیوالک هوای خوب بود نفری لشکر که با من بود رخصت کردم و دو توپ جلوی و دو صد سوار را نگاه کردم
عموی ام هم از عقبِ اردو که می آمد وارد اردو شد اما لشکر عبد الرحیم* خان هم چنان از من سه هزار قدم بل چهار هزار قدم
پیش ایستاده بودند من آتش بسیاری افروخته بودم نشسته چای می خوردم که ناگاه چند سوار از دور نمایان شد هر کس
خیالِ رمهٔ گوسفند را کرد من بدوربین دیدم سوار بود همین دو صد سوار را پنج پنج بر هر بلندی مقرر کردم و گفتم که چهار
سوار خود را پنهان کنند و یک سوار سرِ تپه بالا شده یکدو دقیقه ایستاده بعد پس پایان شود طرف همان سوار مدعی
باز یک سوار دو سوار بالا شود و باز پایان شود که سوار مدعی بداند که در پشت همین تپه ها سوار بسیار و یا اردو جا نشست
و از برای عبد الرحیم* خان خط نوشتم که با خبر باشی که از جانب من سوار می نماید که مثل اینکه از طرف قلات از اردوی
شیر علیخان آمده باشد آهسته آهسته ترک بیائید که خوب ندانند که همراه من لشکر نیست چراکه این سوار بسیار می نماید آدم ارسال
کردم معلوم شد که چیزی سوار که نزد شیر علیخان در قلات بود روانه کرده بود از برای اینکه هم دست بردی اگر توانند
بکنند وگرنه جای و حال اردو را معلوم کنند که ازین جای میگریزند طرف قندهار و یا جنگ از همین طرف بالای قلات
می آورند این بود که سوار همه نمایان شد از پشت تپه ها برآمدند عدد سوار از قندهار ده هزار سوار بود از پشت رود سه هزار

سوار بود از هرات پنج هزار سوار بود از کابل که خدمت گارهای شیرعلیخان بود چهار هزار سوار بود این همه سوار بی محابا می آمدند
درین وقت از آدمان من گفتند که سوار شوید خوب می شود من گفتم که اگر سوار شدم باین ها معلوم می شود که آدم کم ست
بالای ما یان جلو خواهند داد اگر بگریزیم هم خلاص نمیشویم چرا که توپ رس رسیده اند و اگر خلاص هم شویم کار اردوی من
بی نظام می شود همین طور آتش افروختن و از جای نجنبیدن آن سوار را اشک می انداز که مردم بسیارست پشت
همین تپه ها دیگر پیش نمی توانند آمده همین بود که توپ رس که نزدیک شدند همه سوارِ شان لین یعنی سپر کشیده ایستاده
شدند و من در آنوقت که سپاهی را دیده بودم در اردو عقب پلتن و رساله و توپ های جلوی آدم ارسال کرده بودم که
بزودی خود را برسانند چونکه اردو جای از جائی که من بودم هشت هزار قدم دور بود چیزی دیرتر شد اما لشکر عبدالرحیم خان
بمن نزدیک شد این سوار ترسیده ایستاده بودند دل من هم بی قرار بود که مبادا از کمی نفری من بدانند تا اینکه لشکر که از
اردو خواسته بودم نزد من نزدیک شد بعد سوار مذکور دانست که درین جای لشکر نبود من هم سوار اسپ شدم و
آنها هم بالای همین دو توپ که با من بود و از من قدر هزار قدم دور بود جلو دادند توپ چی سه چهار ضرب توپ آتش داد
ساچمه زد اما سوار بسیار بود در روی نگردانیدند و دو نفر توپ چی را کشتند و یکنفر زخمی شد که آنها هم خود را زیر ارابهٔ توپ
مرده انداخته بود و باقی نفری توپ های مذکور با اسپ ها سوار طرفِ من فرار کردند لشکر خواسته گی من هم رسید اما چونکه بشتاب
آمده بودند نفس شان سوخته بود همه را گفتم که نشست و آب از ارابه های که از عقب شان مقرر بود خوردند و آن سوار بالای
توپ جمع شده خیال اینکه ما چیزی خوبی را انجه کردیم آبروی خوب شد همین را می بریم طرف قلات نزد شیرعلیخان توپ را
کش و واکش داشتند این سوار سرکردگانِ توپ بودند که از پیش روی شان من دو پلتن را روانه کردم و عبدالرحیم خان
دو پلتن را بسرکردگی یک کرنیل روانه کرد از پهلوی سوار این سوار سرگرم توپ بودند که یک مرتبه صدای توپ و تفنگ بالا شد
تا فرار کردن شان هر سپاهی پلتن سه سه نوبت تفنگ را خالی کردند آدم و اسپ بسیار در گرد توپ افتاده بود عدد آدم
که حساب کردند پنج شش صد نفر بود و اسپ تا هزار اسپ افتاده بود بعد فرار کردند طرف قلات میرفتند من با لشکر خود
عقب آنها میرفتم تا اینکه طرف جنوبی قلات تپه هائیست که آن را طبق سر می نامند و دهی ست که آن را خالا می گویند
در آن ده و تپه رسیدم نماز عصر بود درون قلعه و گرد قلعه که لشکر امیر شیرعلیخان بود همه می نمود بچشم دیدم و دور نبودم
که بدوربین ببینم این سوار شکست خورده پریشان داخل اردوی خود شدند دیگر اردوی شان هم وارخطا شده از خیمهای
خود برآمده پشت سنگرهای خود آمده ایستادند من لشکری که با من بود لین کردم بالای تپه ها و توپ ها را هم نشان دادم
لشکری که همراه من درینجا بود دوازده پلتن شش صدی و دو هزار سوار رساله و یک هزار سوار درانی که متعلقه
خودِ من بود باقی لشکر من در اردو بود تا شام در بالای تپه ها ایستاده بودم که خوب تاریک شد بعد میروم که
لشکر غنیم از پس رفتن تا صبح خبردار نشوند همین بود که خوب تاریک شد بعد طرف اردوی خود رفتم سوار را عقب
ماندم که از دنبال همه بیایند پیاده و توپ را پیش کردم سوار را دو قسمت کردم یک قسمت ایستاده می بود تا دو هزار
قدم که لشکر میرفت بعد نصف دیگر سوار ایستاده می شد و آن نصف ازین سوار می گذشت باز تا دو هزار قدم

همین طور احتیاط کرده تا اُردو جای خود دو ساعت از نصف شب گذشته رسیدیم چونکه وارد اُردو شدم از همه
طرف اُردو خود را خبردار کردم همین بود که از مرحمت پروردگار باران شدید شد تا ده بجه روز می بارید
همه خیمه ها تر شد و گِل بسیار شد در همین منزل دو روز اطراق کردیم بعد از ان طرف قندهار کوچ کردیم شیر علیخان
هم لاعلاج شده برابر ما فکر کوچ کرد یک ناوه فراخ بود بیک دامنهٔ کوه لشکر شیر علی خان و بیک طرف
دامنهٔ کوه لشکر من هر دو طرف قندهار میرفتیم ما ارادهٔ پیش شدن طرف قندهار را داشتیم و شیر علی خان
خیال راه گیری ما را داشت پنج روز منزل پهلوی هم میکردیم طرف دست راست لشکر من لشکر شیر علی خان بود
و طرف دست چپ او لشکر من بود همین طور هر روز منزل میکردیم فاصلهٔ هر دو لشکر گاهی چهار هزار قدم گاهی
شش هزار قدم از هم دور و بدست چپ و راست میرفتیم نه لشکر شیر علی خان جنگ را پیش می شد نه من جنگ
میکردم روز پنجم در جائی که جای جنگ بود من منزل کردم و شیر علی خان هم در همین جای منزل کردم من که
شیر علی خان نشان های اُردو را ایستاده کردم من بار و بنهٔ لشکر خود را کوچ دادم و لشکر خود را جنگی نمودا
ایستاده کردم و دیگر لشکر خود را پشت تپه ها پنهان کردم و سه پلتن و هزار خاصه دار را با عبد الرحیم خان
و نصیر خان جرنیل در جرهائی که پیش روی شیر علی خان بود که راه لشکر شیر علیخان دیگر خراب شده بود که
کوه سنگزار بود و راه مسدود شده بود و راه لشکر من خوب و هموار بود و درین جای اگر شیر علی خان
جنگ میکردیم هم لاعلاج بود و اگر نمی کردیم هم حیران بود آخر لاعلاج شده چونکه از نصف روز یک ساعت گذشت
بنای جنگ را کرد و گفته بود که حال لشکر فلانی همه رفته است وقت جنگ همین است بعد بنای جنگ را کرد
بیکباره گی همه لشکر خود را حکم داد که بالای همین دو سه هزار نفری بروید که فتح از ما و شما شد چونکه جنگ بنا شد لشکر
پنهانی را هم بر اعلی کردم و بنای جنگ را گذاشتم در عین گیر و دار جنگ بود که نفری لشکری که با عبد الرحیم خان و جرنیل
نصیر خان بود و از پهلوی لشکر او مقرر کرده بودم در عین جنگ از عقب راست مدعی بر آمده بنای جنگ را گذاشت
با لشکر شیر علی خان چونکه لشکر شیر علیخان را دو طرفه کردم تاب میدان جنگ را نیاورده فرار کردند و طرف قندهار
از راه قلات که بالای قلعهٔ اعظم میرود رفتند همه بار و بنهٔ شان را لشکر من تاراج کردند تا نماز شام
تاراج میکردیم سی و پنج توپ هم تاراج کردیم از لشکر شیر علی خان بعد از تاراج طرف اُردوی خود
رفتیم که از جائی جنگ تا اُردو جای سه فرسخ راه بود که نه کروه راه شود دو ساعت از نصف شب گذشته
وارد اُردو شدیم که در جائی اُردو را پایان کرده اند که آب بسیار بد داشت که خورده نمی شد من
از بسیاری مشقت که درین معاملهٔ جنگ با این پانزده شب و روز که از چشمه های پنگ کوچ کردم تا
این روز جنگ در شب و روز از دو ساعت و یا از یک ساعت زیاده خواب نکرده بودم خوب خواب
استراحت کردم نماز خفتن دیگر از خواب بیدار شدم خوراک خورده باز خواب شدم روز دیگر
به هشت ساعت روز از خواب بیدار شدم خوب تندرست بودم شکر خداوند را بجای آوردم و روز دیگر کوچ کرده

طرف قندهار با عموی ام رفتیم پنج روز بعد داخل شهر قندهار شدیم شیر علی خان همینکه از شکست جای گریخته در شهر قندهار بدر آمده
طرف هرات رفته بود چونکه وارد قندهار شدیم عموی ام بمن گفت که تو در قندهار حکومت کن من طرف کابل میروم
من گفتم که من هرگز در قندهار نمی باشم کابل میروم بعد همین بود که سر رشتهٔ ملک قندهار را میکرد و من هم برای پرورش
بارگیر خود معطل بودم چراکه اسپ سپاه و بارگیر شتر و اسپ توپ خانه لاغر شده بودند از بسیاری مشقت راه چراکه در
زمستان هوای قندهار گرم است همه مال ها را تحصیل میدادم که آباد شود و من هم اطراق کرده بودم تا اینکه بهار شد
باز بیان میکنم از احوال بلخ چونکه من از بلخ روانهٔ غوری شدم و سردار فتح محمد خان از غوری فرار کرده کابل رفت
سردار فیض محمد خان را در تخته پل با ناظر حیدر خان و جرنیل علی عسکر خان گذاشته بودم در وقتی که من وارد بامیان
شده بودم فیض محمد خان با جرنیل و ناظر بنابر خواهش دل تنگی را گذاشته بود جرنیل و ناظر از برای من نوشته کرد که ما را
در این ملک گذاشتی این آدم مایان را خوش ندارد من برای جرنیل و ناظر نوشتم که شمایان نزد من بیائید در اینوقت
که من بالای کابل میروم یکطرفی مابین شمایان پیدا نشود که از برای کار پیش روی زیان دارد آنها برخواسته آمدند
در بامیان چند روز بعد هم عموی ام سردار محمد اعظم خان هم وارد اردوی بامیان شد از طرف بدخشان مایان کوچ کرده
طرف کابل رفتیم در فقرات پیش بیان یورش کابل را کرده ام اما چونکه زمستان سخت شده بود از برای فیض محمد خان
نوشتم که هزار یابو برای بارگیر اردوی من ارسال کن آن نمک حرام چونکه مرا گرفتار جنگ کابل دید جواب داد که نمیدهم
بعد که حرف جنگ سعید آباد از هم گذشت ابوی صاحب من از کابل خط برای فیض محمد خان نوشت که نزد من بیا
که ترا به بلیم جواب داد که نمی آیم بعد از ان سردار محمد سرور خان پسر سردار محمد اعظم خان عموی من را با هشت هزار لشکر
مقرر کرده با چیزی از سرداران کابلی و نائب غلام احمد خان و همان غلام علی خان پیشخدمت روانهٔ بامیان شده بودند سر رشتهٔ
هزاره جات را میکردند درین فرصت همین بود که شیر علی خان طرف غزنین از قندهار حرکت کرد و من پیش روی او در قلات
رفتم و واقعه یورش قلات را هم بیان کردم چونکه معاملهٔ قندهار از هم گذشت طغیان سردار فیض محمد خان هم زیاده شد
سردار محمد سرور خان را ابوی ام حکم داد که بالای بلخ حرکت کن سردار مذکور از بامیان کوچ کرده طرف بلخ روانه شد
در موضعی که نام آن آب کلی است و از ایبک پنج منزل این طرف کابل است جنگ اوّل واقع شد لشکر کابل تاب جنگ را
نیاورده فرار کردند جنگ دویم در باج گاه شد اینجای هم شکست از طرف لشکر کابل شد و سردار محمد سرور خان با دو سه نفر
فرار شد باقی لشکر و سرکرده ها هم بندی شدند نزد فیض محمد خان فیض محمد خان حکمی نایب غلام جان را و غلام علی خان را و دو سه
سرکرده دیگر را کشت و خود او از همان آب کلی و باج گاه پیش بیامده طرف قدغن رفت و بدخشان را که میر جهاندار شاه
در ان جای بود جنگ کمی کرده گرفت و میر جهاندار شاه بنابر همان خویشی از راه صوات طرف کابل روانه شد این حرف را
اینجای میگذارم باز می آیم بالای بیان شکست سردار محمد سرور خان چونکه احوال شکست سردار بکابل رسید نزد ابوی صاحب
من لشکر نبود خبر آوردگی بیان کرده بود که سردار فیض محمد خان کوچ در کوچ روانهٔ کابل است بنابران ابوی صاحب از برای
من خط نوشت که باید بزودی خود را نزد من برسانی که واقعهٔ طرف بلخ اینچنین شد من خط را مطالعه کردم چونکه در وقتی

که خط بمن رسید ناخوشی گرده درد بر من بسیار مستولی بود باوجود آن در وقت عصر آن روز طرف کابل کوچ کردم و خود
من سوار محفهٔ تخت روان شدم و کوچ اردوی خود را دو کوچه مقرر کردم مثل اینکه کسی زمین را گز کند که یکطرف گز بر
زمین میباشد و طرف دیگر گز برخواسته باز بر زمین گذاشته می شود گویا دو منزل را یک منزل میکنند این را دو کوچه میگویند
همین بود که روز هفتم وارد قره باغ شدم و روز هشتم وارد غزنین شدم با توپ خانه گان جلوی و قورخانها این بود که
وارد غزنین شدم خطّ ابوی صاحب بمن رسید که آرام آرام بیائید که فیض محمد نمک حرام بازگشت کرده طرف بلخ و قطغن
رفت این خط را مطالعه کرده خورسند شدم من هم چیزی از آن ناخوشی بهتر شده بودم امّا چونکه شب و روز سپاه من منزل
میکردند و راه میرفتند بسیار ذلّه شده بودند پنج شب و روز در غزنین اُطراق کردم بعد طرف کابل روانه شدم چند روز در راه
کردم تا اینکه وارد کابل شدم مردم شهر را ابوی صاحب حکم پیشواز داده بودند همه مردم شهر را دلجوئی دادم و نزد ابوی
صاحب رفته دست شان را بوسیدم بسلامتی شان خرسند شدم و آنصاحب هم بسیار مهربانی ها کردند بعد نزد والدهٔ ما جدهٔ
خود رفتم هم سلام کردم و اُردوی خود را لب دریای کابل پایان کردم هر روزه بسلام میرفتم و باز بأردوی خود وارد خیمهٔ خود
می شدم تا اینکه هوا بسیار گرم شد و بوی ناک شد و اثر وبا در شهر کابل ظاهر شد مرا ابوی ام گفت در خیمه بودن خوب
نیست در باغ بالاحصار بیا من بنابر فرمودهٔ شان رفتم و لشکر خود را هم هر طرف طرف خانهای شان رخصت
کردم چند وقتی که گذشت این مرض ناگهان بمزاج ابوی صاحب من سرایت کرده مریض شدند دواهای که طبیبهای
نادان این ملک میدانستند معالجه کردند آخر این مرض تب وبائی شد ابوی ام در بستر مرض افتاده بودند که احوال آمد که شیر علیخان
در بلخ نزد فیض محمد خان آمده و فیض محمد خان با شیر علی خان یک جای شده بالای کابل کوچ کوچ می آیند من اینواقعه را
برای عموی خود در قندهار نوشتم که احوال ابوی صاحب من این چنین است و احوال طرف بلخ هم اینطریق است شما
جریده بیائید که در کابل مبادا واقعهٔ پیش شود که من پیش روی فیض محمد نمک حرام میروم این خطّ من که برای عموی
ام رسید آمدن عموی ام طول کشید من از کابل پیش روی آنها رفته نتوانستم آدمان جاسوس مقرر کردم که احوال منزل منزل
شان را برای من بیاورند که در هر راه که آمدن شان معلوم دار شد من دو منزلی پیش روی شان بروم همین بود که
امیر شیر علی خان و سردار فیض محمد خان صلاح کرده بودند که از راه پنجشیر میرویم که ناگهان داخل کوهستان کابل شویم
بنابراین صلاح طرف پنجشیر رفتند مخبر من خبر آورد که طرف پنجشیر روانه شدند و از راه پنجشیر خواهند آمد من هم از کابل کوچ کردم نزد
ابوی صاحب رفتم دعای خیر از برای من کرد امّا بسیار ظهیر شده بودند روز بروز قوای شان تحلیل می شد من دعا گرفته
طرف چهاریکار رفتم در اینوقت عموی من وارد غزنین شده بود از غزنین پیش نیامد به متعلقین خود گفته بود که تا خلاص شدن این جنگ
در غزنین بودن خوبست در غزنین اطراق کردند من که وارد چهاریکار شدم دیگر مخبر من آمده بیان کرد که فردا لشکر فیض محمد خان
از دهن پنجشیر خواهند بر آمد من شب کوچ کرده در موضعی که آنرا گل بهار و قلعهٔ اللهداد خان می نامند سر آفتاب خود را رساندم که آن
جای بدهن دهنهٔ پنجشیر واقعست چونکه من با جملهٔ لشکر خود رسیدم سردار فیض محمد خان هم با لشکر خود سر کوه رسید چونکه پایان کوه را و بدهن
ملاحظه کرد گفت که لشکر کابل هم پیش روی من حاضر است عجیب مانده گفت که مرا گفته بودند از این راه بیائید ما مردم کلان ان

کوهستان سلام میکنیم پیش تو و شیر علی خان این لشکر مثل بلای ناگهان زیر گلوی مرا گرفت این را گفته حیران شد که حال چه کنیم
در همین حرف بود که خط شیر علی خان برای او رسید که دو روز معطل کنید که من هم بیایم این فیض محمد خان برای شیر علیخان
دشنام های بسیار بدست آورنده خط ارسال کرد که هم سردار عبد الرحمن خان را و ترا خواهم کشت این احوال را برای
شیر علی خان برد و بیان کرد آورندهٔ خط او چونکه امروز گذشت شب همه کوه ها را سنگر کرده بود لشکر فیض محمد خان فردا صبح
وقت من هم لشکر را از اردوی خود براوردم و طرح یورش بالای کوه را بسته کردم و لشکر را پیش کردم بنای جنگ شد
چونکه کوه بدست لشکر او بود جنگ سخت طولانی شد چند سنگر او را لشکر من گرفت بعد که این احوال از برای او رسید که سنگرهای
ترا گرفت لشکر فلانی خود او از پشت برجی که دران کوه بود و پناه خود کرده بود برخاسته طرف سنگرهای دیگر خود روانه شد
در این اثنا یک گلولهٔ توپ بشکم او خورده او را از پای درآورد گویا نمک خوردگی که در شکم او بود او را نمک گیر کرد این واقعه
را برای شیر علی خان خبر بردند و همه لشکر او بندی شد و شیر علی خان با دو هزار سوار از هرات آمده بود واپس فرار کرده طرف
بلخ رفت و مردهٔ فیض محمد خان را روانهٔ کابل کردم نزد ولی محمد خان و مادر ولی محمد خان در محافه گذاشته بعد از یکروز من هم
از جای جنگ کوچ کرده به چهار پنج یوم داخل کابل شدم عموی ام دو سه روز بعد وارد کابل شد از شهر غزنین چونکه وارد
کابل شدم نزد ابوی خود رفتم دیدم که بحالت خراب و بی حالی افتاده اند هر قدر نزدیک گوش شان مردم حرمسرای آواز کردند
که فلانی آمده سلام میگوید آخر دست خود را بحسرت شور دادند که من چه کنم بعد مرا گریهٔ بسیار روی داد و گریه میکردم تا دو ساعت
بعد دیدم که کار لشکر را درست داشته باشم بهتر است در خیمهٔ خود رفتم و بسر رشتهٔ کار لشکر خود بودم روز دو مرتبه می آمدم نظاره
حال ابوی خود را میکردم و باز بجای خود میرفتم تا اینکه روز سیوم شب جمعه وقت سحر بود که این دنیای فانی را بدرود
کردند و بر دل من داغ جدائی گذاشتند من برضای خداوند راضی شدم بعد از تکفین و تجهیز تابوت را بر داشته در جائی که خود
ابوی مرحومم وصیت کرده بودند دفن کردم که آنجای از خریدگی و ملک ابوی مرحومم بود که قلعهٔ هوشمند خان نام دارد
دفن کردم و بحسرت بسیار روانهٔ ارگ کابل شدم سه روز آب و نان غربا و مساکین را دادم بعد از سه روز عموی ام سردار
محمد اعظم خان را گفتم که تا وقتی که ابوی مرحومم زنده بود تو برادر او بودی و من برادر تو حال که ابوی ام وفات کرده من بجای
تو و تو بجای پدر من و بچهٔ کلان تو بجای من به همین طور زندگانی میکنیم عموی ام گفت که من نزد تو خدمت میکنم تو بجای پدر
خود امیر شو من گفتم که شما ریش سفید عموی من میباشید بر من لایق ندارد که شما خدمت من را بکنید من مثلیکه خدمت
نزد ابوی مرحوم خود میکردم نزد شما هم میکنم سه چهار روز همین گفت و شنود بود بعد شب جمعه کل سرداران کابل را
و معتبرین کابل و توابعات را خواستم روز جمعه در مسجد سفید کابل رفتم و خطیب را گفتم که خطبه بنام عموی ام بخواند من دست بیعت
دادم و باقی سرداران هم دست بیعت دادند و وارد ارگ کابل شدیم بعد مبارک باد گفتم و بجای خود رفتم تا روز چهل همه
روزه تلاوت کلام مجید میکردند ملایان و خیرات به ارواح ابوی مرحومم میکردم بعد چهل را داده کوتاه کردم مصیبت را از این
حرف وفات ابوی مرحومم دو سه ماه گذشت مردم هنگامه طلب مزاج عموی ام را از جادهٔ خوبی بطرف بدی مائل کردند
روز بروز مزاج او را گفتند که بودن عبد الرحمن خان در کابل کسر شان شماست در بلخ برود دور می شود خوب است بچه های

خود شما خدمت میکنند فلانی دور باشد خوب است مزاج عموی ام هم خواهش دل شان همین است و مردم حرامزاده که نزدیک
شده بودند نام نویس شان را بیان میکنم که مدام جلو بر حاکم و امیر افغانستان بدست اینها و بدست پدرهای این ها بوده
و مثل ساربان که مهار اشتر را بهر طرف برده همین طور بود عموی ام را هم از جادهٔ صواب براه خراب بردند نامهای شان
اینست سرفراز خان غلجائی صاحبزاده غلام جان اندرابی ملک شیر گل غلجائی نواب خان استرغچی صوفی خان بابانی
محمد اکبر خان غلجائی تره خیل میر اکبر خان کوهستانی میرزا عبد الخالق پسر میرزا احمد خان کشمیری که ماقبل در بلخ آمده بود
و بابوی ام نوکر قدیمی بود که از برای غدر آمده بود بچه همان حرام نمک بود ملک جبار خان قوم برد غلام جان اندرابی این اشخاص
خیال عموی ام را از جادهٔ خوبی گردانیدند یکروز در نزد عموی خود بسلام میرفتم قابوچی مرا گفت که امیر صاحب خواب است
من بدهن دروازه نشستم از اهل خدمه همه میرفتند و می آمدند تا اینکه دوازده ساعت نصف روز گذشت و عمل یکساعت
روز شد بعد نان خوردن آوردند نان را هم بردند من نشسته بودم که معلوم کنم که این چه طور خواب است بعد که طعام را بردند برای
من آدم آمد که شما را خواسته است امیر صاحب من رفتم که می بینم که همین اشخاص که نام نویس کرده ام حاضر مجلس نشسته اند من
هم رفته نشستم دسترخوان گستردند من گفتم که نان خورده ام در گوشه نشستم تا طعام خورده شد بعد از طعام باز بنای خفیه مشورت
شد من برخواسته سلام داده طرف جای خود رفتم در این مشوره دو سه روز گذشت بعد عموی ام مرا گفت که حال باید تو طرف
بلخ بروی من عرض کردم که اگر مصلحت شما شود من خیالی کرده ام خیال من اینکه پسر من عبد الله با عالیجاه عبد الرحیم خان ←(*)
و نصیر خان جرنیل و کسانیکه از لشکر من خانه دار بلخ با ایشان است و چهار ضرب توپ بروند و من در کابل بخدمت حاضر باشم با سپاه
خود که مبادا شیر علی خان از هرات حرکت کند من جلوگیر او باشم و از مردم سوار بلخ هم سه هزار نفر مدام آمده در کابل باشند و من
هم حاضر حضور شما میباشم عموی ام گفت تا تو نروی سررشته کار بلخ نمی شود دانستم که چه میگوید گفتم که خوب سررشتهٔ خود را بده روز
کردم عیال های خود را در کابل گذاشته روانهٔ بلخ شدم چونکه زمستان شده بود هوای راه بلخ از حد گذشته خنک بود و بسیار مشقت
کشیدم از سپاهیان لشکری من قریب سه صد کس را دست و پای شان برهم خورد در وقتی که من طرف بلخ میرفتم از من کرده
پیشتر بچه سردار محمد امین خان محمد اسمعیل را طرف هزاره جات با یک پلتن و شش ضرب توپ جلوی و پنجصد سوار
سرکاری سوار مقرر کرده بود و سهراب برادر نصیر خان را هم با چهار صد سوار رساله و چهار ضرب توپ قاطری ارسال کرده بود در دهنه
باج گاه مقرر کرده بود من که وارد شدم همه بسلام من حاضر شدند من گفتم که با من تا بلخ بروید باز از بلخ پس رخصت میکنم شمایان را
چرا که مردم بلخ بالای خانه دار افغانیه بلوا کرده اند باید که دست زور برویم بعد از خلاصی کار مردم ازبک روی بهار شمایان را رخصت
میدهم همرای خود بردم این نفری را با سرکرده گان شان در این بین خط عموی ام از برای سهراب آمده بود که اگر فلانی رخصت میدهد
خوب و الا الطریق فرار از نزد او بیائید خط را که سهراب مطالعه کرده بود فرار کرده از نزد من طرف کابل رفت بعد از چند روز از عقب من خط
حاکم بامیان و بهسود آمد که حاکم دیگر از کابل آمده مرا نوشته اند که بیا حساب بده و طرف بادار خود برو من نوشتم که درست گفته اند بروید و حساب خود
را اخلاص کرده نزد من بیائید بعد همین بود که بمشقت بسیار وارد ایبک شدم چونکه ورود مرا میر قدغن خبردار شد هزار اسپ و چهار صد شتر
و باقی چیزهای تحفه از برائی من در ایبک آورده بدستبوسی من فائز شد بعد از آن روانهٔ تاشقرغان شدم میرهای بلخ که هر طرف در

وقت من فرار بخارا و کولاب و حصار و هر طرفِ دیگر بودند همه را امیر شیرعلی خان که بعد از شکست پنجشیر وارد بلخ شده بود خواسته بود و ملک های بلخ را باتوپهائیکه در انجای بود بالای هر بیر فروخته وجه نقد گرفته بود و این مردم احمق هم قبول کرده وجه داده بودند بنابران بالای خانه واری افغانیه دست اندازی کرده بودند که شما را پادشاه افغان بالای ما فروخته است این مردم گفته که پادشاه ما فلا نیست ما شیرعلی خان را نمی شناسیم بعد میرهای نادان بالای عیال و مال مردم افغان دست درازی کرده بودند من که وارد تاشقرغان شدم همه میرها بلخ را گذاشته طرف اقچه و شبرغان و سرپل و اندخوی و میمنه شدند و مملکت نام قلعهٔ را با نفری چیده محکم کردند و خود ها سررشتهٔ دیگر لشکر خود را می کردند من از تاشقرغان وارد مزار فیض آثار شدم و از ان جای وارد تخته پل شدم و شش روز در تخته پل بودم که سرکردهٔ توپ های محمد اسمعیل خان و سرکردهٔ پلتن محمد اسمعیل خان نزد من آمدند و عرض کردند که ما یان مزاج محمد اسمعیل خان را بد می بینیم ما خدمتگار شما هستیم ما یان را از تعلقهٔ او بیرون کنید من گفتم که این نفری را عموی ام امیر محمد اعظم خان باو داده است از برای او نوشته می کنم اگر امیر فرمود شما یان را از نزد او میگیرم خط از برای امیر محمد اعظم خان نوشتم جواب از برای من آمد که هر کس درباب نورچشمی ام محمد اسمعیل خان چیزی بگوید دروغ میگوید من بآن سرکرده ها این خط را نشان دادم بعد کوچ کرده بالای اقچه رفتم در مملکت رسیدم دیدم که مملکت را استحکام داده اندر و بروی قلعه ایستاده شدم لشکر را نشان دادم بعد دراردو پایان شدم از برای قلعه گیها آدم روانه کردم که چرا خود را خراب می کنید قبول نکردند باز قرآن شریف را روانه کردم هم قبول دار نشدند چراکه قلعهٔ مملکت از حدّ تعریف بیرون استحکام دارد و فریفته شده بودند چراکه خندق او قریب به صد و سی گز برداشت و یک طرف آن پنجاه گز برداشت و آن مردم را خیال اینکه ازین دریا کسی عبور کرده نمی تواند بعد همین بود که روز دیگر از برای توپ ها جای ساخته شد روز دیگر از وقت طلوع شفق بنای توپ زدن را توپچی ها گذاشت به نه بجهٔ ساعت روز دروازهٔ قلعه و دو برج دروازه را خراب کردند و لشکر من جوال های پرکاه را برداشته در خندق می انداختند تا راه شد یک لک جوال انداخته شد فی الجمله راه شد در همین راه یورش بالای قلعه زدند جنگ سخت شد آخر بسته های نی در داده را بالای لشکر من می انداخت امّا این جوانان شیر دل هرگز بددلی نکردند بر سرهم تیغها میزدند تا اینکه بهمین یک یورش بالای قلعه بالا شدند و همه محاصره گی ها را سر بریدند زخمی و مردهٔ لشکر من هفت صد نفر شد و از درون قلعه دو هزار و پنج صد نفر کشته شده بود مگر یک نفر زنده بود که خود را در چاه انداخته بود از و پرسیدم که این احوال قلعه را بیان کن که چه طور مردمان در قلعه بودند همان آدم بیان کرد که میرهای شهر شده که درانجای آمدند یازده هزار سوار و پیاده همراه شان بود که آوازهٔ شما را شنودند که داخل تاشقرغان شدید از مردم خانه دار بهجده نهری دست برداشته فرار این طرف شده بودند درین قلعه که رسیدند مابین خود مصلحت کردند که این قلعه مضبوط می کنیم و خود در اقچه و شبرغان و سرپل و اندخوی و میمنه سررشتهٔ جنگ را می کنیم بعد همه سوار و پیاده را جمع کردند که کدام کس طلبگار نگاه داشت این قلعه می شود خلعت ها و تفنگ های خوب و شمشیرهای خوب را جمع کردند هر کس که طلبگار می شد تفنگ و شمشیر و خلعت

داده طرف همین قلعه روانه می کردند تا اینکه دو هزار و پنجصد نفر شد این ها را بسرکردگی قره خان نام از ایشان زاده های
بلخ که پدر او ایشان صدور نام داشت و عموی او ایشان عراق نام داشت گذاشته میرهای مذکور طرف اوطان خود رفتند
تا اینکه شما آمدید و این طور شد که دیدید من گفتم که قرآن شریف را که روانه کردم این نفری قلعه چرا قبول نکردند گفت که
بخیال مردم قلعه هرگز نمی آمد که این قلعه را کسی بزور بگیرد و گاهی کسی را یاد نمیدهیم که بزور این قلعه را گرفته باشد بخود شما
هم گفت که معلوم است که در سالهای اوّل که لشکر افغان از کابل بسرکردگی سردار اکرم خان آمده بود هجده ماه برد
گرفته نتوانست آخر خرج قلعه کیها تمام شد بعهد و پیمان قلعه را بدست دادند با وجودیکه این طور جوانان کاری هم در
درون قلعه نبود و اسلحهٔ خوب هم نداشت حال همه اسباب آمده بود این مردم قلعه کیها را همین مغرور کرده بود من گفتم که
مهربانی خداوند بود که به شش ساعت گرفته شد بدنامی باقوام افغانستان کردن این نتیجه میدهد که دیدی بندی را روز دیگر
خط دادم نزد میرهای شان ارسال کردم که این آدم را از برای خبر شدن احوال قلعه نزد شمایان ارسال کردم که دانسته شمایان
شود چرا که هر کس بیک طرحی بشما خواهد گفت این آدم از جملهٔ قلعه گیها بود خبر صحیح از برای شمایان بیان خواهد کرد در روز دیگر طرف آقچه
کوچ کردم همه مردم آقچه پیش روی من آمده عذرها کردند من دلداری دادم و گفتم که گناه شمایان نیست این خطا از شیرعلیخان
است که قوم خود را بالای میرهای نادان شما فروخت و میرهای شما قبول کردند و شما مردم وجه انداز کردند گرفته شیرعلیخان
دادند حال شما هم معلوم باشد که گناه از مردم رعیت نیست این حرف ها را گفتم و دلداری بمردم رعیت دادم آنها خرسند
شده رفتند و از ورود من در آقچه و از واقعهٔ گرفتن اینچنین قلعهٔ متین دل همه میرها از اوطان شان سرد و ناامید شد
میرهای دیگر همه فرار طرف میمنه شد و میر حکیم خان بسلام من آمده عذرهای بسیار کرد من بخشیدم گناه او را و او پسری
که نام او محمد خان است که ما قبل در سفر بخارا ذکر او را کرده ام پیشکش بسیار برای من ارسال کرد من قبول نکردم پیشکش
او را واپس برای او روانه کردم و نوشتم که ملک را گذاشته برو و حاکم هم همراه همین خط ارسال کردم طرف سرپل میر مذکور
هم طرف میمنه رفت و من وارد شبرغان شدم و حاکم طرف اندخوی هم ارسال کردم و شبرغان را باز بمیر او میر حکیم خان
سپردم چونکه این احسان مرا امیر مذکور دید نزد عبدالرحیم خان رفته عرض کرد که یک دختر دارم همین دختر خود را برضای خود
به فلانی میدهم مرا عبدالرحیم خان گفت اول قبول نکردم بعد بسیار الحاح کرد قبول دار شدم شیرینی خوردم و فاتحه
کردم و همه میرهای دیگر که فرار کرده بودند در میمنه بودند من در شبرغان اطراق کردم درین وقت باز سرکرده های
محمد اسمعیل خان پسر سردار محمد امین خان بالا له او و دیگر تعلقهٔ او آمده عرض کرد که مزاج محمد اسمعیل خان بسیار بدولت شما
بد شده است آخر از این آدم بدی بدولت شما خواهد شد من گفتم که شمایان هم یک خط نوشته کنید برای عموی ام امیر محمد
اعظم خان مهرهای خود را بکنید من هم خط نوشته می کنم باز خط ها نوشته کردیم چون که این خط ها رسید باز
عموی ام جواب نوشته کرد که هر کس که این بهتان را در حق نور چشمی ام محمد اسمعیل خان میکنند بد کرده خطا کرده و
دیگر خط از برای من نوشته بود که شما حکماً بالای میمنه بروید من نوشتم که مردم لشکر من بسیار ذلّه شده
اند زمستان با این سختی را منزل زدند و باز در بلخ این طور واقعات پیش نظم ملک برهم است تا نظام شدن ملک

بلخ قطغن و بدخشان چه قدر کار است شما می نویسید که بالای میمنه برو جواب خط من آمد که اگر شما بالای
میمنه رفتید خوب والا که نروید شیر علیخان از طرف بلخ خاطر جمع می شود بالای قندهار لشکر روانه می کند بالای
پسران من سردار محمد سرور خان و سردار محمد عزیز خان چونکه اگر خدا ناکرده پسران من برهم خورند خراب کرده شما
خواهند بود من باز نوشتم که اگر این گمان را دارید که نزد پسران شما لشکر کم است دیگر لشکر طرف قندهار ارسال کنید
سنکه در بلخ باشم اگر لشکر شیر علیخان بالای قندهار بیاید من برای شما نزدیک میباشم خود را زودی نزد شما رسانده
می توانم و اگر من طرف میمنه رفتم و کار قلعه بندی طول کشید کار من در میمنه بند می شود چونکه شیر علیخان بداند که من
بمحاصره میمنه گرفتار هستم لشکر خود را با پسر خود بالای پسران شما ارسال میکند باز برای من نوشت که اگر مرا دوست میدانی
بالای میمنه برو و اگر دشمن میدانی خود میدانی من حیران شدم که بمزاج شان چقدر مردم حرام زاده دخل کرده اند
که پیچی از جاده صواب بالکل منحرف شده اند یک مرتبه خیال کردم که بگویم که کسی که از شیر علیخان نه ترسد از شما هم
نخواهد ترسید باز بدل خود نصیحت کردم که اگر من خود بجای پدر خود نمی نشاندم هرچه میگفت میگفت من خود او را
امیر کردم حال چه طور مقاومت حرف او را نکنم بعد سررشته سفر را کردم و حاکمان هر طرف روانه کرده بودم از برای
حاکمان هر طرف از برای جمع آوری آرد و جو و بارگیر آن خط ها نوشتم و از برای عموی ام هم نوشتم که شما حرف مرا نشنیدید اینک
من رفتم بالای میمنه بعد از بیست روز همه کار سفر را انجام دادم روانه طرف اندخوی شدم از راه اندخوی منزل بمنزل کوچ
در کوچ وارد میمنه شدم یک منزل از ورود قلعه میمنه مانده بود که خط عموی ام برای من رسید که خط محمد سرور و محمد عزیز از قندهار
آمده که پسر شیر علیخان وارد فراه شد کوچ در کوچ بالای پشت رود در قندهار می آید شما بزودی نصف لشکر خود را
طرف کابل ارسال کنید و نصف لشکر با شما باشد قلعه میمنه را محاصره کنید و نور چشمی ام محمد اسمعیل
خان را هم با نفری متعلقه او رخصت کنید که طرف کابل بیاید من حیران شدم جواب خط را
نوشتم که اول من ازین واقعات شما را خبر دادم شما قبول نکردید حال من چطور نصف لشکر را روانه
کنم و خود بمحاصره میمنه به پردازم حال از دست من نمی شود این تدارک این خط را ارسال کردم و خود
من کوچ کرده مقابل قلعه میمنه فرود آمدم همه جای های سنگرها را تعیین کردم و در شب دور قلعه را
محاصره کردم و خود من در تپه که نام آن تل عاشقان است خیمه زدم که بر تمام قلعه میمنه بلند است
و از قلعه یک نیم هزار قدم فاصله دارد همه قلعه و همه سنگرها را میدیدم درین بین باز خط از
عموی ام آمد که لشکر محمد عزیز برهم شد و خود محمد عزیز بندی شد و پشت رود را گرفت
محمد یعقوب پسر شیر علیخان بزودی نور چشمی ام را با نصف لشکر خود ارسال دارند من نوشتم که
که از علاج من گذشته است شب و روز گرفتار محاصره میمنه هستم کی می توانم که برای شما لشکر ارسال کنم
من از طرف شما خواطر جمع باید باشم و شما از طرف من خواطر جمع باشید و شب و روز کوشش قلعه گرفتن را داشتم تا آنکه
یک یورش بالای قلعه کردم بعد باین یورش گرفته نشد قلعه سبب آن این بود که محمد اسمعیل مردم قلعه را خبر کرده بود که در فلان وقت

حکم یورش را فلانی به لشکر خود داده مردم شهر خبردار بودند قلعه باین یورش گرفته نشد امّا مردم قلعه دانستند
که اگر دیگر یورش حکم کند تاب مقاومت نداریم میر میمنه پسر خود را با کلام الله و چند نفر معتبرین ملک و چند نفر مُلّاها و
سیّدها ارسال حضور من کرد و سال چهل هزار طلاء مستمری قبول دار شد و چهل هزار طلاء و چند اسپ و باقی
چیزی تارتق ها با پسر خود ارسال کرده بود من هم دنباله کار خود را خراب دیده بودم قبول کردم بعد
که پسر میر محمد حسین خان وارد قلعه شد خودش با دیگر معتبرین بسلام من حاضر شدند و توپهای که در درون قلعه بود همه را
که شش توپ بود هم گرفتم باقی میرها که از نزد من گریخته بود همه را عذر خواهی کرد میر حسین خان من هم از میرها گذشتم این
بود که عموی ام از برای خود محمد اسمعیل خان خط نوشته بود که در این چند وقت پنج خط از برای شما ارسال کردم یک
جواب نیامد این خط را نزد من آورد که امیر صاحب برای من این چند خط ارسال کرده شما مرا ندیدید من گفتم که لایق
ندانستم حال که شما خط رسید خوب شد محمد اسمعیل فردای آن روز کوچ کرد من هم لاعلاج شدگاه کوچ کردم طرف
بلخ محمد اسمعیل از خیال حرامزادگی که در دل داشت منزل را دراز میکرد که یعنی من در شهرهای بلخ دست اندازی کنم من هم
مافی الضمیر او را دانسته تا شبرغان هرگز نگذاشتم که از لشکر من پیش شود چونکه در شبرغان رسیدم خط همان سهراب خان
که ماقبل ذکر کرده بودم در رساله عموی ام کرنیل بود سردار محمد شریف خان را بندی آورده نوشته بود عموی ام سردار محمد شریف
خان را بندی کرده نزد من ارسال کرده بود چونکه مخالفت محمد اسمعیل خان را هم دیده بودم که عموی وی سردار محمد شریف خان با شش هم بندی
در تخته پل لاعلاج شده دو پلتن را با یک توپ خانه شب کوچ دادم که شب و روز بروند و خود را در تخته پل برسانند
که محمد اسمعیل خان می آید مبادا عموی خود را خلاص کرده ببرد این لشکر مقرری من دو شب و یک روز از راه ریگ زیر
زیر آبادی های آقچه و بلخ گذشته وارد تخته پل شدند محمد اسمعیل خان معطل در شبرغان نکرده کوچ کوچ طرف کابل روانه شد
در تخته پل که رسید اراده داشت که عموی خود را با خود ببرد آدم ارسال کرده بود که احوال شهر تخته پل را معلوم کند که کسی
در تخته پل از لشکر هست یا نه آدم او که آمده بود معلوم کرده که دو پلتن و یک ضرب توپ در تخته پل آمده است چونکه این خبر را
آدم او گفت او گفته باشد که در تخته پل کسی نبود این پلتن از کجا آمده باشد بعد از تخته پل دور گذشته وارد مزار شریف شده
حاکم مزار شریف را گرفته که هرچه وجه نقد نزد تو باشد بده و اگر نه من ترا قتل میکنم بعد سی هزار تنگه گرفته کوچ کرده رفت
طرف تاشقرغان خیال داشت که آنجا هم همین طور کند مردم تاشقرغان آدم از برای او ارسال کردند
اگر طرف شهر آمدی از خود خواهد دیدی هرچه دیدی بعد از مردم تاشقرغان ترسیده بیرون بیرون
شهر تیر شده رفت طرف بامیان تا جائی که دست درازی می توانست دست اندازی کرده میرفت امّا مردم رعیت
از راه خود در کناره کرده بود بعضی کسیکه بدست شان میرسید تاراج میکرد تا اینکه وارد بامیان شد در بامیان که وارد شد
از ورود او عموی ام خبر شد از برای او خط نوشته کرد که خوب شد که وارد بامیان شدی زود بیا که من هم در غزنین پیش روی
شیرعلیخان برای جنگ میروم که قندهار را گرفته وارد قلات شده است این محمد اسمعیل خان که نور چشمی لقب داشت از برای
عموی ام نوشته بود که من می آیم امّا دو پلتن و توپچی و نفری سوار من مرا نمیگذارند که بیایم میگویند که اگر دوازده ماهه تنخواه ما را یکجائی بدهی

باتو میرویم والا نمیرویم چونکه این خط را عموی من مطالعه کرد از برای من خط نوشته ارسال کرد که این محررا انیطور
خط نوشته بود حال بمن معلوم شد که هرچه شما می گفتید راست بود من جواب نوشتم که هنوز از خدمت های نو رشیدی خود
بسیار بهره یاب خواهید شد و نوشتم که از برای خدا شما از شهر کابل حرکت نکنید اگر یک ماه استقامت گردید مرا رسیده
بدانید و دو هزار سوار جریده برای آنصاحب ارسال کردم بسر کردگی غلام محمد خان فوفلزائی من هم سر یم
خود را پریشان نکنید سوار را هم ارسال کردم با همان غلام محمد خان که در واقعات غوری تعریف او را بیان
کرده ام ارسال کردم و من در این موقع ناخوش شدم بیست روز تب یک بند داشتم روز بیست و یکم عرق کردم
روز بیست و چهارم طرف کابل کوچ کردم در این وقت که تب هم داشتم اما عبد الرحیم خان و نصیر خان جرنیل و باقی
منصب داران خوب سررشته لشکر را کرده بودند که همه اسباب سامان اردو را برابر کرده بودند چراکه نه خیمه درست بود
و نه جبه خانه و نه بارگیر همه را به این مور دِ کم سررشته کردند بسیار خرسند شدم و کوچ کردم طرف تاشقرغان وارد
تاشقرغان شدم روز دیگر طرف ایبک روانه شدم چونکه دو منزل طرف ایبک رفته بودم یکنفر از غلام های
من که بدهن دروازه حرمسرای خود گذاشته بودم بطریق فقیرها نزد من آمد پرسیدم که این چه حال است گفت که
امیر محمد اعظم خان که طرف غزنین رفت محمد اسمعیل خان از راه غوربند آمده وارد کوهستان شد چند نفر از ملک های
کوهستان با او متفق شده آمده دور بالاحصار کابل را محاصره کرده چونکه در بالاحصار دو صد نفر از مردم لشکری
مانده بودند شش شب و روز جنگ کردند آخر مردم خانه وار بالاحصاری غدر کرده سلام کردند بالاحصار را محمد اسمعیل خان
گرفت و تمام عیال های شما و عیال های امیر محمد اعظم خان را از بالاحصار کشیده پایان شهر آورد و خطبه بنام
شیر علیخان خواندند مرا والده شما نزد شما ارسال کرد که ازین احوال فلانی را خبر بدهید بسیار غمگین شدم چونکه
وارد ایبک شدم خط سردار محمد سرور خان از غوری رسید که بالخیر وارد غوری شدیم از احوال ابوی
امیر صاحب خبر نداریم که بعد از شکست غزنین کدام طرف رفته اند من چون این واقعه را خبر شدم بسیار غمناک
شدم از برای ناظر حیدر خان که او را حاکم شهر بلخ کرده بودم خط نوشتم که در کوهستانات بلخ آدم ها طرف هزاره جات
و هر طرف ارسال کن که امیر محمد اعظم خان چه شد که در ک شان نامعلوم است حاکم بلخ آدم ها ارسال کرد آخر درک
شان را در بلخاب یکی از کوهستانات بلخ پیدا کردند که از راه دایزنگی راه دارد و عموی ام از غزنین طرف هزاره جات
رفته بود و از انجا ی وارد بلخاب شده بود از برای ناظر حیدر خان نوشتم که مبلغ یک لک تنگه از برای مخارج ضروری
شان بدهید و باقی هر کمبودی که داشته باشند از اسپ و اسباب همه را تیار کنید بعد من طرف غوری عطف عنان
کردم از عزمیت کابل گذشتم نصیر خان جرنیل را با دو هزار سوار رساله پیش روانه کرده بودم در قره کوتل رسیده بود
از برای او هم خط نوشتم که از قره کوتل تا باج گاه و زیر کوتل دندان شکن سررشته کن دیگر پیش نروید که معامله
این طور شد بعد که وارد غوری شدم میر جهاندار شاه میر بدخشان که از نزد فیض محمد خان فرار کرده وارد کابل
شده بود و فیض محمد خان بچه عموی پدر او را که میر محمود شاه نام داشت و میر محمود شاه ماما ی سلطان مراد خان بود

این میر محمود شاه را حاکم مقرر کرده بود سردار فیض محمد خان و میر جهاندار شاه را من که از کابل می آمدم همراه خود
آورده بودم در تخته پل از برای من عرض کرد که یک برادرزاده دارم که دختر میر شجاعت شاه است بکنیزی شما دادم
من گفتم که همان یک خویشی که با عموی ام کرده اید بس است بسیار عذرها کرده از حد التجا را گذرانید آخر گفتم
قبول کردم اما خدا عاقبت این کار را بخیر کند چونکه در غوری رسیدم تارتق بسیار میر محمد شاه از برای من
ارسال کرد من از برای میر محمد شاه نوشتم که تارتق ترا قبول ندارم ملک جهاندار شاه را ایله کن یا نزد من بیا
چرا که پیش هم در نزد من بودی در وقتی که من از طرف ابوی مرحوم خود حاکم قدغن بودم حال هم نزد من بیا
و اگر نمی آئی دیگر هر طرف میروی برو ملک جهاندار شاه را ایله کن و همراه میر جهاندار شاه همان پسر مجید آخندزاده که
همراه فتح محمد خان هم پیاله شده بود باز در کابل بسیار عذر و واسطه ها کرده بود و نوکر کرده بودم همان پسر مجید آخوندزاده شهاب الدین خان
را با دو صد سوار همراه میر جهاندار شاه مقرر کردم و من در غوری بنای کارهای طرف قدغن را سررشته میکردم از برای
عموی خود نوشتم که یکمرتبه بیائید که باهم به بینیم بعد شما واپس به شهر تخته پل بروید و من در غوری میباشم خط من که رسید
آنها نوشتند که شما بیائید من جواب نوشتم که آمدن من لازم ندارد که مقابله شیر علیخان هستم و سر راه هندوکش و راه کابل
نشسته ام چطور بیایم شما بیائید آخر برخواسته روانه غوری شدند پیش وار فتیم هم دیگر را ملاقات کردیم گفت که میر
جهاندار شاه کجا شد گفتم طرف بدخشان روانه کردم او را بعد در خیمه پایان شدند چند روزی که گذشت فرمودند
که حال همه کارهای شما درست است بیائید که طرف کابل بالای شیر علیخان برویم من گفتم که زمستان پیش روی است
طرف کابل در وقت بهار میرویم فرمودند که حال گرما گرم بروید خوب است من گفتم که حال خوب نیست سررشته این
ملک ضرور است آنها فرمودند که اگر تو گرما گرم میروی خوب و الا مرا رخصت کن من طرف بخارا میروم من گفتم که چرا
بیطاقتی می کنید شش ماه بعد میرویم قبول نکردند آخر لاعلاج شده طرف بامیان از راه بادقاق و شلکتو روانه شدیم
کوچ در کوچ وارد بامیان شدیم و از بامیان کوچ کرده وارد گردن دیوار شدیم سه هزار سوار هراتی در گردن دیوار بود چونکه
من وارد گردن دیوار شدم سوار هراتی فرار کرده طرف سرچشمه رفت چونکه وارد گردن دیوار شدیم مردم لشکر من
عرض کردند که این سوار را شکستیم عقب او را نمیگذاریم تا کابل پیش کرده میرویم انشاءالله که شیر علیخان چهار ساعت
استقامت کرده نمی تواند عموی ام گفت که از راه ناور طرف غزنین میرویم هر قدر گفتم که برابر رفتن خوب است قبول
نشدند آخر از راه ناهور و دره سوخته به بسیار زحمت وارد غزنین شدیم باز شهر غزنین را خدا نظر خان وردک قلعه بندی
کرده بود ما پایان لشکر خود را در روضه غزنین پایان کردیم در وقتی که از گردن دیوار می آمدیم پسر خود سردار محمد سرور خان را
پیش ماما ی او سرفراز خان غلجائی طرف تیزین و از نام جائی است در حدود جاجی با دو صد سوار ارسال کرده بود چونکه
وارد غزنین شدیم من گفتم که شما از برای چه این قدر سعی داشتید از برای آمدن غزنین گفتند که مردم اندری خدمتگار من است
بیست هزار خانه است من گفتم حال باید که خدمت کنند که قلعه غزنین را وردک محکم کرده خود را خدمتگار شیر علیخان میدانند و اندری
که خدمتگار شما است قلعه را بگیرند خط از برای کلانان آنها نوشتند چونکه از جای اردو تا آن قوم یکروزه راه بود بعد از دوازده روز

حاضر شدند چونکه خلعت بفرمودهٔ عموی ام میدادم قبول نمیکردند من گفتم بسیار خدمتگاران خوب داشته
اید بعد که به شیر علیخان خوب معلوم شد که ما ها وارد غزنین شدیم همه لشکر خود را کوچ داده بالای ما آمد از شهر کابل پایان
بود که ما بالای کابل میرفتیم یا این شد که لشکر کابل بالای ما آمد چونکه وارد دشت گاو شد لشکر شیر علیخان جائیکه ما بودیم بسیار
جای خوب بود و هوای گرم داشت جای لشکر شیر علیخان بسیار خنک سخت داشت یک گز برف در دشت گاو ریخته بود
و در جای اردوی ما آفتاب روی بود هیچ برف نبود و غله و گوسفند و همه مایحتاج اردوی ما آمده بود
که هیچ کمی نداشتیم در این وقت از برای کاه آوردن شتر خانه و یابو خانهٔ خود را طرف مردم وردگ ارسال کرده
بودیم دو پلٹن و شش توپ قاطری از برای حفاظت بارگیر با بارگیر ارسال کرده بودم چونکه کاه را بار کرده طرف
اردوی من روانه شدند شیر علیخان ده هزار سوار مقرر کرد که شتر و یابوی مرا تاراج کنند من در سر تپه که نام آن
تپه بهلول دانا میگویند نشسته بودم که هم بارگیر خود را میدیدم و هم سوار شیر علی خان را دیدم که نزدیک
بارگیر من شد همراه من دو هزار سوار رساله بود این سوار را هم به کمک همان پلٹن که با بارگیر بود ارسال کردم
لشکری من با بارگیر را پس پشت خود کرده و بروی سوار نظام کشیده ایستاده شدند و سوار شیر علیخان هم دست بجنگ
کردند با سوار شیر علیخان هم چهار توپ قاطری بود اول توپ جنگی شد و بعد سوار هم بنای جنگ را گذاشت در
این وقت دو سه فیر تفنگ پلٹن گرد سوار را خوب پریشان کرده بود که بناه گاه از طرف بغل مدعی سوار رساله من رسید
دست شمشیر بالای سوار جلو گذاشتند یکبارگی سوار شیر علیخان فرار کرد در راه پیش روی گریزشان همه شکسته بود دیگر رنگ
اسپ و آدم می افتاد و من بدوربین تماشا میکردم و سوار رساله من خوب سواران چابک و چست بودند چرا که سوار خوانین تقرری بید
میگردند مگر وقت سفر سوار اسپ میشوند بالای اسپ امانت نشسته اند از بی استعمالی سواری اسپ هزار آدم بندی گرفتند و چهار هزار اسپ چپاول
کردند با همان چهار توپ قاطری که آورده بودند همهٔ این سامان را با کاه بارگیری کرده در اردوی من داخل کردند من بندی ها را در روضه
بسرای بندی کردم دو روز ازین واقعه گذشت یازده هزار سوار برابر کرده در شب طرف نانی و اسپنده بسرکردگی فتح محمد خان پسر وزیر
محمد اکبر خان روانه کرده بود که یعنی شما هر طرف که یابو و شتر های فلانی از برای کاه برود دست اندازی کنید من خبر شدم جاسوسان مقرر کردم
که جای شب این سوار را معلوم کنند که در کجا شب میگذرانند تا اینکه دو روز بعد جای شب شان را معلوم کردم دو هزار سوار رساله
(*) → و شش توپ جلوی و شش توپ قاطری و دو پلٹن و پنجصد نفر خاصه دار بسرکردگی عبد الرحیم خان و جرنیل نصیر خان شب از اردو
کشیده عقب سوار شیر علیخان ارسال کردم در وقت شفق بالای سوار رسیدند بنای جنگ را گذاشتند سرکرده سوار که فتح محمد خان بود همه
از خواب بیدار شد کسی سواره کسی پیاده هر طرف میدوید سه هزار نفر کشته و بندی و زخم دار شدند و باقی سوار فرار شده از اطراف هرات رفت
قندهاری طرف قندهار رفت از ده هزار سوار دو صد سوار با سردار فتح محمد خان در مقر استقامت کردند باقی سواری که در اردوی
شیر علیخان مانده بود از پنجصد سوار زیاده نمانده بود لشکر مقرری من مظفر و منصور وارد اردوی بند بهاشند آخر اینکه از برای
سرکردهٔ لشکر های سوار و پیاده شیر علیخان خط نوشتم که چرا با من جنگ می کنید من شما را دوست میدارم از برای من خط
نوشتند که ما مردم از امیری سردار محمد اعظم خان بیزار هستیم و تو او را بازآورده که حاکم و امیر ما کنی او را اگر سردار محمد اعظم خان

با تونی بود روز اول بسلام تو می آمدیم اما گذران خود را با سردار محمد اعظم می بینیم من همان خط ها را به عموی ام نشان دادم که احوال
این طور است تا من بودم یکسی آن از شما نرسیده بود حال چه شده است خواموش شد عموی ام بعد این بود که یازده روز
گذشت ازین حرف خط مردم در اردوی شیر علیخان از خوراک چیزی موجود نبود بسیار به تنگی شب را بروز و روز را بشام
میرسانیدند در این فرصت یکجائی است که نام آن زنه خان است از مضافات غزنین است در آن جای شش هفت قلعه آبادی است
و نزدیک شش گاو است چند تپه های خورد خورد در بین زنه خان و شش گاو واقع شده است یک قلعه را خاصه دار شیر علیخان محکم
خود کرده بود و از آنجای چیزی قوت حاصل میکرد عموی ام مرا گفت که باید زنه خان را چور کنیم که چیزی برای شیر علیخان نماند من
گفتم که در اینوقت زمستان حرکت دادن خوب نیست و باز قلعه را گرفتن هرگز نمی شود یک کمر آدم برف است در شب چطور گرد قلعه در سنگر
استقامت کرده می شود قبول نکرد که شما حکم بدهید و زنه خان را بزنید و قلعه را بگیرید من گفتم که بسیار دور است از اردوی من و نزدیک است
به اردوی شیر علیخان اگر قلعه به دو سه ساعت گرفته شد خوب و الا فردای آن شیر علیخان هم در زنه خان بالای من جنگ خواهد
آورد ازین جای که سر آفتاب بروم نماز عصر در همان قلعه میرسیم بعد شب می شود هم خنک است بالای برف شب را
خواهم گذرانید فردای آن شب شیر علیخان هم جنگ خواهد کرد با من نصف اردوی من در اینجای و نصف دیگر را
باید با شما در نیمه راه بگذارم و یک بخش اردو و لشکر من جنگ کند خوب نمی شود آخر گفت که یا میروی یا مرا جواب میدهی
من لاعلاج شده سر آفتاب روانه طرف زنه خان شدم نماز عصر بود که در قلعه که خاصه دار آن نشسته بود رسیدم هر قدر
نصیحت کردم سود نکرد آخر بنای زدن توپ را گذاشتیم تا اینکه شام شد شب آنقدر سرد شد که حد نداشت در بالای
برف ها نشسته شب را روز کردم قلعه تا بروز گرفته نشد در وقتی که بقلعه جنگ میکردم بسر تپه ها جرنیل نصیر خان را مقرر کرده
بودم با پنج پلتن و بیست و چهار عراده توپ و دو هزار خاصه دار و چهار هزار سوار رساله که مبادا بی خبر شیر علیخان تپه ها را بگیرد
سرهای تپه ها را گفتم که خوب سنگر بزنی در همین شب توپ ها را بسر تپه ها ایستاده کن که مبادا فردا جنگ شود شب گذشت نزدیک
روز شد چونکه قلعه گرفته نشده بود دانستم که فردا جنگ می شود از برای عموی خود خط نوشتم که شما بیائید که با شما هزار سوار رساله
و پنجصد سوار قدغن و میر سلطان مراد خان و سه پلتن و سه توپخانه جلوی است من میدانم که فردا جنگ ما و شیر علیخان در همین جا
واقع می شود خط من که از برای شان رسید گفتند که حال خنک است آفتاب که برآمد میرسیم آدم من عرض کرد که سر آفتاب
جنگ خواهد شد شما به سه ساعت ازین جای رسیده نمی توانید حال که شب است بخیر بروید قبول نکرد چونکه نیت خنک بود جرنیل نصیر خان
از برای اینکه خنگ تجوید شراب بسیاری خورده بود نه از توپ خبر داشت نه از سنگرهای سر تپه ها آخر که طلوع آفتاب شد از برای من
سوار تاخته ارسال کرد که لشکر شیر علیخان رسید شما هم بیائید همرای من چهل سوار بود تاخته رفتم که می بینم که همه توپها در زیر تپه
یکجای سر هم هستند نه توپچی است و نه اسپ توپ و جبه خانه هم زیر تپه ها افتاده است بارگیر هم نیست سر تپه ها که بالا شدم دیدم که لشکر شیر علیخان بنظام
درست می آید نصیر خان را چون دیدم که هنوز خمار شراب در سر دارد گفتم این چه کردی گفت مرا چه غرض است گفتم سرکرده تو بودی این توپچی چه شد
و بارگیر چه شد و نفری پلتن ها کجا رفت گفت خنک شد بار دور رخصت کردم که بروند حال می آیند من گفتم که حال خواهی دید گفت دهن
شیر علیخان را پاره میکنم مرا خنده گرفت بعد همین بود که هر قدر هر طرف دیدم شیرازه لشکر از هم گسیخته بود مردم باقی که لشکر شیر علیخان دیدند

همه روی

همه روی بفرار گذاشتند هر طرف میگریختند هر قدر سعی کردم هیچ نشد تا اینکه سرهای تپه ها را لشکر شیرعلیخان
گرفت و باقی سوار رساله که قدر سه هزار سوار بود زیر شرلیک تفنگ گرفتند آن هم گریخت من با ده نفر ماندم
دو سه صد سوار شیرعلی خان از من گذشت عقب شکستی میرفتند من هم با همین سوار یکجای شده بگیر و بزن
گفته میرفتم خیال سوار شیرعلیخان که این هم از سوار ما یان ست قریب دو میل راه در بین سواران شیرعلی خان
میرفتم کسی مرا نمی شناخت آخر که نزدیک سواران رساله شکستی خود شدم و سوار رساله هم جمع شده بودند و مرا می جستند
این سوار شیرعلیخان حذر کرده جلو خود را گرفته میرفتند من و پنج سوار من یکمرتبه از بین سوار شیرعلیخان جلو داده طرف سوار خود رفتم بعد
آنسوار دانستند که این سوارها خود را بفریب از ما خلاص کردمن از جمع آن سوار گریخته به سوار خود رسیدم سوار من که مرا دیدند
یک جای شدند گرد من آهسته آهسته میرفتیم تا اینکه عموی ام در بین راه با سوار من مقابل شد چونکه مقابل سوار
من شد سواری که با او بودند همه بیک باره گی پس گریخته طرف از دو رفتند سوار من که این حال را دیدند
خیال شان که از عقب ما لشکر بسیار رسید این سوار بیدریغ بیک باره گی فرار کردند من با عموی ام یک جای
شدیم درین وقت با مایان قریب سه صد سوار همراه است عموی ام از من همین وقت پرسید که چطور شد من گفتم
مثل که دیروز گفته بودم بعد پرسیدم که بست یابو که طلا بار بود چه گردید گفت که خبر ندارم من خواب شده بودم
در شب خدا می داند که خزانچی آورده یا نه من گفتم که خزانچی را با طلا سپرد شما کرده بودم از برای همین روز هم برهم
شدیم و هم هر طرف که برویم محتاج ماندیم حال چه چاره شود اگر راه بلخ برف و خنک و بندی بود طرف بلخ میرفتیم
حال باید که طرف کوهستان وزیری برویم درین گفت و گوی بودیم که دو سه صد سوار از عقب رسید این سوار
من هم همراه عموی ام جلو ریز گریختند من در دست چپ خود نگاه کردم یک دریا بود و یخ گرفته بود من بالای
یخ گذشتم آنطرف چهار سوار همراه من گذشت باقی سوار روبرو میگریخت و سوار شیرعلی خان از عقب
شان میراند و می کشت و برهنه میکرد و من ازین طرف دریا آرام آرام میرفتم و حسرت می خوردم تا اینکه مرا
لشکری سوار من از آنطرف دریا دیدند همه کسانیکه مرا دیده بودند طرف من آمدند عموی ام هم طرف من آمد جمله
سواری که طرف من آمدند پنج صد سوار بود بسیاری رساله باقی کمی از سوار دیگر هم بود عبدالرحیم خان هم با من یکجای شد
طرف زرمت رفتیم نماز خفتن بود که در قلعه های زرمت رسیدیم برهم و خراب و دل شکسته در قلعه های مردم
رعیت دو ساعت گذرانیدیم بعد باز سوار شده رفتیم طرف سر روضه هشت ساعت روز بود که نزدیک سر روضه
شدیم مردم سر روضه را خیال اینکه این مردم دشمن های مایان است قریب هزار نفر بطریق جنگ پیش آمدند و
وارهای گلوله تفنگ را بالای سوار مایان کردند چونکه شناختند بسیار عذر کردند که ندانسته این عمل از ما صادر شد
من گفتم خیر ست گذشت بعد چند نفر ملا و ملک های شان نزد من آمدند و خوراک از برای اسپ و آدم دادند یک ملا
مرا یک جام آب خوری داد و یک ملا مرا یک آفتابه هندوستانی داد و از همان ده یک چلم هم خریدم با چیزی تماکو
چرا که چلم کش بودم و دو روز و دو شب چلم نداشتم بسیار بر من سخت گذشته بود بیافتن چلم خرسند شدم از اسباب

دنیا داری یک جامِ آب خوری دارم و یک آفتابه و یک چلم زیر پائی یک شال تُو داشتم همان زیر پائی من بود باقی رخت پوشاکه که در روز جنگ پوشیده بودم شمشیر و تفنگ و کمر بند با تفنگچه و اسپ سواری با زین هم مانده بود چیز یکه نقد در خزانه داشتم هشتاد هزار طلای بخارائی بیست هزار راسته بیست هزار مثقال طلای میل یازده لک روپیه کابلی پنج لک روپیه کهنه قندوزی که هر روپیهٔ آن برابرِ روپیهٔ چهره شاهی کلدار می شود و از خلعت ده هزار نفر را خلعت اعلی و اوسط و ادنی داشتم باقی شب و روز از مطبخ من دو هزار نفر نانِ پخته می خوردند همه انجامِ من بسیار خوب بود که در افغانستان هیچ کس نداشت هزار اشتر بسیار خوب از برای بارگیری توپ ها بود که هر وقت در کوهستانات توپ رفته نمی توانست بالای این شتر ها بار می کردم شتر ها را مخص برای بارگیری توپ نگاه کرده بودم و اگر نه حاجتِ دیگر با یشان نداشتم این همه سامان رفته بود اما من هیچ غمِ دنیا را نداشتم مگر غمِ خدمت کارانِ من که از من جدا شده بودند چرا که بسیار پرورش کرده بودم آنها را هر ساعت یادِ من می آمدند تا نماز عصر در سر روضه بودم بعد سوار شده راه بلدِ ملک امیر محمد نام را همراهِ خود از سرِ روضه قوم خروتی افغان گرفتم طرفِ فرمل نام موضعی رفتیم نماز خفتن هشت ساعت از سر شب گذشته بود که در قلعه های فرمل رسیدیم در دهن دروازهٔ یک قلعه از قلعه های رعیت که برف آنرا پاک کرده بود پایان شدیم چوب از مردمِ رعیت خواستیم آوردند آتش افروخته بودیم که ناگاه مردمِ قلعه گی بنای بهانه جوئی را گذاشتند که سوارانِ شما قلعهٔ ما را سوراخ می کنند من گفتم این حرف هرگز نیست بیست دقیقه گذشته بود که من چلم کشیده بودم دلِ من را چلم برده بود بدیوار تکیه کرده بودم که ناگاه صدای تفنگ بالا شد من یارای برخواستن را نداشتم از سبب سکر چلم که همه سواری که با من بود از زیر قلعه گریخته رفتند چونکه دو سه دقیقه گذشت بحال آمدم دیدم که هیچ کسی نزد من نیست بعد پیاده روانه شدم چند قدمی که رفتم دیدم که یک سوار هرچه سعی می کند بالای اسپ سوار شده نمی تواند آخر که مرادِ دل برتیّ او شده پای او در رکاب برابر شد من هم خود را به اسپ او رساندم من از طرفِ چپ اسپ پای در رکاب کردم او از طرفِ راست و من پیش دستی کردم زودتر بالای اسپ سوار شدم او از پای من گرفته کش کرد که مرا از اسپ بلند از دمن شمشیر را بالای او کشیدم او از ترس پای مرا یله کرد من گفتم که تو پیاده با من برو تا به بینم که این همه سوار کجا رفته اند آخر داغِ پای اسپانِ شان را گرفته میرفتیم تا اینکه چهار یا پنج هزار قدم رفتم که بسوار های خود رسیدم عموی ام را گفتم این چه حرف بود که به یک مرتبه فرار کردید همه شما مرا گذاشتید حال می بینم که همه سوارِ من حیران هستند که کجا برویم یکی می گوید که بالائی این کوه میرویم یکی می گوید که درین دره که می نماید میرویم آخر من گفتم که ما و شما یان همه نابلد هستیم باید که تا روز روشن شود و راه و بیراه معلوم شود بعد خواهیم رفت به این شب رفتن نمی شود بی آدمِ بلدِ این ملک چطور شب میروید آخر همه بحرف من قبول دار شدند من در یک جائی که سیاه می نمود و بغل پشتهٔ بود در رفته پایان شدم همه سوار پایان شد عموی ام گفت که آتش نیفروزید که مردمِ عقب ما و شما خواهند آمد آدمانِ من را خنک بیکار کرده بود من گفتم که تا صبح همه دست و پای این نفری را برف و خنک

برهم خواهد کرد اگر بیایند واگرنه من آتش می افروزم آتش افروختم چونکه آتش افروختم همه مردمِ فریل که غوغا داشتند
خواموش شد همین که آتش هارا افروخته گرم شدیم مردمِ خروتی قریب به چهل نفر آمدند وبیان کردند که از وقتیکه
آوازِ تفنگ شده بود ما یان شمارا می جوئیم نمی یابیم که در کجا خواهید بود خوب شد که آتش افروختید ما هم خبر شدیم
دانستیم که شما درین موضع پایان شده اید حال برخیزید که درین نزدیکی قلعه های ما یان ست شب را بخوبی
بگذرانید ما یان سوار شده رفتیم الحق که قلعه های شان نزدیک بود در قلعه های مردمِ خروتی پایان شدم
هم ازبرای ما وهم ازبرای اسپ های ما خرج برابر کردند وادند خوب خدمت کردند که بسیار ممنونِ احسانِ شان
هستم چونکه صبح شد باز راه بلد همراه کردند در وقت نماز بامداد در پرکتی نام جای رسیدیم بعد که نزدیک قلعۀ مردمِ پرکتی رسیدیم
مردمِ مذکور بنای ممانعت را کردند من جلو گذاشته داخل قلعه شدم تا آن قوم جمع آوریِ خود را میکردند من داخلِ
قلعۀ شان شده بودم آخر لاعلاج آمدند که پایان شوید مهمانِ ما میباشید من گفتم که از شما مهمانی نمی خواهم گذشته
از قلعه در دامنۀ کوه پایان شدیم ساعتی چای خورده سوار شدیم امّا باز راه بلد نداریم هر طرف راه رفته است
ودرّه های متعدد ست همه سراسیمه شدند من گفتم که شما سراسیمه نشوید من سر می شوم شما همه از عقبِ من بیائید
آخر در یک جای از آبادی دوچار خواهیم شد واز آن جای آدم می گیریم برای راه بلدی همه قبول دار شده از عقبِ
من می آمدند تا اینکه قریبِ چهار میل زیاد یا کم رفته بودم که یک آدم از بالای کوه نمایان شد طرفِ سوار ما می آید
تا اینکه نزدیک شد از سوارانِ عقب پرسید که شما چه کسانید آنها گفتند که ما نوکرانِ فلانی او گفته باشد که فلانی در کجا ست
به او گفته باشند که همان سوار که از همه پیش میرود فلانی ست آن آدم دویده نزد من آمد و پای مرا بوسه داد و گفت
که من خدمت گارِ پدرِ شما بودم و پدرِ من هم خدمت گار بود حال من بلدِ همۀ این کوه بند هستم شما کجا میروید
من گفتم که بچّه کدام آدم میباشی نامِ پدر و پدرکلانِ خود را گرفت ونشانی های نوکریِ خود را بیان کرد همه راست
گفت من گفتم طرفِ وزیری میروم گفت این راه که شما میروید دو روز بعد در ملکِ وزیری میرسید ویک راهِ
دیگر ست که قدری سختی کوه دارد به این نمازِ عصر خواهید رسید من با عموی ام صلاح کردم عموی ام گفت که راهِ دور
میرویم این آدم چیزی حرامزاده گی نکند من گفتم این آدم خدمت گار ست دروغ نمی گوید آخر براهِ نزدیک روانه شدیم
دو سه میل راه رفتیم واز یک کوه بالا شده پایان شدیم سوارِ من میرفت که از عقبِ ما دو سه سوار ما گریخته می آید
گفتم چرا چه شده گفت که لشکر از دنبالِ ما آمده رسید این آواز را که سوارِ شنید یکی دیگر را ندیده گریخت همراهِ من چهل
سوار باقی ماند که نام نویس هر کدام را می نویسم که سرگرده باشد باقی سپاهی را نمی نویسم عبد الرحیم خان پروانه خان
که حال نایب سالار ست سردار عبد الله خان که حال حاکم قدغن وبدخشان ست جان محمد خان که حال خزانه دار ست
فرامرز خان که حال سپه سالار هرات ست سید مومن خان که حال کرنیل پلٹن اردل حضور ست محمد شیر خان
که حال کرنیل رساله است احمد خان نام رساله دار بود در سفر سمرقند وفات کرد محمد الله خانِ رساله دار حیدر خان
توخی از اولادۀ شهاب الدین خان توخی که من او را سپه سالارِ قندهار مقرر کرده بودم واو در وقتیکه در قندهار

سپه سالار بود با قوم درّانی بسیار ناسلوکی کرد و از مردم قوم درّانی بسیار وجه جریمانه گرفته بود مردم مذکور از بدگذرانی
او عرض ها کردند چونکه از قندهار خواستم و به همراه مردم مواجهه کردم مال مردم را بسیار خورده بود و مردم آزاری بسیار
کرده بود بنابران از بازخواست ترسیده فرار کرد طرف کاکر دیگر میر علم خان نام جمعدار توپخانه که حال در توپخانهای
بلخ او را جرنیل مقرر کرده ام و دیگر کمیدان بود در توپخانه نام او نجیب الله خان بود از قوم درّانی نواسه سردار جهان خان
در سمرقند برحمت حق پیوست دیگر ناصر علی خان نام که حال کرنیل ست در توپخانه کابل دیگر محراب خان برادر
نصیر خان جرنیل که او کرنیل بود در توپخانه همین اشخاص ها با دیگر از سپاهیان با من ایستاده شدند و باقی سوار
از نزد من فرار کرده پیش رفتند چونکه دیدم که ده نفر پیاده به طمع اینکه چیزی بدست شان بیاید از عقب میدویدند
یک فیر تفنگ بالای پیاده های مذکور کردیم پنج نفر شان زخمی شده افتادند دیگرهای شان بگریز شده در کوه بالا
شدند دیر وقت ایستاده شدیم که هیچ کس دیگر از عقب مایان معلوم نشد بعد در عقب فرارکردگی سوار خود رفتیم
این سوار پانج میل رفته و در جائیکه آب جاری بود دو سه خانه هم از رعیت بود پایان شده بودند مایان هم با آنها رسیدیم
عموی ام پرسید که این آوازه چطور بود من حقیقت را بیان کردم بعد از آنکه اسپ ها را کاه و آب دادیم سوار شده
روانه شدیم باز باید که از یک کوه دیگر هم بگذریم چونکه بنای بالا شدن کوه را کردیم که در سر راه کوه قریب به دو صد نفر
از مردم همان کوه بند سر راه را از برای ما گرفته بود من با سه صد نفر از اسپ ها پیاده شدم و بنای جنگ را با آنها گذاشتم
اول حرف زدم یک آدم ارسال کردم همان راه بلد را که شما چرا این راه را گرفته اید آنجا بیان کردند که شما آدم های
قوم ما کشته و زخمی کرده اید من باز جواب ارسال کردم که آدمان شما از برای دزدی آمده بودند آنجا که عقب فساد بگردند
من چه کنم قبول دار نشدند آخر صد نفر را یک طرف چپ سر کوه بالا کردم و صد نفر را طرف راست سر کوه بالا کردم
و خود من تا اینکه آدمان من سر کوه را گرفتند بعد رو برو با صد نفر بالای شان رفتم آنجا هم بنای تفنگ زدن را کردند
درین بین از هر دو طرف راست و چپ آنجا نفری من تفنگ زدن را آغاز کردند چونکه این حال را آن قطاع الطریقها
دیدند بنای عذر و زاری را گذاشتند و از سر راه برخواسته روی بگریز کردند دیگر سوار من و اسپ هائیکه بدست آن سوار
های عقب داده بودم همه رسیدند سوار و پیاده بالای کوه بالا شدیم چونکه بالای کوه بالا شدم قلعه های مردم وزیری
معلوم دار شد که آنجای را نام مرغه است از برای آن قوم عموی ام یک خط نوشته کرد چراکه ما قبل آن مردم را می شناخت
و نام های ملک های شان را میدانست بدست همان راه بلد خط را دادیم که بردن خط مایان که برای مردم وزیری
رسید قریب به صد سوار از ملک های آن پیش روی آمده خوش باشی و خوش آمدید گفتند و مردم پیاده هم از عقب
شان تا هزار نفر با دهل ها پیش وا آمدند مایان هم در قلعه های شان رسیده پایان شدیم همه اسپ و آدم را مهمانی دادند
دو شب و دو روز مهمانی دادند هر قدر که کردیم که بوجه نقد خریداری کنیم قبول دار نشدند با وجودیکه وجه نقد دو صد طلا داشتم
که آن وجه هم از سردار عبدالله خان پسر عبدالرحیم خان بود که در کوب چک کارطوس دانی خود در وقتی انداخته بود که از جرک
بارود بیخی سیاه می نمود دیگر وجه نقد نداشتم بعد از دو روز از انجا کوچ کرده در منزل دیگر که در آن جای سی چهل خانه از مردم

وزیری بود

وزیری بودند منزل کردیم همان طلاها را که بیان کرده بودم سی چهل طلا را از برای خرید ما یحتاج به آن مردم دادیم آن مردم چونکه
طلا را نمی شناختند گفتند که اگر روپیه میدهی خوب خوراک می دهم و اگر نه این برنج را نمی گیریم کسی از نفری سوار به من گفت
که نزد شیر جان نام هزار روپیه است من شیر جانِ مذکور را گفتم که طلا را تو بگیر و وجه به من بده گفت از شما کسی طلا را
نمی گیرد از من که خواهد گرفت من گفتم که برای توجه ضرورست که درین کوه بند طلا را خرج کنی قبول دار نمی شد آخر حکمی
صد طلا را به او دادم و هزار روپیه را گرفتم و خوراکِ اسپ و آدم را خریدیم و باز در روزِ دیگر وارد قلعه های ملک آدم خان
نام وزیری شدیم ملک مذکور پیش وا آمده خوش باشی بسیاری کرده در قلعه خود ما یان را مهمانی کرد شب را گذرانیده
فردا در منزلِ دیگر که آن قوم و ملکِ آن قوم با ملک آدم خان دشمنی داشت رسیدیم ملک آدم خان هم همراهِ ما بود دشمن
ملک آدم خان هم پیش وا آمده خوش باشی بسیاری کرد و مهمانی داده فردا هر دو ملک از ما رخصت شده طرفِ اوطان
خود رفتند و ما یان وارد داور موضعی ست که با بنو و دامان نزدیک ست آمار عیت دولت ملکه معظمه برتش ستند
تعلق به قوم افغانستان دارد شدیم من با تعلقهٔ نفری خود در دهی از دهاتِ آن موضع مسکن گزین شدم باز میخواهم که بیان
کنم یک حرف عجیب را شب اول که داخل ملک وزیری شدیم بسیار گرسنه بودم آدم های که نزدیکِ خدمتگارانِ من
بودند با آنها گفتم که بسیار گرسنه شده ام چیزی گوشت گوسفند با روغن و پیاز از برای من بیارید که خود من پخته میکنیم
از برای خود گوشت و پیاز را با روغن آوردند اما دیگ پیدا نشد چرا که آن مردم دیگ مسی ندارند همه دیگ های شان
از گِل میباشد گوشت در دیگِ گلی سرخ کرده نمیشود دیگ روغن داغ آهنین یافته آوردند آن روغن داغ را بالای آتشدان
گذاشتم و قورمه پخته کردم نان خشک هم پخته کردند برای من آوردند آخر که بنای کشیدن قورمه را کردم که در کاسه بیندازم
درین فرصت که آدم من دست پایان کرد که روغن داغ را بگیرد روغن داغ از بالای آتشدان خیز کرده طرفِ دروازه
خانه رفت و همه قورمه ها ریخت چونکه مثلیکه پرید اگر ده باشد روغن داغ بعد که آدم من برآمد دید که یک سگ روغنداغ را
می برد سگ را زده روغنداغ را آورد چونکه ملاحظه کردم که بدمبالِ دستهٔ روغنداغ یک رسن باریک قدر رشته بسته بود
و آن رسن خون آلود شده بود خیال سگ که رودهٔ گوسفند ست رسن را کش کردن همان و روغنداغ از بالای
آتش دان پریدن همان بعد بقدرت های خداوند بسیار متنبه شدم که سه روز پیش انجام مطبخ مرا هزار شتر بر پایه برده
می بردام روز انجام مطبخ مرا یک سگ مثل پرنده در هوا برد تا دهن دروازه خندهٔ بسیار کردم و نانِ خشک خورده خواب
شدم همین بود واقعهٔ عجیب که بیان کردم باز بیان کنم که در داور بودیم که سردار محمد سرور خان را که از گردن دیوار عموی ام روان
نزد ما ما ی او کرده بود از راه جاجی و خوست در جدران و از جدران وارد داور شد با چهل سوار دو نفر سرکرده همراه او بود
یکنفر علی عسکر خان جرنیل یکنفر معاذ الله خان نام که از خان زادگانِ درانی بارکزائی بود همراهِ سردار محمد سرور خان وارد
داور شدند این بود که پنج و یا شش روز بعد عید رمضان المبارک شد مردم داور همه در دهی که من بودم جمع شده از برای عید
مبارکی با همه مردم داور و مدارز بانی کردم و آدم های درست شان را نان و شیرینی نبات و لنگی ها دادم دو نفر آدم از برای
چیز های ما یحتاج ارسال کردم طرف بنو و دامان که هیچ از اسباب پخت خوراک و دیگر دواها و پوشاک باب نداشتم و آدمهای

من هم لباس بکار داشت یکنفر محراب خان کرنیل و یکنفر نجیب الله خان کمیدان را از برای خرید اسباب ارسال کردم
آنها رفتند از برای خرج روز و شب بسیار تنگ بودم چراکه شش صد سوار شده بودیم خرج زیاد هر شب و روز میدادم
درین اثنا یکنفر آدم عبد الرحیم خان که نام او رضا گل بود و صندوق دار عبد الرحیم خان بود از عقب پای پیاده آمده
سلام کرد همه پایهای او از سبب برهنه گی پاره پاره شده بود و تکه های نمد بپای خود پیچانده بود طرف عبد الرحیم خان
دید عبد الرحیم خان به بهانهٔ نماز رفت از نزد من دو ساعت بعد آمده خرسندی بسیار نمود و گفت که همین آدم من که آمده است
دو هزار طلا از صندوقخانه من گرفته از برای من آورد چیزی نداشتم این آدم اینطور خدمت کرد و رخصت هم می خواهد
که مرا رخصت کنید که طرف کابل میروم و باز اگر خدمتی بتوانم از کابل خوبتر خواهم کرد در بالائی عیال خود کسی دیگر ندارم
من روز دیگر رخصت کردم رضا گل نام را اسپ و آدم قبول نکرد آخر گفت که اسپ از برای من چه در کار است آهسته
آهسته خود را میرسانم تا کابل از آن طرف بسیار تلاش کردم که مبادا شما از بی استعدادی پریشان شوید که این وجه را
برسانم شکر که شما را بسلامت دیدم وجه که زور رس من بود برای شما رساندم بعد رخصت کردم رضا گل را همان
طلا را در نزد هندو های دوکاندار دادم روپیه کردم بست هزار روپیهٔ کابلی شد روز مره خرج می کردم تا اینکه یک خط
از حاکم پشاور و یک خط از حاکم نواز برای عموی ام آمد که شما چرا خود را سرگردان کرده در داد رنشسته اید عموی من خط را بمن
نشان داد و جواب نوشته کرد که هر وقت خطِ لاث هندوستان بیاید و با من عهد کند که مرا از دریای اتک نگذراند
می آیم مرا گفت مهر کن من گفتم که هرگز مهر نمی کنم من از دوستی شان چیزی ندیده ام شما که دیده اید باز بازی میخورید
آن گفتارهای شما که در بامیان که از راولپنڈی در نو آمده بود دید و از نو طرف صوات آمدید و از انجا بدخشان و باز در نزد من
در بامیان آمدید و بی مهری های دولت انگریز را بیان میکرد دید حال باز خط نوشته اید که من می آیم اگر خطِ لاث بیاید
عموی ام گفت که من نمی روم اما روزگذرانی میکنم من گفتم که دروغ گوئی را نام روزگذرانی ماندن خوب نیست نوشته کنید
که من بدولت شما امید ندارم نمی آیم همین طور خط نوشته کردند من گفتم که نه نام دارم و نه کسی مرا می شناسد شما پس هستید
من مهر نمیکنم آخر که مرا بسیار سخت گیری کرد مهر خود را امیده کردم و مهر نکردم مگر به آدمی که خط ها را آورده بود زبانی گفتم که از
طرف من بگو که من دشمن شده ام با شمایان هرگز با شمایان حرف و گفت و شنود ندارم شما دوست دشمن هستید و دوست
دشمن دشمن است باقی همین ست از طرف من جواب خط خط ندادم آدم را رخصت کردم آدم حاکمان پشاور و نور رفتند
هشت روز دیگر هم بودم بعد طرف کان گرم رفتم پنج شب و روز بعد در کان گرم رسیدیم در کان گرم هفده روز بودیم
که تا اسپ های ما خوب فربه شد چراکه علف کان گرم بسیار خوب ست همین بود که آدمان که عقب اسباب ما بحتاج
ارسال کرده بودیم در کان گرم رسیدند خرسند شدیم و من در کان گرم ناخوش شده پنج شبانه روز تپ شدید کردم در بین
همین تپ کوچ کردم طرف وانه رفتم در وانه رسیدم دو روز در وانه یک مرتبه خون گرفتم و روز دیگر چیزی مسهل کردم روز دیگر
روانهٔ کومل شدم یکروز در کومل بودم بعد از کومل کوچ کرده از دریای کومل گذشتم از برای چای خوردن آنطرف دریا گذشته
نشسته بودم که از دور یک آدم از عقب من میدود و یک چیزی را بطریق علامت شور می دهد من علی عسکر خان جرنیل را

بالای اسپِ خود سوار کردم از دریا گذرانیدم چونکه از دریا گذشت آن آدم را دو پشته سوار کرد آب دریا تا خانهٔ زین دیک بود
آب دریا بسیار بود چونکه آن آدم را گذراند دیدم که یک زن ست گفتم کجا میروی گفت من از قوم ترکی مقر هستم مرا مردم
وزیری دزدی کرده بودند من دوازده ساله بودم حالا بست ساله شده ام چونکه شمارا دیدم که من از رعیت زاده هستم
واین قوم مرا بدزدی آورده بودند از عقب شما گریخته آمدم هر طرف که شما میروید من خدمت کرده با شما میروم من گفتم
که خاطر جمع باش انشاالله که ترا در نزدِ مادر و پدر تو میرسانم بعد سرِ اسپ سوار کردم اورا و ازان جای سوار شدیم در قوم
سریانی در کوهِ کنسی منزل کردیم و در منزل جای مایان دو خانه وار بود برنج داشتند و یک گوسفند و چهار بُز و سه مرغ
از برای فروشی همین قدر داشتند و سوارِ من هم از دادر و کان گُرم که گذشتم جمله سه صد سوار با من مانده بود دیگر سواران
همه رخصت گرفته طرف بنو و دامان رفته بودند همین بُز و گوسفند و مرغ را خریده بیک طریقی شب را گذرانیدیم فردا کوچ
کرده در دیهی از مردمِ کاکر ژوب رسیدیم همه چیز یافت می شد آرد بسیار خریده نان های روغنی بسیار پخته
کردم برای سوار و گوشت را آب جوش داده برداشتند همه سوار خاطر جمع شدیم هر وقت ازین بعد دو روزه
خوراکه خود را با خود می برداریم هر منزل به منزل دیگر که برای ضرور بکار می شود بعد در منزلی آمدیم که نامِ آن ده برنج بود
مایان شدیم همه مایحتاج خود را خریدیم مردم دور دست که خبر شدند از هر چیز بار کرده آوردند که این را هم بخرید من گفتم که
بقدر ضروری خریده شد زیاده را چکنم همه مال خود را پیش ما گذاشته رفتند من آدم های خود را گفتم که هوش کنید که بمالِ
اینها دست نزنید که محل تهمت ست درین فرصت شب شد شب را گذرانیدیم فردا صبح صاحبانِ مال آمده دیدند
که نشان شان هیچ جای نشده دشنام داده دشنام داده مال های خود را بردند مایان هم سوار شدیم بعد دو سه میل راه رفتیم
قریب به دو هزار آدم شمشیر های برهنه دم روی ما را گرفتند و جلو عموی ام را دست انداخته گرفت یکنفر آنها و شمشیر برهنه
بدست من عقب بودم خبر شده دویده آمدم و تفنگ را بر سینهٔ همان آدم گذاشتم گفتم یله کن ترسیده جلو عموی ام را یله کرد
گفتم چه می گوئی گفت این جای را ژوب می گویند فی نفر بست روپیه کله دار خرچ بدهید و اگر نه نمی مانیم که بروید حیران شدم
آخر بنای جنگ را گذاشتیم عموی ام می گوید که یک هزار روپیه بدهید جنگ نکنید من گفتم که اگر یک روپیه دادید این آوازه
را کُل مردم کاکر خبر می شود آخر خرابی برای ما و شما پیش می شود بنای جنگ را که کردیم از نزد ما دور شده گفتند که ما مردم
مزاح می کردیم بعد روانه طرف منزل شدیم و آنها را گفتیم که اگر طرف ما یک قدم دیگر پیش شدید غیر از جنگ چاره نداریم آنها
جا بر جا ایستاده شدند ما روانه طرفِ منزل شدیم چونکه درین منزل رسیدیم یک شیخی دستار سفید بر سر و موهای سر را
هر دو طرف بافته و قدیفه بر سر خود انداخته و ده نفر مرید ها و عصائی و گنج در دست نزد عموی ام آمده سلام کرد پیش
ازان دو رفیق دیگر شان نزد عموی ام آمده بودند و خود را ملک قوم کاکر تراشیده بودند این شیخ را که دیدند هر دو برخواسته
نزد شیخ بسیار تعظیم کردند و به عموی ام گفتند که این سید عالی نسب ست عموی ام هم پیش روی او برخواسته دست
او را گرفته بوسه کرد و در پهلوی خود نشاند چونکه من این طور فریب گر ها را بسیار دیده بودم شک در دل من پیدا شد
که مبادا که این آدم بد باشد یکنفر از مردمِ ده را در هر دهی که پایان می شدم روپیه داده آشنا می کردم و بسیار عزت میکردم

کارِ من در هر منزل همین بود کسی را ده روپیه کسی را پنج روپیه کسی را زیاد و کم میدادم از همین طور آدم از همین ده در
نزد من نشسته بود من پرسیدم که این جناب شیخ صاحب از کجاست او خنده کرد که مردمِ دیگر همه پردهٔ این دزد را
پیش شما کرده این بسیار دزد نام دار است قریب به صد نفر دزد زیر دست اوست و حال هم چهل نفر را همراهِ خود
آورده است من که این احوال را خبر شدم پیش عموی ام رفتم و گفتم که این آدم دزد است عموی ام قبول دار نشد
جناب شیخ را نزد سردار محمّد سرور خان امر کردند که این شیخ امشب مهمانِ شماست شیخ را سردار محمّد سرور خان
بالادستِ خود جای داده نشسته بودند که نماز شام نزدیک شد وقت غروب آفتاب شد سر چاه ها را آدمانِ جناب
شیخ گرفته بودند نمیگذاشتند که آب از برای خوراکِ اسپ و آدم بگیریم من آدمانِ خود را گفتم که یک طرف را نشان
بدهید و از دیگر طرف آب از برای اسپ های خود بکشید باز سرِ این چاه ها را که مردم گرفت جوی دیگر سر چاه ها
دیگر رفته آب بکشید و اسپ ها را سیراب کنید این طور کردند همه اسپ های نفری من که جمله صد نفر چیزی کم
می شد هم مشک ها را پر آب کردند هم اسپ ها را آب دادند اسپ های عموی ام و سردار محمّد سرور خان جمله پنجاه اسپ
و چهل و پنج آدم بودند بی آب ماندند آخر شیخ آمده نزد عموی ام عرض کرد که نفر مائید اسپ ها را همراهِ من بسپرند
اسپ ها را همراهِ شیخ صاحب طرفِ آب دادن نزدیک غروب بود که روانه کردند در راه و در گفت و گوی شام شد تا
پاسبانانِ آب حکم آب دادن را کردند چونکه حکم کردند درین جا همه آدمان از برای آب کشیدن و چیزی دو دو اسپ
سه سه اسپ را جلو گرفته ایستاده بودند که یک مرتبه جناب شیخ صاحب و سیّد عالی نسب دست به شمشیر کردند
سی اسپ را بردند پنج نفر را زخمی کردند باقی ماندهٔ آنها اسپ های شان بدست شان بود فرار کرده نزد عموی ام
آمدند و ماجرای شیخ صاحب و سیّد عالی نسب را عرض کردند من هم حاضر بودم گفتم که من شما را نمازِ عصر خبر کردم
حرف مرا قبول نه گردید این مثل مشهور ست که جناب مولوی صاحب رومی علیه الرحمه گفته است نظم
ای بسا ابلیس آدم روی هست ٭ پس بهر دستی نباید داد دست ٭ همین بود که عموی ام و سردار محمّد سرور خان افسوس
اسپ و اسباب را می خوردند و از برای زخم زخمی ها مرهم می بردند تا اینکه صبح شد باز کوچ کردیم اکثر آدمانِ عموی ام
دو پشته سوار اسپ بودند و شب زخمی ها آخ و اخ می کردند تا ده منزل رفتیم روز یازدهم در دهی از دهات کاکڑ
فرود آمدیم اوّل عصر بود هر روز که در هر منزل پایان می شدیم بست گوسفند خرچ داشتیم دیگر آدم های من همه
خرچ خود را خریده بودند من یک گوسفند خوب را که برّه باشد و فربه جست و جوی می کردم تا اینکه یافت شد
با صاحب برّه نزدِ من آورده ده روپیه کابلی بیع کرده وجه را دادم چونکه بنای ذبح را آدم گذاشت همان آدم خود را
پشیمان نمودار کرده وجه را واپس داد که برّهٔ مرا نه کشید پیسه مرا در کار نیست قبول کرد آدمِ من که بگیر برّهٔ خود را
بعد باز گفت خیر ست باز که بنای ذبح گوسفند را کرد نزد من آمد که من نمی فروشم همین بود که آدم من برّه را ذبح
کرده بود صاحب گوسفند وجه را نزد من انداخت که گوسفند مرا زنده کن من گفتم که حکم زنده کردن را من ندارم
هم وجه از تو باشد هم گوسفند خود را ایشان هرگز از حرفِ خود نمیگذشت که حتماً گوسفند مرا زنده کن آخر من

لاعلاج شدم ملائی در نزد من نشسته بود هوش ملا بدیگر طرف بود من ملا را گفتم که این آدم ترا ناسزا میگوید و زن و فرزند ترا
بد میگوید روی طرف آن صاحب گوسفند کردم که ما مردم مسافر هستیم هر چه بگوئی خیر است حرف ندارد اما این ملا را که پدر و مادر
و عیال و اطفال دشنام میدهی ملا یکمرتبه بغضب شده دشنام داد صاحب گوسفند را یکمرتبه ملا و صاحب گوسفند
دست بگریبان شدند روپیه و گوسفند نزد من ماند نصف مردم ده طرف ملا شد نصف طرف صاحب گوسفند شد
آخر نزدیک منجر بر فساد شده بودند مردم دیگر مابین شده خلاص شدند یکدو ساعت گذشته صاحب گوسفند دو حمره با
و یک بره دیگر پخته کرده با دو دستر خان نان خشک نزد من آمده سلام کرد من گفتم که یکدو ساعت پیش چه میگفتی و حال چه میگوی
دیدم که آدم فهمیده است و حرف های معقول میگفت من گفتم که چرا اینطور میکردی گفت از سببی که مرا سردار محمد سرور خان
بسیار آزار داده بود در قندهار من آن قصور را از شما میگرفتم من گفتم که خود محمد سرور خان هم هست چرا با او نگفتی و مرا غدا
کردی گفت که شما او را حاکم قندهار کرده بودید اینطور آدم را که هرگز از هیچ خبر ندشت و اگر من اینطور غول نیستم آخر باهم دو
ساعت نشسته من خواب شدم و صاحب گوسفند خانه خود رفت بعد فردا کوچ کرده رفتیم بمنزل دیگر همان روز بسیار باد سخت
شد و خاک باد بسیار بود چونکه بمنزل نزدیک شدیم یک کلان آن قوم بود دوست محمد نام دشت و دیگر پسر عموی او
شاه جهان نام دشت شاه جهان پیش وا کی عموی ام از ده خود برآمده با دو سوار همراه او یک آدم او پیش آمده گفت که شاه جهان پادشاه
سردار امیر خان صاحب پیشوا آمده است شما از اسپ ها پایان شوید بغل گیری کنید عموی ام گفت که حال چه طور شود
من گفتم که پیش میروم که احوال او را بدانم بعد سر رشته میکنم من پیش شده دیدم که شاه جهان با یک سوار دیگر می آید
من گفتم که شاه جهان پادشاه شما چه شد آدم او گفت که همین سوار است که می بینی چونکه نزدیک شدم دیدم که پادشاه مذکور
یک پوستین کهنه که از صد سال زیاده شده باشد در بر او بود که موی پوست همه رفته بود از بسیاری کهنه گی مگر آن با بسیار
پاره دوزی که از صد تکه زیاده پاره های هر جنس کهنه که یافته بود در پاره گیها دوخته بود و بر سر او یکدستاری بسته بود
از بسیاری چرک معلوم نبود که از کدام جنس خواهد بود اما دستار او هم پاره پاره شده بود مثل که کلافه نخ را بر سر خود گذاشته باشد
کلاه بر سر او نبود و در پاهای او جوراب پشمی بود کفش نداشت یک مادیان کره دو ساله را بوره کرده بسال سوم رسیده بود
و از بسیار لاغری پوست و استخوان نمانده بود و بدست های اسپ از زانو بالا زنگوله های شتر بسته بود و مادیان کره بسیار
تندی میکرد و هم وقت طرم کردن مادیان بود که باید که با نر اسپ یکجای کرده می شد اما شاه جهان اسپ نر ندشت غیر از همین
مادیان که همان دو راس مادیان های پیر که آدمان او سوار بودند چونکه زین اسپ شاه جهان را دیدم که زین اسپ از چوب خالص بود
و زیر تنگ او از ریسمان موئی بود و هر دو رکاب او هم از ریسمان موئی بود بدین کره مادیان یکرشته موئی را انداخته بود و هر دو
سر آن را بهر دو دست خود گرفته بود و مادیان کره زیر پای شاه جهان بازی میکرد و آوازهای زنگ مادیان کره را میترساند
به این سامانه نزدیک سوار ما شد من بشاه مذکور گفتم که شما رنجه می شوید از اسپ پایان نشوید با امیر ما از بالای اسپ زبانی
احوال پرسی کنید گفت خوب من از شاه جهان پیش شده نزد عموی ام آمدم که شاه صاحب آمدند و از بالای سواری با شما
آشنائی میکنند چونکه مادیان کره نزدیک اسپ های نریان ما شد همه اسپ ها بی تابی میکرد اسپ عموی ام از حد گذشته بی تابی

میکرد عموی ام بمن گفت که مرا اسپ من غذا بگردن من چکیم عرض کردم که شما هم امیر و این هم امیر ما مردم میان دو امیر چیزی
گفته نمی توانیم عموی ام گفت این چه جای هزل است از برای خدا یک علاج بکن من گفتم که اگر چیزی بمیدهی من علاج می
کنم گفت دو شمشیر دارم یکی را بشما دادم من گفتم خوب بعد نزدیک بادیان کره شاه جهان رفته بشاه جهان گفتیم که ما و شما باید پیش
برویم که سر رشته مهمانی را کنیم شاه مذکور گفت که من یک بزرا شوربا کرده ام و چهل نان جواری بخته ام من گفتم که این هم
بسیار است اما من با شما بروم که سر رشته مهمانی را بخوبی کنیم بعد قبول کرده از عموی ام رخصت گرفته روانه شدیم چونکه قریب
یک میل رفتیم گفتم شاه صاحب بخیر شما بروید من از عقب شما بزودی می آیم چراکه چیزی اسباب ضروری نزد من بود
برای مهمانی از برای شما بیارم و قند هم شما نخواهید داشت از برای شما بیارم او قبول نکرد چونکه نام قند را گرفتم
خوشحال شده گفت من پیش میروم شما بخیر خواهید آمد من واپس آمده نزد عموی ام رسیدم گفتم که این پادشاه ذی جاه را
دیدید خنده کردند بعد روانه راه بودیم که بده شاه مذکور رسیدیم حال هر قدر شاه را میجوئیم نمی یابیم آخر در یک خانه خس پوش
شاه را یافتیم گفتم شما چرا نزد امیر ما نمی آئی گفت که من گفته بودم که یک بزرا از بیابان آورده و دیگ ها را از مردم فلان ده
بگیرند و چوب و هیزم از کوه بیارند هنوز نیاورده اند فردا نصف روز خواهد رسید و نان جواری بخته نشد چراکه تابه نان
بختن مرا در جائی ازین قوم های من از برای عروسی برده اند که نان بخته کنند من گفتم که هرچه باشد یا نباشد ما مهمان
شما هستیم بعد در دهی نزدیک این ده آدم ها ارسال کردیم وجه نقد داده همه مایحتاج خود را خریدیم مردم دهات را
پرسیدیم که این شخص کلان شما است همه یکزبان گفتند که شاه جهان پادشاه سردار امیر خان صاحب پادشاه و اختیار دار
ما مردم است من گفتم عجب اختیار دار خوب و عالی همت و دانا دارید از من مردم رعیت او خوشحال می شدند که تعریف او را
میکردم بعد بجای خود آمدم شب را در خرابه های نزدیک آن ده گذرانیدیم فردا همان پادشاه نزد عموی ام آمده بیان کرد
که ازین جای که کوچ کنید منزل شما در ده دوست محمد خان بچه عموی من می شود من میدانم که او عزت شما را خوب میکنید
و یا پسر و یا برادر خود را ایلچی بخدمت شما میدهد که تا زنده باشد از شما جدا نشود من در میان قوم شرمنده می شوم
عموی ام گفت که غیر از ده او دیگر راه است گفت بلی در این کوه دست چپ راه است که بالای کوه میرود بعد از سه منزل
از کوه باز بهمین دشت پایان می شوید اما از ده دوست محمد خان میگذرید عموی ام گفت که راه بلد این راه که خواهد بود
پادشاه مذکور گفت من و مامای من با شما میرویم عموی ام قبول کرد من گفتم که این آدم بد میکند ما و شما مسافر هستیم بهر جا که خواهش
میگذرانیم این آدم دشمنی خود را بالای ما پوره میکند راه هموار بی سنگ را مانده سر کوه بالا شدن چه حاجت و باز هم مبادا
که درین بین یک فریب باشد این راه دشت است و ما سوار و این قوم پیاده از برای ما راه هموار خوب است راه کوه بد است
آخر عموی ام جلو خود را بطرفی که او پیش میرفت گردانده روانه شد من هم لاعلاج شده روانه رهنمائی غول بیابان شدیم
یک منزل کردیم تا زیر کوه رسیدیم بعد از انجا باز روز دیگر اندرون کوه منزل کرده رفتیم که در منزل جای از خانه خالی پر بود
و هیچکس دران ده نبود من بعموی خود گفتم که این غول بیابان ما را راه گم کرد حال این شب نه خوراک اسپ است نه آدم
اگر با خود دو شبه انجام نمی داشتیم چه میکردم آخر لاچار شب در این ویرانه ها منزل کردیم چونکه شب شد دوست محمد با

دوهزار نفر بدین ده آمده آدم از برای ما ارسال کرد که شما چرا از خانهٔ من خود را گوشه کردید من براستی خدمتگار شما بوده‌ام
معلوم این که بگفتهٔ پسر عموی من از خانهٔ من اجتناب نموده اید حال باز بخدمت آمده ام بیائید بخانهٔ من بروید که خدمت کنیم
و از بدنامی دشمن خلاص شوم واگرنه هرچه دیدید از خود خواهید دید و مدعی من را هم دست بسته بمن بدهید و چرس هم برای
من ارسال کنید من عموی خود را گفتم که این هردو غول را تماشا کنید حال چه جواب بگوئیم در این گفت وگوی بودیم که همان
دوست محمد نام چند نفر دزدها را روانه کرده بود که هرچه مال که بدست شان بیاید دزدی کنند در یک جماعه از جماعهٔ متعلقین
عموی ام قریب یکصد قدم دور فرود آمده بودند در وثاق آنها رفته بودند که چیزی دست برد نمایند آنها خبردار مال خود
بودند ناگاه آواز تفنگ بالا شد دو نفر از ان مردم را بضرب گلوله مجروح کاری کردند آن غول که نام او شاه جهان بود این
آواز تفنگ را که شنود فرار کرده در بالای کوهی رفته خود را آرام گرفته بود من نزد عموی خود رفتم که حال باید از همین جای
در همین شب برویم اینکه فردا با این قوم مجادله خواهد شد عموی هم قبول دار شد حال هرقدر که شاه جهان غول بیابان را
میجوئیم نمی یابیم آخر به بسیار زحمت در بالای کوهی یافتیم من نزد او رفتم که این کارها همه از زبان تو عاید باشد و حال میگریزی
بیا که نزد عموی ام برویم او گفت که شما مرا بدست دشمن میدهید آخر دلاسائی بسیار دادم و پایان کردم آن غول را
از کوه و گفتم که ما پایان بلد این کوه نیستیم تو راه بلد هستی آن غول را راه نمای خود کردیم و شب همه شب میراندیم که صبح شد
در بالای کوه رسیدیم خنک بسیار بود اما لاعلاج اسپ میراندیم که بیک آبادی خود را برسانیم تا نماز عصر در کوشش اسپ
راندن بودیم که در یک دهی رسیدیم چونکه دران جای رسیدیم مردم آنده در آنده نبودند من از شاه غولان پرسان کردم که این
مردم کجا رفته اند او گفت که این ده در وقت بهار آباد میباشد در زمستان مردم این ده در آنکوهی که می بینید میروند چراکه آنکوه
گرم است آنکوه از سبب نزدیکی که طرف شالکوٹ دارد من گفتم بر پدر تو شاه جهان لعنت که به اسپ ما قوت مانده و نه بما
همه مخالفت از دست تو می بینیم بعد گفتیم که حال بیا راه نمائی کن که برویم گریه کرده گفت که قوم که حال در اینجای نیست
و طرف کوه رفته با من و خاندان من دشمن است من رفته نمی توانم او را رخصت کردیم و ما روی طرف آنکوه میرانیم که
در وقت غروب نزدیک آنجای شدیم آنمردم را خیال اینکه دشمن شان خواهیم بود قریب دو هزار نفر دهنه های کوه را گرفته
بنای تفنگ زدن را گذاشتند آخر آدمها روانه کردیم که تا باهم شناخته شدیم بعد همهٔ آن قوم نزد ما آمده سلام کردند و بسیار
بخوشی های تمام همراه ما میرفتند تا این که در ده شان رسیدیم در پهلوی ده شان پایان شدیم همه ما محتاج اسپ و آدم را
آنقوم بطریق مهمانی دادند و گفتند که شما ده روز مهمان ما پایان هستید آخر دو روز مهمانی خوردیم بعد از انجای کوچ کرده
روانهٔ پشنگ شدیم در راه یک کوه خوردی بود نام آن جای کوتل سیری بود و برف بسیار داشت از ان کوتل طرف پشنگ
رفتیم چونکه نزدیک دهات و آبادی پشنگ شدیم در دهی پایان شدیم دران وقت یک مخبری مرا خبر داد که در قلعهٔ پشنگ
حاکم است با پنج نفر آدم خود و چهل هزار روپیه از مالیهٔ ملک جمع کرده و تا حال طرف قندهار روانه نکرده است من با عموی
ام صلاح کردم که من شب سوار می شوم چونکه وقت شفق روز شد دروازهٔ قلعه را باز کردند من خود را در درون قلعه
می اندازم و حاکم را گرفته وجه را میگیرم عموی ام همین صلاح را منظور کردند در این بین ازین احوال چند نفر از متعلقان عموی

ام خبردار شده این حرف را برای خود نعمت عظمی دانسته شب گریخته نزد حاکم رفت و او را از ورود و خیال من آگاه گردانید
حاکم در همانشب از باقی دهات قریب به سه چهار صد نفر را در قلعه جمع کرده بود فردا که اراده کردم که بالای قلعه بروم
از پیش روی من همان مخبر که مرا خبرداد بود با دو نفر آدم من که با او مقرر کرده بود که انتظار مرا داشته باشند بدهن دروازه
قلعه چونکه آنها را در راه دیدم گفتند که واقعه این طور شد و حاکم خبردار شد از آدمانی که از نزد شما فرار کرده آمدند حاکم را
خبر کردند چونکه جست و جوی کردم پنج نفر از سواره عموی ام شب فرار کرده بودند بعد دانسته شدم که این کار نشد عطف
عنان از طرف قلعه شینگ کرده طرف کاریز وزیر که جانب شمال کوت است کردم و در کاریز وزیر دو روز اطراق
کردیم و مردم سادات شینگ که میگویند که ما یان سید هستیم امّا بمن معلوم نشده است راست و دروغ این حرف امّا مردم
دارنده و بسیار خوش صورت و جوانان خوش قامت هستند و ما بین خود هم دشمنی بسیار دارند این کشت و خونی که در بین
خود دارند و فساد پیشه گی را پیش نهاد خود کرده اند من سید گفته نمی توانم چراکه حلم و سخاوت لازم سید است و این ها این را
ندارند این ها نزد من سلام آمدند و باز بجای های خود رفتند دو روز بعد از کاریز وزیر کوچ کرده دهی که نام آن اغبرگ است
فرود آمدیم و از آنجای دو منزل دیگر کرده در نوشکی رفتیم و دو روز در نوشکی بودیم امّا روز ورود نوشکی آنقدر باران شدید
از اوّل منزل تا آخر منزل که بسیار با یا نزاتی ضابطه کرده بود و من یک قائمه در بر داشتم از هر دو پاهای من مثل ناوه بام آب
جاری بود همه رخوت من تر شده بود و باد سرد هم بود بسیاری از آدمان من هم همچنین شده بود مثل من و از شدّت باد
و تری زبان گویائی بعضی ها بند شده بود و دست های من بی حس شده بود بسیار سخت حال بالای همه ما یان گذشت
تا اینکه وارد نوشکی شدیم از مردم ده ما یحتاج خود را خریدیم و آتش ها را در خانهای آن مردم افروخته جامه های تر شده
را خشک کردیم بسیار آنروز و آنشب زحمت دیدیم امّا گذشت دو روز دیگر هم در نوشکی اطراق کردیم بعد از راه ریگ که غیر
از آب باران دیگر آب در آنجای نمی باشد روانه شدیم مردم آنحدود گفتند که از راه ریگ نروید که در آنگیرها هرگز آب نیست
اسپ و آدم شما هلاک خواهد شد از راه خاران بروید که دامن دامن کوه راه است و هم آب دارد امّا چهار پنج منزل دورتر
می شوید از راه ریگ کرده دور است راه خاران عموی ام را گفتم امّید بخدا کرده میرویم از راه ریگ بعد دو صد شتر کرایه
کردیم از برای خوراکه اسپ و آدم و آب و صد شتر دیگر هم عموی ام برای خوراک و ما یحتاج کرایه کردند روانه طرف ریگستان شدیم
که از ریگ که می برائیم وارد جاگی می شویم ده منزل در ریگ زار کردیم امّا مهربانی خداوند که هر روز در منزلی که فرود می آمدیم
باران می شد و آنگیرها پر آب می شد که بسیار آب های خوشگوار در ریگ زار خداوند پروردگار از برای ما یان نصیب کرد
تا اینکه نزدیک جاه گی شدیم همان روز که نزدیک جاه گی شدیم همانروز باران شدید شده بود و در راه سیل آمده بود و همه راه
را لای خوابانیده بود و خود آن زمین هم شوره زار بود یک منزل در لای زار پیاده میرفتیم که هیچ علاج اسپ سوار رفتن را
ندشت پیاده میرفتیم گل و لای تا زانوی آدم می آمد و بعضی جای ها کمتر امّا اسپ بسیار بزور خود را می کشید
و راه میرفت چونکه در منزل جای رسیدیم اسپ و آدم همه از مانده گی بی هوش بودیم من به بسیار مشقّت
قدری کباب کردم و دو سه نفر را خوراندم و خود هم خوردم مانده گی اسپ ها این طور بود که در منزل که

وارد شدیم همه اسپهای ما بر زمین خواب شدند طاقت ایستادن را نداشتند مگر یک اسپ از من بود که از خانه زادهای
عربی که در کابل جد من خانه زادی گرفت و حال هم از همان گله است و اسپهای خوب می برآید همان اسپ من ایستاده بود
دیگر اسپها همه بر زمین افتاده جو و کاه میخوردند و روز از همان آبگیر که از آب سیل پر شده بود دیگر طرف حرکت کرده
نمی توانستیم روز سوم روانه طرف چاه گی شدیم وارد چاه گی شدیم در خانهای خسی پایان شدیم خان آن موضع
از قلعهٔ خود هرگز بر آمده نزد ما نیامد حیران شدیم که این چه سبب باشد در ان خانهای خس پوش اطراق کردیم
پانزده روز که گذشت آدم میر آن نزد عموی ام آمده عرض کرد که خان میر ما بسلام می آید اگر رخصت باشد من گفتم که
تا حال میر و خان شما در کجا بود گفت که درون قلعه بود گفتم حال از خواب بیدار شد آدم او گفت که خان از شرم نزد شما نیامد
چرا که پنج نفر آدم نزد خان بود دیگر الوس همه از برای مال داری خود طرف دشت ها رفته بودند حال که قریب پنجصد نفر
آدم جمع شده اند حال بسلام می آیند عموی ام گفت بسیار خوب خان شما بیاید بعد دیدم که خان پیاده از قلعه بر آمد و قریب
پنجصد نفر پیادهٔ دیگر هم عقب خان صف کشیده می آید و پیش پیش خان دو نفر بازیگر بچه با یک ساز مردم بیابان نشین که
نام آن غیچک است طرف جای عموی ام می آید آن بازیگر بچه گان سرهای برهنه و تن های برهنه و پاهای برهنه غیر از یک چوتهٔ
که برابر یک دستمال کرباس را ستر عورت کرده دیگر هیچ ندارد و کاکل های شان پر خاشاک که از روزی که از مادر شده اند روی آب
و صابون را ندیده اند و سن این بازیگرها دوازده ساله و نه ساله بود مثل که بازیگر از جنس انسان نباشد می نمود با این سامانه خان
چاه گی پیش واآمدند بعد از پانزده روز اطراق ما تا چاه گی علف بیابانی بسیار دارد و خوب علف است مثل علف
بلخ و بدخشان نیست و بنجر دار سبب که اسپهای ما خوب علف بخورد و چاق شود در چاه گی اطراق کردیم اسپهای ما
خوب چاق شد بعد دو صد شتر کرایه کردم جو و آرد بر داشتیم باز روانه شدیم طرف پلالک لب دریای هیرمند چونکه
شش منزل کردیم در جائی رسیدیم که نام آنجای خیل شاه گل نام داشت که شاه گل نام یک خان زاده از خانزادهای بلوچ است
رسیدیم در جای او چونکه ملاحظه کردیم که هیچ کس نیست اما مردم مثل که نو کوچ کرده باشند معلوم می شود من خانه بخانه پیاده گشتم
که دیدم که دو نفر مردهای پیر در خانه نشسته است مرا آدید بنای گریز را گذاشت من آدم های خود را گفتم که واپس بگردانید
این دو نفر را آوردند نزد من من پرسیدم که این مردم چه شدند آن دو نفر گفت که ما خبر نداریم یکساعت هر چه پرسیدم
راست نمی گفت آخر که مایان را شناخت بگریه شدند که شمایان را چه شد که درین بیابان ها میگردید احوال را گفتم بعد گفت که
این قوم دیروز از این جای کوچ کردند از برای اینکه لشکر میر علم خان خان قاینات بسر کرده گی سردار شریف خان سیستانی
مقرر شده که مال ما مردم را تاراج کند مردم ما خود را گوشه کرده اند و در فلان آبگیر رفته اند و آدم های خود را پیش روی
لشکر مقرر کرده اند که هر وقت که نزدیک شوند طرف کوهی است که آب کاهی دو سه روزه دارد هم جای امن است
میروند عموی ام آن دو نفر را گفت که ره نمائی کنید آن دو نفر همراه شده رفتند تا در ان آبگیر رسیدند شاه گل
نام را خبر کردند شاه گل نام بسیار خرسند شده به بسیار خرسندی پیش روی مایان آمده سلام کرد و گفت که حال شکر
میکنم که مال و سر من در امان شد کسی مال ما را خورده نمی تواند اگر چندی که غمناک شدم که شما درین بیابان ها

سرگردان شدید اما بار شکر میکنیم که به بین قدم شما من از بلا خلاص شدم مهمان داری کرد شب که نیم شب شد از آدمان
معتبر کرده گی شاه گل دو نفر آمد که سوار سیستانی از فلان آب گیر گذشت فردا درین آب گیر میرسد شاه گل نزد عموی ام
آمده عرض کرد که من در آن کوه که محکمه است با الوس و مال خود میروم عموی ام عقب من آدم ارسال کرد که
مصلحت چه میدهی این شاه گل اینطور میگوید من گفتم مصلحت ملک خود را خوب میدانند بروند فردا ما و شما هم
میرویم اما آدم بلد بگذارند بعد شاه گل کوچ کرد طرف کوه موعود رفت فردای آن شب هشت ساعت ما یان هم کوچ کرده
طرف کوه رفتیم در موضع مذکور رسیدیم از دور گرد سوار معلوم شد ما یان هم کمر بسته کرده خود را برای جنگ آراسته
کردیم و عموی ام را بالای خانه واری آن مردم گذاشتم خود با سوار خود پیش رفتم قدر یک توپ رس ایستاده شدم
که آن سوار رسید قدر هزار سوار بود و شش صد سوار دیگر از عقب آن سوار بود که جمله یک هزار و شش صد سوار شود
چونکه سوار مرا دید حیران شده ایستاده شد چرا که آنها خبر داشتند که این قبیله سوار ندارند دو سه سوار پیش ارسال کردند
که معلوم کنند من هم دو سه سوار ارسال کردم چونکه این سوار من نزدیک سوار آنها شد آنها آواز دادند که شما سواران
از کدام قوم هستید سوار من بیان کرده است که ما از سواران فلانی هستیم آن سواران به نزدیک آمده دیدند که
سوار مردم افغان است مردم بلوچ نیست نزد سرکرده خود رفتند بیان کردند سرکرده آنها پیش آمده من هم پیش رفتیم چونکه
ملاقات کردیم از اسپ ها فرود آمده بر مسندی نشستیم بعد عموی ام را هم خواستیم آنها هم آمدند من گفتم که حال شما آن آبگیر
بروید از برای شما خوراک ارسال میکنیم آن سرکرده بیان کرد که تا شما یان نبودید ما اختیار داشتیم حال که شما یان در اینجا بودید
هم اختیار ما را دارید هم اختیار این قبیله را دارید ما گفتیم که این قبیله رعیت افغانستان است شما چرا دست اندازی می کنید
بعد عموی ام هم گفت که من هم با این سوار میروم من گفتم خوب عموی ام با آن سوار سیستانی در همان آبگیر که شب ما بودیم رفت من طرف
قبیله رفتم و برای این سوار آرد و جو و گوسفند ارسال کردم چونکه صبح شد سرکرده سواران سیستانی
جواب از برای من ارسال کردند که مال این مردم از یمن بودن شما از تاراج خلاص شد و حال باید که واپس در
اردوجای خود که در دوکوهه نام موضعی با سرکرده کلان ما در ان جای بودیم و ما را روانه کرد که این طایفه را تاراج کنیم
حال نشد باید که از برای آبروی ما یان همین شاه گل نام تا دوکوهه نزد سرکرده ما برود بعد واپس سر الوس خود بیاید
من بقوم او گفتم که باید شاه گل همرای ما یان تا دوکوهه برود بعد از دوکوهه که کوچ کردیم رخصت میکنیم یک خواهر داشت شاه گل هرگز قبول نمیکرد
هر قدر دلاسائی میدادم قبول نمیکرد آخر گفتم که شما شاه گل را روانه کنید که با سوار سیستانی برود و عموی ام هم میروند
من نزد شما میباشم تا آمدن شاه گل قبول کردند شاه گل را سپرد عموی ام کردم آن سوار و عموی ام کوچ کرده روانه
طرف دوکوهه شدند من در میان الوس شاه گل با دو صد سوار ماندم و بعموی ام گفتم که بزودی تا چهار پنج روز باید که شاه گل
را رخصت کنید که من از برای تسلی خانه واده شاه گل درین موضع هستم تا رسیدن شاه گل چونکه از رفتن شاه گل
هفت روز گذشت و درک شاه گل معلوم نشد خواهر و قوم شاه گل نزد من آمده بیان کردند که شما ضامن شده بودید که تا پنج روز شاه گل
می آید حال که هفت روز شد نیامد برادر مرا بندی کرده اند که نیامد من دلداری میدادم قبول دار نمی شدند آخر گفتم که مرا رخصت بدهید

رفته

رفته شاه گل را برای شما روانه میکنیم همه آنها بیان کردند که ما شما را نمیگذاریم تا شاه گل نیاید من آدم های خود را گفتم که حال
لازم شد که با این قوم جنگ کنیم آنقوم هم قریب صد کس شمشیر های برهنه بالای ما آمدند ما یان هم دست بشمشیر
روبروی شان بر آمدیم صد نفر را حکم تفنگ زدن دادم و صد نفر را حکم شمشیر زدن دادم چونکه این حال را زنهای
آنقوم مشاهده نمودند همه مال های خود را گذاشته طرف کوه فرار شدند مردم شان هم عقب زنهای خود فرار شدند
من با آدم های خود حکم کردم قریب دوصد شتر از اشترهای شان گرفتیم و بار های خود را بالای آن شتر ها بار کردم و روانه شدم
چونکه صاحبان شتر دیدند که هم شتر از دست رفت هم خود این ها رفتند از عقب ما آمده عذر ها کردند که ما خدمت میکنیم تا سیستان بعد
شتر های ما را واپس بدهید که برویم من قبول کردم روانهٔ طرف دوکوهه شدیم دو منزل کرده وارد اردوی لشکر سیستان
شدیم دوکوهه چونکه وارد اردو شدم نزد عموی ام رفتم ملاقات کردم و احوال شاه گل را پرسیدم عموی ام گفت وارد اردو که
شدیم در اردو دو سرکرده است یکی سردار شریف خان از قوم بلوچ که سرکردهٔ سوار الوسی سیستان اوست و یکی دیگر بچه
ملا یوسف هزاره سرکردهٔ سوار رکابی میر علم خان برجندی است همان هزاره شاه گل را بندی کرده است حرف
مرا هم قبول نکرد که این شاه گل را نزد میر علم خان می برم من هم چیزی گفته نتوانستم از جا عموی ام سوار شده در جای بچه ملا یوسف
رفتم او از خیمه بر آمده استقبال کرد من سواره دست با هم دادیم بعد پرسیدم که شاه گل را چه کردی او بیان کرد که در خیمه است
شاه گل را آواز دادم که از خیمه برآی شاه گل از خیمه بر آمد نزد من آمد من آن سرکرده بچه ملا یوسف را گفتم که تو این شاه گل را چرا بندی کردی گفت
نزد میر علم خان می برم من گفتم که صاحب من این شاه گل را همراه سوار شما ارسال کردم سوار شما بزور نگرفته است که شما می برید و هم از جمله رعیت شما نیست که یاغی شده باشد
که شما پیش میر علم خان میبرید این حرف شما بیجاست بعد شاه گل را و یک آدم دیگر او را که با او بندی بود از جای هزاره مذکور
گرفته در جای خود آوردم بنا زعصر ده سوار همراه شاه گل مقرر کردم طرف قوم او او را روانه کردم سه روز اطراق کردم تا آدم های
من آمدند بعد کل مردم لشکری کوچ کردند و ما هم همراه لشکر یکجای طرف سیستان روانه شدیم یک شب در راه منزل کرده
بمنزل دوم لب دریای هیرمند رسیدیم ازین منزل که کوچ میکردیم همان سرکردهٔ هزاره هفت صد سوار پیش ارسال
کرده بود که مال مردم بلالک را چپاول کنند این سوار خفیه از کل لشکر که پنجهزار سوار بود پیش شده بالای مردم بلالک
دم صبح خود را رسانده بودند در آنجای قوم بریچی افغان از رعیت قندهار مسکن دارند این سوار مقرری هزاره
مذکور بالای یک خیل آن قوم که پانزده خانه وار بود در آنجای یک قلعچه هم دارند رسیده دست بغارت گری
نهادند آن مردان دلاور پناه در قلعه خود برده بنای جنگ را گذاشتند از سوار های مقرری هزاره پنجاه نفر را
مقتول و قریب صد یا زیاده را مجروح کردند چشم سوار آن نفری کم خوب بزور مردی خود سوزانیدند و باقی
اقوام آن مردم هم در لب لب دریای هیرمند قلعه های بسیار دارند همه ازین واقعه خبردار شدند همه بنای جنگ
را گذاشتند در این حدود قریب به چهار هزار خانه وار از مردم بریچی است من همان روز از همه سوار لشکر
عقب مانده بودم آهسته آهسته می آمدم چونکه نزدیک اردو شدم دیدم که در هر طرف لب دریا جماعه جماعه
شده است سوار اردو خیمه های خود را ایستاده نکرده اند و جماعه جماعه شده اند و همه مثل که مشوره کنند

روبروی همدیگر ایستاده اند من از دور مشاهده میکردم که آدم عموی ام آمد که یک مرتبه بیا که چیزی میگویم من نزد
عموی ام رفتم که همه خان های سوار و هر دو سر کردهٔ سوار در مجلس عموی ام نشسته است و سرهای خود را
بزیر انداخته فکر می کنند من بعموی ام عرض کردم که این جمع آوری و این غمناکی از چه رهگذر است همه احوال را
که قبل بیان کردم از برای من بیان کردند من هم از پیش دل پر بودم بالای هزارهٔ مذکور حکم کردم با آدمان خود که
بزنند این هزارهٔ حرامی را بعد بسیار زدم و از پایههای او گرفته از مجلس بدر کردم و سوار شده مرده و زخمی را از نظر
گذراندم بسیار حال این سوار را ابتر دیدم و همه را دلداری دادم که انشاء الله که این مردم که در پیش روی ما یاست
سر رشته میکنیم خاطر جمع دارید چون که عصر شد همگی پیاده شده بالای آن قلعه رفتیم که نه زینه داریم و نه توپ همین
قلعچه گرداگرد خود خندق هم دارد خوب قلعچه ایست که اگر یک سال این مردم گرد آن قلعه باشند و محاصره کنند گرفته
نمی شود بعد نزدیک قلعه شدیم من این مردم لشکری را گفتم که اول آدم ارسال میدارم حرف میزنم که اگر بحرف شود
از همه بهتر است آدم از برای قلعه یکے را ارسال کردم چونکه آدم مرا شناختند نزد خود در قلعه بردند و گفتند که
این چه حال بود که این سوار ها کردند همه احوال را آدم من بیان کرد که ازین سبب ها بوده است آن بعد دو سه نفر از
مردم قلعه نزد من سلام آمدند من بآن سواران که پیاده شده همراه من از برای تسخیر قلعه آمده بودند گفتم
که حال رعیت شدند ما و شما باید که پس برویم پس رفتیم و این احوال را بیان کردیم با عموی ام فردای
آن سوار شده طرف منزل روانه شدیم در زیر زیر قلعه های این قوم میگذشتیم و مردم سوار سیستانی
که نزدیک قلعها می شد بالای آنها و از تفنگ میکردند آخر دور دور از قلعه میرفتند دو شب در همین الوس
منزل میکردیم و همه مایحتاج آنها را هم ما میخریدیم و به آن سوار میدادیم تا اینکه وارد بندر شدیم و همه سوار ملکی متفرقه
شده سوار رکابی پیش از ما رفت چراکه در نزد میر علم خان دیگر سوار در قلعه سیستان نبود که همراه خود از براے
پیش واپیاید سوار خود را پیش خواسته بود و مایان را سردار شریف خان در جائیکه آنرا شریف آباد می نامند
دو روز مهمان کردند آخر روز سوم روانه قلعهٔ میر علم خان شدیم خود میر علم خان پیش واآمده با عموے ام و من
بغل گیری کرده یکجای وارد قلعهٔ جدید که خود میر علم خان در سیستان ساخته است همراه میر علم خان داخل
شدیم بسیار مهمان داری خوبی کرده بود و در بیرون قلعه خیمه های بسیار خوب نو از برای آدمان ما زده بود و دو خیمهٔ
کلان دودیرکه از برای من و از برای عموی ام ایستاده کرده بود و همه خیمه ها فرش کرده بود و مهمان
داری خوبے برای خدمت مایان مقرر کرده بود به این نهج دوازده روز مهمانی مرا و عموی ام را دادند بعد از دوازده روز
از کولاب سیستان گذشتیم و من در بین راه که در آب میرفتم شکار بسیاری کردم میر علم خان در
وقتی که جداے شد از ما ما عذر های بسیار کرده که من همسایه درانی هستم باید که همین خیمه ها را با فرش
بگیرید مایان گفتیم که خانه آباد در کار ما نمے شود آخر به بسیار عذر دو سه خیمهٔ خورد را گرفتیم دیگر را
قبول نکردیم و از براے مخارج راه تا برجند ده هزار روپیه قران براے من

وعموی ام داده بود میر علم خان من عموی ام را گفتم که من وجه مخارج دارم این ده هزار روپیه را شما مخارج کنید تا حال من شما را
مخارج میدادم حال دیگر نمیدهیم شما از وجه خود مخارج اسپ و آدم خود را بدهید من خود از عم مخارج خود می برآیم گفت خوب ست
درین وقت من دو صد طلا داشتم دیگر وجه از ان وجه که عبد الرحیم خان داده بود دیگر نمانده بود از کولاب سیستان که آنرا مردم
هامون میگویند گذشته وارد نبدان شدیم و از نبدان وارد نه شدیم و از نه وارد لوث که آنمردم دشتی ست که آنرا لوث میگویند
شدیم کوچ در کوچ وارد شهر برجند شدیم دو بچه از میر علم خان بود هر دوی آن پیش واز آمدند و به بسیار اعزاز داخل شهر شدیم
آن روز را هم برای ما مهمانی کردند و روز دیگر هم والدهٔ میر علم خان مهمانی کرد و وقت بهار بود پنج روز از دهه محرم باقی بود
که وارد برجند شدیم و من به حسینیه از برای تعزیهٔ امام حسین سعید شهید رفتم تا اینکه دههٔ محرم تمام شد و روز بعد از برجند کوچ
کرده طرف مشهد امام هشتم جناب جنت مکان قدس آشیان امام المسلمین و فخر المؤمنین علی ابن موسی الرضا علیه الصلوة و السلام
روانه شدیم منزل در منزل کوچ میکردیم که در شهر سراهیان رسیدیم بسیار مردم خوب و عمارات مرغوب داشت که جای
خوب بود اما حال همان کسانی که به آبادی او میکوشیدند همه بدار البقا رحلت کرده بودند اما نشانهای آبادی شان معلوم بود
و شهر خوبی ست و مردم لایق دارند بعد از انجای وارد نیسی شدیم بسیار جای بد هوا و چشمهای آن همه نمک می شود نمک
سار بسیار کلان ست و آب خور که آنمردم از آبدانهای باران پر شده گی ست که هر صاحب دولتی از برای خود آبدان
پخته کاری ساخته است از برای مترددین و هم مردم آن ده از ان آب می نوشند دو کاریز از طرف کوه هم مردم آن ده کشیده اند
اما گشت غربوزه می شود برای خوردن خوب نیست برای طعام پختن هم خوب ست در ده نیسی که داخل شدیم پیش آنروز
بمزاج عموی ام تپ شدید عارض شد هر چند مداوا میکردیم روز بروز شدید می شد تا اینکه یک ماه در همانجای ماندیم و صحت
بمزاج شان حاصل شد و خرج من هم تمام شد آخر لاعلاج شده عرض کردم که از برای شما تخت روان که مهم کفایه باشد اگر درست
کنم ازین منزل بد هوا میروید عموی ام گفت که درین ده درخت نیست از چه تیار می کنی من گفتم اگر شما میروید من سر رشته میکنم
گفت به بینیم اگر علاج خود را دیدم میروم بعد من در یک مسجد که هم مسجد شان بود و هم حسینیه بود فرود آمده منزل کرده بودم در
حجره های آن چرا که خوب جای پاک و همه از خشت پخته بود و گچ کاری کرده بود خوب حجره های سرد داشت منزل کرده
بودم و در حجره از حجره های آن مسجد چهار چوب دراز برای توغ حسینیه بود که در وقت دههٔ عاشوره توغ بسته میکردند من
آن توغها را برابر بازوهای تخت روان بریدم چونکه مردم خبردار شدند نزد من آمده بطریق محاربهٔ زبانی گفت و گوی زیاد
کردند که چرا توغرا بریده اید من گفتم که توغرا برای خود و از برای خوشنودی جناب امام حسین علیه السلام نذر کرده اید یا کسی
از شمایان حق دار این چهار چوب ست اگر کسی حق دار باشد وجه یک بر دو میدهم و الا برای خدا باشد پس ما مسافر
و درمانده ایم و لاعلاج هستیم که مریض ما درین هوای بد روز بروز بدحال می شود لاچارانه این توغرا تخت از برای مریض
کردیم چونکه این کلمات را بیان کردم همه خاموش شدند و من تا وقت عصر تخت را یکطوری تیار کردم و نزد عموی ام
آوردم عموی ام که تخت را دید خرسند شد نماز شام روانه شده طرف تربت عیسی خان کوچ کردیم در راه شب منزل میکردیم و روز
خواب می شدیم تا اینکه در جائیکه آنجای را کاریز شاهزاده میگویند رسیدیم خوب آباد جای بود و یک سرای خوبی هم شاهزاده

از برای نشیمن خود در املاک خود ساخته بود دران حویلی عموی ام منزل کردند من درین ناخوشی عموی ام خدمت پرهیزانه
پختن را میکردم و شب و روز باخبری مریض را میکردم و خوب هم بدوا و هم بغذا پرداخت میکردم این خدمت را نه این بود
که خدمتگارکم بود و یا سردار محمد سرور خان پسر امیر محمد اعظم خان باپدر نبود اما آنچنان که من عموی ام را با وجود نامهربانیهائیکه
داشتند دوست داشتم پسرشان دوست نداشت در همین قدر ناخوشی پدر خود دو مرتبه از جای منزل خود۔
از برای احوال پرسی آمده بودند در یکماه و ده روز دو مراتبه از برای احوال پرسی پدر خود آمده بودند دیگر بکار خود گرفتار بودند
و ساعت خود را غنیمت میکردند همین بود که عموی ام در سرای شاهزاده پایان شد بعد زرد آلو آوردند من و طبیب هر قدر
عذر کردیم که شما از ناخوشی بسیار سخت چهار روز شده که صحت شده اید این زرد آلو مبادا مرض را دوباره عود بدهد
و عود کند مرض قبولدار نشدند من گفتم که درین ناخوشی زحر بسیار کشیدم که این چهار شب و روز است که قدری آرام شده ام
حال باز خدا ناکرده مبادا که ضرر کند قبول نکردند من رنجیده از سرای بر آمدم در او طاق آدمان خود رفتم و بی خرچی هم بسیار مرا
تنگ کرده بود و هر روز اسلحه خود را میفروختم و خرچ صبح و شام خود را میکردم دل من از عموی ام بسیار رنجیده بود که اینقدر کارها
کردم و این قدر خدمت کردم بعموی هیچ معلوم نشد بعد نماز عصر نزد عموی ام رفتم و گفتم که مرا ایلش رخصت کنید که به تربت
عیسی خان میروم دو منزل را یکی کرده میروم که از برای مخارج دو صد نفر آدم و اسپ سرگردان هستم عموی ام گفت خوب
بعد پرسیدم که مزاج شما چطور است گفتند که هفت هشت دست اسهال شده ام من چهار روز یا پنج روز بعد ازینجا کوچ کرده
وارد تربت عیسی خان میشوم من عصر تنگ بود که سوار شده به سه ساعت روز خود را به تربت عیسی خان رساندم دران جا
یک عمارت بسیار خوب و باغ بسیار خوب کدام شهزاده حاکم بود ساخته بود چند سال حکومت آنجا را میکرد دیگر یکسال شده بود
که طرف طهران معزول شده رفته بود دران باغ و عمارات رفته فرود آمدیم بسیار عمارات خوب داشت همه از خشت پخته و گچ
ساخته بودند در یک حویلی من او تاق کردم و در سرای دیگر از برای عموی ام جای تیار کردم که هر وقت بیایند دران سرای
منزل کنند چونکه وارد باغ شدم یکنفر تجار که نام آن حاجی حسن علی بود و خود او از اصل از مردم هرات بود اما جای و مسکن او دیر وقت
شده بود که در تربت عیسی خان بود و سوداگری میکرد و تا قریب یک لک روپیه کابلی را از خود داشت و دو سه لک روپیه
قران را اعتبار داشت نزد من آمده مرا گفت که هر قدر وجه که مخارج شما شود من میدهم من گفتم سلامت باشید اما من اگر
از عهدهٔ ادای آن باز بر آمده بتوانم غیر از خوراک اسپ و آدم دیگر چیزی من از شما نمی خواهم بعد همین بود که شش روز گذشته عموی ام
داخل تربت عیسی خان شد حاجی مذکور و عموی ام هم رفته خرچ شان را بگردن خود گرفت که میدهم درین مورد همه اسباب
پوشاک آدمان ما کهنه شده بود و زین و یراق اسپ ها هم برهم شده بود حاجی مذکور آمده از هر قسم اجناس برای من و از برای
عموی من برده بود و برای من بیان کرد که این اجناس را برای خود و آدمان خود رخت پوشاک بسازید من قبول نکردم و
عموی ام قبول کردند حاجی مذکور شب و روز این طور خدمت و جان فشانی و زر افشانی میکرد که تا زنده باشم ممنون
احسان او خواهم بود و ادای آنرا من نمیدانم که چطور خواهم کنم که آدم غریب اینطریق از زر خود گذشتن هرگز نخواهد کرد که این حاجی
حسن علی کرد بعد همین بود که ده روز بعد از بی پرهیزی باز عموی ام بمرض فواق گرفتار شدند باز بسیار خدمت کردم چراکه پسر او بسیار

عمولی

بیهوش وخورد بود لاعلاج ده شبانه روز باز خدمت میکردم تا اینکه صحت از برای شان حاصل شد باز بمنزل خود رفته چند روز بعد
حاکم مشهد مقدس که عموزاده جناب اعلیحضرت رفیع مرتبت ناصر الدین شاه شاه ایران بود و پدر او که جناب حمزه میرزا عموی
شاه باشد بالای ایل ترکمان از برای چپاول و گوشمال اهل جاهل ترکمان رفته بود خبر شده بحکم شاه جم جاه یکعدد تخت روان
با بست و چهار راس قاطر از برای عموی ام ارسال کرد که از ناخوشی شما خبر شدیم این تخت را ارسال کردیم که وقتی که روانه
طرف مشهد مقدس میشوید بسواری این تخت روانه شوید بعد همین بود که یک ماه دیگر در تربت عیسی خان اوطراق کردیم
در وقتی که روانه طرف مشهد مقدس می شدیم همراه حاجی حسن علی حساب کردیم من ده هزار قران برداشت کرده بودم عموی ام
شصت هزار قران برداشت کرده بودند بعد حاجی مذکور همراه ما یان طرف مشهد مقدس روانه شد پنج منزل کردیم منزل ششم
در پشت تپه که از اتپه سلام میگویند رسیدیم مردم گفتند که ازین تپه مرقد منور جناب امام هشتم می نماید چونکه بالای تپه رفتیم الحق که
قبه نور آن نغز رفلک هشتم را دیدم بخاک افتاده درود بروح منور جناب خاتم انبیا تحفه ارسال کردم و چند سوره از کلام رب الجلیل
خوانده بر روح پر فتوح امام هشتم ثواب آنرا بخشیدم بعد روانه طرف مشهد مقدس شدیم در بین راه صد سوار زرین کمر از فراشان
امام صاحب و شش راس اسپ های عربی زین و یراق مکمل بجواهر و دو کالسکه بسیار خوب پیش واز آمدند چنانکه از راه
طی کردیم هزار سوار با عموزاده پادشاه ذی جاه پیش واز آمدند و به بسیار اعزاز داخل ارگ شاهی مشهد مقدس ما یان را
کردند و بسرای شاهی جای دادند و بسیار جشن عالی ترتیب داده بودند از قسم میوهای خشک و تر و خوراک های خوب
و در ارگ که وارد میشدیم یک فوج سرباز و دو موزک باجه خانه سلامی گرفتند الحق که مثل خانه خود کس داخل شود همین طور مهیا شد
بعد در سرای شاهی که بسیار سرای خوب بود از اسپ فرود آمدیم و مهمانی های لایق از برای عموی مرحوم امیر محمد اعظم خان
و برای من مهیا کرده بودند و مهماندار لایق شان پادشاهی مقرر کرده بودند از هر گونه اطعمه و اشربه و شیرینی ها مهیا کرده
بودند سه شب و روز مهمان جناب حضرت امام هشتم بودیم بعد از سه روز و سه شب مهمانی از دولت خانه شاهی میدادند
و خود جناب شاهزاده عموی شاه ذی وقار حمزه میرزا بتاخت و تاز مردم ترکمان با لشکر زیادی رفته بودند ده یوم بعد از سفر
نخچیر بازگشت کردند وارد مشهد مقدس شدند یک روز بعد مخصوص از جانب خود عموی مرحومم را و مرا و چند نفر دیگر را و پسر
عموی من محمد سرور خان را دعوت کردند و ملاقات فیمابین حاصل شد بسیار اعزاز کردند و فیمابین محبتانه حرف ها گفته شد
بعد در طرف جای خود رفتیم روز دیگر خود جناب مرحوم حمزه میرزا قدم رنجه داشته از برای ملاقات در سرای شاهی از جای خود آمدند
و باز مجلس خوبی شد باهم ملاقی شدیم بعد از ملاقات من طرف زیارت امام صاحب رفتم چراکه روز یک مرتبه من از وقتیکه
وارد شهر شده بودم روی خود را نخاک آستان امام هشتم می مالیدم و دیده را نور و سینه را سرور می بخشیدم بنا بر آن بعد از
ملاقات شاهزاده بقرار معهود طرف زیارت رفتم و زیری که از طرف شاه ذیجاه مقرر جاروب کشی امام هشتم ست مرا تکلیف
بجای خود نمود رفتم جای بسیار خوب بود بعد جای خود رفتم چونکه پانزده روز در مشهد مقدس از ورود من گذشت و سه روز
ناخوشی تپ بر من عارض شد بعد بمهربانی خداوند صحت شدم بعد از آن باز ملاقات من با مرحوم حمزه میرزا شد در عین مجلس
من بیان کردم که من خیال رفتن طرف ترکستان را دارم از راه دره گز به تجن و از آن جا به ارگنج و از انجا طرف بخارا رخصت

طلبیدم ویک آدم هم خواستم که تا سرحد ولایت ایران که درهٔ گز است با من برود تا نزد الله یار خان سرحددار درهٔ گز همراهی کند
شاهزاده موصوف گفت که بی رخصت شاه من جواب داده نمیتوانم تا بار خبر میدهم و رخصت می طلبم من هم بجای خود رفتم
دو روز بعد آدم شاهزادهٔ مرحوم نزد من آمده مرا گفت که شاهزاده شمارا می خواهد نزد شاهزاده رفتم بسیار عزت داری
لایقانه کرد و بعد چای خوردن و قلیان کشیدن بیان نمود که تا بار خبر داده بودم بمستوفی الممالک و مستوفی مذکور بشاه
عرض کرد شاه مهربانی کرده فرموده اند که فلانی یکمرتبه تا طهران بیاید بعد که باهم دیدیم باز طرف ترکستان اگر طبیعت شان
مایل بود بروند من بیان کردم که از ینجا رخصت شوم خوب میشود چرا که خانهٔ اخیر خود که در هیچ جای کاری از دست من
نیاید و راه مداخلت خود در الطرف افغانستان نیابم آخر نزد شاه بسلام میروم من لایق نمی بینم که با اینطور پادشاه
ملاقی شوم و باز بدولت پادشاه دیگر بروم این اینچنین می نماید که یقینی مهم من در ایران فیصله نشد بدولت دیگری آمدم
این اعانت را لایق این دولت نمی بینم که نزد شاه رفته باز طرف دیگری بروم من میدانم که شاه بسیار مهربانی
پدرانه خواهد کرد پس بعد از ان بکدام روی از نزد پادشاه خواهم رفت بولایت پادشاه دیگر پس که خیال من اینطور باشد
رخصت من درهمین جا بهتر است باز دو روز بوعده طلبید شاهزاده و باز طرف جای خود رفتم دو روز بعد آدم شاهزاده آمد
مرا خواست رفتم باز اعزاز بسیار کرد و گفت که اول شاه میگوید که بیائید خوب می شود و اگر نیائید هم شمارا فرزند خود می دانم
بخیر روید و هر وقت که بیائید خانهٔ من خانهٔ خود شماست من هم دعائیه بسیار برای شاه ادا کردم و گفتم که از زبان من عذر
خواهی کنند که من لاعلاج هستم که میروم بعد شاهزاده یک خط با یک نفر خوانین ده سواری بمن همراه کرد طرف درهٔ جز که حال درهٔ
گز می نامند و خان او الله یار خان نام داشت و در درهٔ گز بعد از شش منزل وارد شدم خان موصوف با هزار سوار پیش واز
آمد باهم ملاقات کردم و آدم شاهزاده خط سفارشی شاهزاده را بخان موصوف داد و خان موصوف در بیرون قلعهٔ درهٔ جز
باغی داشت دران باغ منزل برایمن آراسته بود جای بسیار خوب هوادار بود و خود خان مذکور آنقدر از سبب سفارشی شاهزاده
با من بقدم خدمت گاری پیش آمد و خان طریق از خودی و خدمت گذاری را پیش نهاد خود کرد که هر کس را خیال این شد
که در قدیم با او دوست بوده ام اما هر چه میگرد از خان زادگی و آدمیت خود او بود یک ماه هر چه کردم که طرف تجن بروم مرا
نمیگذاشت بیان او این بود که مردم ترکمان بسیار مردم بد است تا یرغمل از انها نگیرم شمارا نمیگذارم این طایفه ترکمان
سال دو مرتبه متاع سوداگری می آورند یک مرتبه تیرماه یک مرتبه اول بهار موعد تیرماه سال رسیده است همین چند روز
قافلهٔ شان می آید بعد از ان از هر طایفه بای های شان می آیند و چهار هزار اشتر بار از هر چیز از برای فروش می آورند و باز
متاع ایران را خریده میروند این مردم که بدست من آمد شما بخیر بروید خاطر من جمع میشود چونکه سوداگر های ترکمان آمده داخل
درهٔ گز شدند مرا خان موصوف گفت که حال بخیر بیائید که برویم دو سه نفر از سرداران تجن که یکنفر از تکه سردار و یکنفر غوز سردار
و یکنفر ارتق سردار از خانزادگان مردم تجن با خان موصوف از قدیم دوستی داشتند این خانزادگان را از تجن خواسته
با من همراه کرد که تا ارگنج راه بلد من باشند و خود خان موصوف تا حدود عشق آباد با یکنیم هزار سوار با من همراه بود در گشت زار
شالی مردم ترکمان عشق آباد آفت رسیده بود شالی خوب نشده درو نکرده بودند مرغ های بیابانی از برای چریدن بسیار

جمع شده بودند خان موصوف و من با هم شکار بسیار کردیم همراه من سی و یک سوار بود همه تفنگ های چاشنی دار دو میله
و یکمیله بود و سوار خان هم خوب تفنگ ها داشتند دو سه ساعت شکار خوب کردیم و اسپ بسیار خوب سه ساله از مردم
ترکمان اخل آورده بود بمبلغ پنجهزار قران خریدم روز را در خرگاه ها و چپری های عشق آباد تیر کردیم نماز عصر سوار اسپ شده
با الله یار خان به امان خدا گفته از هم جدا شدیم من بطرف تجن رفتم و خان طرف و الگز رفت اما خان مذکور پنج سوار همراه من کرد
که در تجن که بخیر برسیم احوال سلامتی مرا برای خان موصوف برسانند تا صبح منزل کردیم که روز شد در جنگل ها پایان آب سراب
رسیدیم که مردم ترکمان فالیز های خربوزه و تربوز بسیاری کشته بودند در گرد آگرد کول های آب کشت خربوزه و تربوز را میکنند
و از نم آب آب می خورد کشت شان در وقتیکه فالیز های شان پخته میشود از قشلاقهای خود برای خربوزه خوری می آیند
و نان نمی خورند غیر از خربوزه و تربوز نان در چپری های شان موجود نمیشود و اسپ های شان نی سبز را می خورند که کاه و
علف دیگر یافت نمیشود و گذران سخت دارند همین بود که عصر دیگر روز در تجن رسیدم پنج روز از لاعلاجی در او به چپری های
ترکمان گذرانیدم یک شب نایافتی گندم بود تا از جای دیگر خریده آورده شد از برای آذوق ریگ ارگنج و یک سبب
این بود که اسپ پای چپ مرا لگد زده بود تا قدری افاقه شود پنج روز اوطراق کردم روز ششم نماز عصر سوار شده طرف ریگ
ارگنج روانه شدم از سه نفر خان ها که ماقبل ذکر شد یکی ازبک بهادر و یکی عزیز سردار با من رفت دیگر سردار او بالای الوس
خود ماند من طرف ریگ ارگنج رفتم تا صبح می شد منزل میراندیم تا ده ساعت روز بالای چاه رسیدیم آب بسیار بد
و تلخ و شور بود که از گلو به سختی می گذشت از لاعلاجی می خوردیم دو شب و دو روز در پای همین چاه بودیم بعد از دو روز و دو شب
سوار اسپ شدیم دعا و فاتحه کرده دوازده ساعت روز بود که از سر این چاه سوار شدم روز تا شام بقدم اسپ میراندیم
شام شد چیزی گندم به اسپ ها داده باز سوار شده شب تا صبح چهار خیز اسپ راه می آمدیم و یرتمه میرفتیم که روز شد
و آفتاب برآمد به ده ساعت روز بسر چاه رسیدیم این آب هم بسیار شور و بد بوی و تلخ بود اما از لاعلاجی میخوردیم سر این چاه
شش شب و روز را تیر کردیم از سبب اینکه اسپ های ما بسیار ذله شده بود این شش شب و روز را بر سر چاه تیر کردیم
که اسپ ها آسوده شوند بعد از موعد مذکور باز نصف روز سوار شدیم تا شام بقدم اسپ میراندیم که شام شد قدری خوراک گندم
به اسپ ها دادیم و باز سوار شده تا آفتاب برآمدن چهار خیز و یرتمه همه شب تا صبح میراندیم و نصف شب یک آدم من که
رخت خواب من نزد او بود و اسباب چراغ و چای که مردم ایران آبداری میگویند همان آدم راه را گم کرده از ما جدا افتاده بود و شب
خواب بالای او زور کرده از اسپ افتاده خواب کرده بود چونکه نصف شب شد در راه کاروانی ترکمان را برخوردیم این قافله
از راه اخل می آمدند و کنیز و غلام بسیاری از مردم ایران که مقر چپاو می کنند ملک ایران را و هم ایرانی چپاو می کند ملک
و مردم ترکمان را این چپاو کردگی خود را غلام و کنیز می گویند و میفروشند و آن این را کنیز و غلام میگویند هر دو کلمه گوی محمد یکدیگر خود را
کنیز و غلام میگویند و میفروشند نعوذ بالله که این چه کفر نادانسته است که ازین دو قوم بروز می کند که خداوند فرموده که انما المؤمنون اخوة
هر دو طایفه مؤمن و مسلمان ست و از جهل همدیگر را مثل کفار میفروشند و آیه کلام الهی را یاد نمی کنند و غلام میدانند و کنیز
می گویند و حرام کاری با آنها می کنند و علمای شان را هم شیطان فریفته است که دیده و دانسته اند که هر دو طرفه مؤمن ست

ومیفروشند وکافرمی نامند این همه جوش وخروش کفار را من از وخاص این امر قبیح میدانم که خداوند عالم را طوفان غضب
جوش کرده که کافر را باین مسلمانان ناتمام نشان میدهد چراکه مثال خوبی درین مورد یاد آمده است عجب آبادی بتخانه زویرانی ماست
جمعیت کفر از پریشانی ماست * اسلام برای خود ندارد خللی * هر عیب که هست از مسلمانی ماست * باهم برخوردیم
این قافله از ما ترسیده ما را خیال سوار ایرانی کرده خودها را مخفی کردند ویکدو نفر پیش آمده از انها پرسیدیم که چاه آب را شما میدانید
دور ست یا نزدیک آن دو نفر گفتند که نزدیک ست این طور که شما اسپ میرانید صبح ناشده خواهید رسید
از کاروانی این حرف را راه بلدان ما قبول کرده روانه شدم تا انیکه صبح شد ودرکی از چاه معلوم نشد وروز گرم شد
واسپ های ما از تردد مانده بود آهسته آهسته میراندیم یک قطره آب نداشتیم از تشنگی زبانهای ما وزبان اسپان مثل
چوب خشک شد چند دفعه زبان اسپ را پاره کردم که قدری خون شود تا اینکه سه چهار سوراخ زبان اسپ را کردم
خون نبرآمد بعد جوهر لیمو را بدهان خود میده کرده بزبان اسپ ریختم خون ناپیدا بود بدهان اسپ دهان من هم تر نشد از بی
آبی دوزخ را معاینه دیدم که بوجود خود انسان هم دوزخ عارضی هست تا نماز شام میراندیم تا بر سر چاه رسیدیم اما از تشنگی
همه نفری که با من بود متفرق شدند من با چهار نفر سر چاه رسیدم چونکه آب خوردم یاد من از دیگر نوکرهای من آمد گریه بسیار کردم
ویک اسپ که پیش ذکر کرده بودم که از مردم اخل در عشق آباد خریده بودم خوب تیار وباقوت بود چند مشکوله را پر آب کرده
یکسوار را دادم که بهمین راه که داغ پای اسپان ما وشماست پس برو اگر آدمان عقب مانده را یافتی دلداری بده واحوال
چاه را بگوی وقدری قدری آب بده با آنها تا این چاه راه نمائی بکن واگرنه باز بهمین داغ سم اسپ فردا که روز شد روانه شو وبیا
یک عدد قطب نما را که نزد من سه عدد بود باو دادم که راه را غلط نکند که ما طرف وسط شمالی ودو درجه طرف غرب گذشته
میرفتیم با آن سوار سر رشته نشاندادم چون این سوار قدر دو کروه راه رفت که ناگاه از مهربانی پروردگار بسواران عقب مانده
رسید که همه از اسپ ها جدا شده بیهوش افتاده اند قدری قدری آب بحلق شان کرده بهوش آمدند آنها را مژده آب چاه را
داده با خود آورد همهٔ آنها را سیر آب کردم تا بهوش آمدند درین چاه هفت روز معطل لازم شد پیش بیان کرده بودم که در راه
بکاروانی ترکمان اخل که بندیها از توابعات ایران آورده بودند همراه شان بود درین منزل برخورده بودیم وآدم من هم که
آبداری در زیر پای او بود وعقب مانده بود چونکه همان آدم من بعد از من در نزد کاروانی رسیده بود وکاروانی از و پرسیده بود
که تو از کجا می آئی آدم من بیان نموده بود که من از خدمت گاران فلانی هستم آن کاروانی ها بسیار حیف خورده اند که ما را خیال بود
که سوار ایرانی خواهد بود بازی داده از سر خود دیر کردیم ودروغ گفتیم که چاه نزدیک ست از دست خود آنها را بقتل دادیم که
از بی آبی خواه زنده بر سر چاه برسند خواه نه ما هم آب داشتیم وهم خوراک چراکه شش صد کنیز وغلام با ما هست این بارگیر ما همه آب
ونان ست که اگر دو صد نفر سوار دیگر هم باشد از آب ونان کمی نبود این چه خطا بود که کردیم آدم مرا بسیار دلاسائی داده هم نان
وهم آب داده بودند وهم بر شتر بار اسپ او را برداشته واو را بر شتر سوار کرده بودند چهار روز بعد کاروانی بما رسید در همین روز
که کاروانی نزد من میرسید خرج وخوراک اسپ وآدمهای من خلاص شده بود که سر آفتاب بر آمد قافله وارد سر چاه شد واز برای من
چهار شبه خوراک اسپ وآدم را آورده پیشکش کرد ومن هم سه شبه دیگر را برای احتیاط خریدم وآدم مرا هم با بار واسپ دمن کردند

شب نزد ما بودند صبح کوچ کرده رفتند سه شب دیگر هم تیر کردیم در سر چاه و راه یک منزل ازین چاه تا ارگنج باقی مانده بود شب
چهارم باید که براه باشیم و روز پنجم داخل شهر خیوه شدیم در بیرون شهر یکتوپ رس دور در زیر درختها پایان شدیم و به شهر از برای
خریداری مایحتاج آدم روانه کردم چونکه آدمهای مرا در ارگنج دیدند خان ارگنج را خبر کردند خان از آدمان من پرسان کرده
بود که شما از آدمان کیستید آدمان من بیان کرده است که ما آدمان سردار عبد الرحمن خان نواسهٔ امیر دوست محمد خان
مرحوم پسر امیر محمد افضل خان مرحوم هستیم و ما را برای خرید مایحتاج روانه کرده است چونکه از احوال ورود من در ملک خود
خان خیوه خبر شد یکنفر وزیر خود را نزد من روانه کرد که شما را لایق نیست که در این طور جای نالایق شب را تیر کنید چونکه
آن وزیر اینطور بیان کرد من سوار شده و داخل شهر شدم دو سه سرایهای خوب برای من فرش کرده بودند و عزت داری
بسیار کردند دو روز در همانجا بودم بعد دو روز خان خیوه و ارگنج وزیر خود را روانه کرده بود که من نزد شما می آیم از برای ملاقات
من بوزیر خان گفتم که من یک مسافر آدم هستم مردم و قوم شما مرا نمی شناسند شما قدم رنجه نکنید من نزد شما می آیم سوار شده
در ارک خان ارگنج رفتم توپ های خوب مکمل اسباب در حوالی دروازهٔ ارگ با سامان شصت عرابه توپ بود با توپچیها
همه غلام حبشی بود من اینقدر حبشی بسیار ندیده بودم چونکه نزدیک توپخانهٔ او شدم پنجاه ضرب توپ سلامی از برای من
شلیک کردند و خود خان بدیدن من دروازهٔ ارگ پیش واز آمده من هم از اسپ فرود آمده ملاقات کردم و دست بدست داخل
حوالی دربار جای خان شدم اما من زبان ترکی را نمیدانستم ترجمان مقرر کردند که من فارسی می گفتم و خان ترکی می گفت
ترجمان ترجمهٔ سخن را می کرد دو ساعت باهم بودیم خان موصوف بیان نمود که من شما را مثل برادر کلان خود میدانم چرا که
پدر مرحوم من محمد امین خان با پدر شما در وقت حیات خود طرح برادری در وقتیکه مرحوم امیر محمد افضل خان در بلخ حیات
داشت باهم طرح دوستی و یک جهتی داشتند حال شکر می کنم که ما و شما یکجای باهم شدیم انشاالله که خداوند همه کارها را
آسان می کند حال شما ازین هفت شهر که بدست من هست دو شهر را خوش کرده قبول کنید و با من درین ملک بحکومت
شریک باشید و اگر خیال طرف بلخ را هر وقت کنید یک لک سوار و پیاده از قوم خود دارم با شما میروند و بلخ را می گیرند
من از برادری و دوستی شما دست بردار نمی شوم من گفتم که شما بسیار مهربانی کردید مگر من یک مسافر آدم هستم یک چند
حرف خیرخواهی که لازم دوستی و از خودی باشد باز بیان خواهم کرد دو سه روز بعد بعد ازان گفتم که اگر رخصت باشد بجای خود
میروم گفت بسیار خوب باز تا دروازهٔ ارگ با من آمده باهم به امان خدا گفته من طرف جای خود روانه شدم آدم خان که راه بلد بود
بیان نمود که جای شما را خان در باغ شاهی که بسیار باغ خوب است مقرر کرده آدمان و اسباب شما را در باغ برده اند چونکه او
این بیان را کرد پیش پیش رفته راه نمائی میکرد تا از شهر برآمده دو صد قدم راه که از شهر دور شدیم در باغ رسیدیم باغ بسیار خوب
و عمارتهای خوب در باغ داخل شدیم دو ساعت بعد خزانه چی خان نزد من آمده از طرف خان بیان نمود که مرا خان گفته است
که بهر قدر وجه که در کار فلانی باشد تا دو لک طلا بده آدم وزیر خان که معتبر آدم او بود و همراه خزانه چی آمده بود هر دو نفر
یک طریق حرف بیان کردند من بخزانه چی گفتم که خانهٔ خان شما آباد از بسیار مهربانی مرا شرمنده کرد من هیچ ادای این مهربانی را
کرده نمی توانم برای من روزی سی قران خرچ بس است من دو لک طلا را چکنم بعد آدمان خان رفتند روز دیگر یکهزار طلا را

خزانچی آورد که خان روزمره همین هزار طلا را برای مخارج شما مقرر کرده اند آخر لاعلاج قبول کردم باَدم او گفتم که باَدم من بسپار
و بعد هر روزه یکهزار طلا می آورد و باَدم من می سپرد و من روزی سی قران خرج داشتم و خان روز یکهزار طلا بمن میداد پنجروز
که گذشت وزیر خان آمده ملاقات کردیم از من پرسید که شما گفته بودید که چند روز بعد حرف هائیکه خیر دولت باشد میگویم
من گفتم که حرف این ست که اگر صلاح کل سر کرده های شما باشد مرا از طرف خود ایلچی مقرر کنید طرف پتربرغ نزد پادشاه
ذی جاه روس و چند نفر آدمان معتبر خود را هم همراه من کنید که رفته یک بند و بست شما را بکنم چیزیکه از دست من باید خیر خواهی
بکنم چرا که یکسال یا دو سال بعد لشکر روس بالای ارگنج خواهد آمد و کارهای شما همه بطریق الوسی ست با پادشاه کلان جنگ
کرده نمیشود من این حرف را از برای خیر خواهی می گویم اگر قبول کلانان الوس شود این مجلس را تمام کردیم وزیر رخصت
شده رفت بخان مذکور گفت که فلانی ازین قرار میگوید خان چند نفر معتبرین را خواسته این مصلحت را کرده بود مردم
شان چونکه غیر از خود کسی را ندیده بودند حرف من بمزاج شان خوب نیامده بهانه کردند که با ما دولت روس چه غرض دارد
و اگر لشکر روس بیاید همه را خواهیم کشت مگر اجل لشکر روس آمده باشد که خیال طرف ارگنج را بکند وزیر روز دیگر آمده
ملاقات فیمابین شد همین جواب سر کرده ها را بیان کرد که قبول ندارند و وزیر بیان کرد که خان و من و چند نفر خدمت گارهای
خان همه بقول شما ایستاده ایم اما مردم نادان بسیار ست پس من گفتم که هرگاه این قوم اینقدر نادان باشند من چه طور
درین ملک گذران کرده میتوانم وزیر گفت که خان ما با شما خویشی می کند این کار آرامی میشود و شما دو شهر را خوش کرده
بگیرید آهسته آهسته اینکار میشود من گفتم که مبادا مردم شما مرا بد به بینند و دشمنی را بنا کنند خیر من نیست که درین ملک بیایم
من کار بسیار در طرف بخارا دارم آدم خان گفت که پادشاه بخارا چند نفر آدم شما که در ملک اوست اقل نان خوردن
هم نمیدهد پسر عموی شما که سردار محمد اسحق خان ست نظربند ست شما چه می کنید که میروید آدمان خود را که در بخارا هستند
هم درین ملک بخواهید در بخارا چه می کنید که میروید بعد گفتم که در بخارا کار بسیار دارم رخصت مرا از خان بخواهید وزیر
گفت خوب ست فردا باز می آیم فردای آن باز وزیر آمده ملاقات کرد و گفت که خان می گوید که بسیار خفه میشوم از مفارقت
شما اما گفته هم نمیتوانم که نروید دو روز دیگر هم باشید که سر رشته راه را بکنم دو روز بعد یکصد و پنجاه شتر نر مایه و بست نفر غلام برای
خدمت و همه پالان پوش های شترها از یک عدد قالین های نو انداخته و چهل تخته قالین های بسیار خوب از برای
فرش و نان های شیرمال بسیار و خیمه ها و سایه گردان های خوب با جو و برنج بار کرده بود و همه شترها را و دو صد راس گوسفند
از برای خوراک راه سر رشته کرده وزیر خان آورد و من رفته از خان رخصت خواستم بسیار افسوس ها کرد خان و از هم به امان
خدائی گرفته جدا شدیم پنج منزل کرده بلب دریای آمویه رسیدیم و در حد کزو شوره خان که حال بدست دولت روسی ست
گذشتم شب تیر کرده طرف بخارا روانه شدم هفت منزل کرده وارد قره کول که از توابعات بخارا بود داخل شدم آدمان
من که در بخارا بودند و پسر عموی من سردار محمد اسحق خان که در بخارا نظربند بود خبر شده که من داخل قره کول شدم همگی آنها
خورسند شدند و برای من خط ها و آدم ها روانه کردند و شکرانه سلامتی مرا بسیار کردند من تا بخارا دو منزل دیگر کردم روز
سیوم داخل بخارا شدم وقتیکه من داخل بخارا شدم پادشاه بخارا لشکر کرده طرف حصار و کولاب از برای جنگ رفته بود

بحکم گورنر روسی که ملک حصار و کولاب رعیت پادشاه بخارا نبود و خان و میر او میر ستره بیک خان نام داشت چونکه مردم
روس هر قدر سعی کرد که میر ستره خان رعیت روس شود و خدمت گذاری را قبول کند میر مذکور قبول دار نشد بعد
پادشاه بخارا فرمود لاٹ روسی که برو و ملک حصار و کولاب را بگیر بنابر فرموده لاٹ روسی پادشاه بخارا قشون کرده
طرف حصار و کولاب روانه شده بود و من وارد بخارا شدم چونکه از قدیم با پادشاه بخارا دوستی زبانی داشتم از برای
پادشاه خط نوشتم که من وارد بخارا شدم شما بخیر طرف سفر خیریت اثر رفته بودید من چه میفرمائید که من هم از برای ملاقات نزد شما
بیایم یا تا وقت مراجعت شما در بخارا باشم چرا که من اراده طرف سمرقند را دارم که به دولت روس میروم آن پادشاه بی انصاف
برای من نوشت که یک مرتبه تا اینجا بیائید که با هم ملاقات کنیم من لاعلاج شده از همان وجهی که روز هزار طلا من خان
ارگنج میداد اسپ و یراق و پوشاک برای آدمان من که در بخارا بودند خریدم و شترهائیکه خان ارگنج داده بود همه را فروختم
و غلامان را آزاد کردم پنجصد سوار با همه اسباب ما یحتاج سفر مهیا کردم و بده یوم اینهمه سامان را درست کردم تا جواب
خط من از نزد پادشاه بخارا رسید درین بین بست روز گذشت روانه طرف حصار شدم ده روز دیگر هم منزل کردم تا اینکه
وارد شهر حصار شدم درین راه صفه را دیدم که از برای جای خیمهٔ پادشاه درست کرده بودند و نزدیک صفه خون بسیار را
دیدم بدل گفتم که این خون از گاو خیرات خواهد بود که پادشاه خیرات کرده است برای فتح ملک نوازم مردمان دهی که در آن
جای قریب بود پرسیدم که این خون ها برای چه نزدیک جای پادشاه ریخته شده است مگر برای خدا کرده اند دور هم اگر میشد
عیب نداشت نزدیک اوطاق پادشاه چه ضرور بود آنمردمی که حاضر بودند همه آهی کشیده گفتند که این خون آدم است نه خون
گاو برای خدا پانزده روز میشود که پادشاه درین صفه خیمه زده بود و لشکر پیش رفته قلعه حصار را فتح کرده یکهزار نفر بندی ارسال
کرده بودند آن بندیها را که آوردند همه را درینجا سر بریده اند من گفتم گناه شان بسیار بود اما بندی را کسی نمی کشد آنها گریه
کردند که این پادشاه تا پرسیده هزارها نفر را کشته است بی گناه اینها جنگ هم کرده اند بهانه جنگ هم بالای شان بود
من با این حرف اینها حیران شدم بدل گفتم که این تسلط روس بر ترکستان از بی باز خواست دین مبین است که شرع شریف را
خوار کرده اند مسلمانان را میفروشند و بی گناه خلق خدا را می کشند و از بی خبری که در ملک و دین خود دارند و از علمای خود
نمی پرسند که چرا خلق خدا را بامر خدا و رسول ملایان شان دانسته میکنند و خود پادشاه چرا رعایت دین را نمی کنند نام بخارا را
بدنداری مشهور شده بود و کارهای خلاف شرع آنقدر در بخارا جاری بود که در هیچ ملک نبود و من این خیال را بدل کردم
و بسیار افسوس خوردم به بی پروائی مردم مسلمان که همه مسلمان مدهوش کبر خود هستند و مردم کفار شب و روز بفکر درستی
کار خود و مسلمانان مدهوش باده غرور و تکبر و بخل و حسد هستند در بالای خون آن بی گناهان گریه بسیار کردم و چند نفر آدمان
خود را امر کردم همه خونهای خشک شده را با خاک پیچ قر ساخته پر کردند بعد یک شب در ان منزل پر غصه گذراندم طرف حصار
رفتم و وارد حصار شدم پیش واز من هزار سوار و چند نفر از سرکردهای لشکر پیش رو روانه کرده بود در سرائی که از برای من تعیین
کرده بود فرود آمدم سه روز بعد آدم پادشاه آمده مرا گفت که پادشاه انتظار دارد سوار شده در قلعه حصار که بالا حصار حصار است
رفتم ملاقات با پادشاه بخارا کردم بعد بجای خود رفتم ده هزار تنگه که دو هزار کله دار باشد و چند چپن های کمخواب شش عدد برای من

روانه کرد و دیگر نه پرسید که از کجا آمده و چه خیال دارید همین بود که بمجرد ورود من در حصار یک آدم معتبر خود را نزد محمد علم حاکم بلخ
روانه کرده پادشاه بخارا او درخواست کرده بود که شما برای امیر خود امیر شیر علی خان نوشته کنید که اگر بچه من که در کابل آمده
بمن بدهید من دشمن شمار اکه سردار عبد الرحمن خان ست بشما می دهم محمد علم آدم امیر شیر علی خان آدم پادشاه را معطل
کرده جواب طرف کابل روانه کرد من ازین حرف که خبر شدم خود را جمع کرده پنجصد سوار خوب با من بود از جائی که
پادشاه برای من مقرر کرده بود کوچ کرده در بیرون شهر رفتم اگر چندی که زمستان بود اما در شهر باخبری کرده نمیتوانستم
در بیرون شهر خیمه زده شب و روز باخبر بودم که آخر لاعلاج پادشاه در حصار تنگ شد از مخارج لشکر چراکه مردم حصار
همه فرار کرده بودند بدست انداز هرچه دست لشکری رسیده بود خورده بودند باقی سرشته نبود که کسی غله بیارد لاعلاج کوچ کرده
طرف بخارا روانه شد من هم کوچ کردم هیچ علاج خود را بدست اندازی من نمیدید لشکر پادشاه هم کوچ کرده میرفت من هم
عقب لشکر کوچ کرده طرف بخارا میرفتم تا اینکه وارد بخارا شدیم ده روز دیگر هم در بخارا گذرانده بعد از ده روز خط نوشتم
که ملاقات شما را کردم بسی چهل هزار طلا که دست رس من بود خرج کردم چهار ماه شد که پنجصد سوار را خرج میدهم
و همین سوار را هم از برای خدمت شما طیار کرده بودم چراکه مراد وقت جنگ خواسته بودید حال همه بخیر گذشت اگر رخصت
باشد طرف سمرقند میروم جواب رسید که خود میدانید اگر بروید خوب میشود من آدم پادشاه را گفتم که بی خرج گذران در
هر شهر سخت ست در بخارا سخت ترست بعد روز دیگر سوار شده طرف سمرقند از بخارا رفتم بچهارم منزل وارد کته قرغان شدم
و خرج و خوراک آدم و اسپ همه تمام شد چیزی از اسباب لاالقانه را برای فروش روانه کردم از خود پیش که خوراک اسپ و
آدم را بخرند و این اشیا را بفروشند چونکه آدمان من وارد کته قرغان شدند و کرنیل روسی خبر شد آدمان مرا منع کرد از فروش اشیا
جای خوب و اطعمه و اشربه های مرغوب و جای لایق ترتیب داده صد سوار رساله و یکنفر رساله دار را با قاضی و املاک دارهای
ملک و کوتوال قریب دوصد سوار پیش واز روانه کرد من با این رساله دار و قاضی ملاقات کردم و داخل کته قرغان
شدم کرنیل مذکور در جائیکه برای من ترتیب داده بود منتظر نشسته بود باهم ملاقات کردیم و احوال جنرال سمرقند و احوال پرنس
لاٹ تاشکند را از کرنیل مذکور کردم او هم جواب های لایق داد و بجای خود رخصت طلبیده رفت یکساعت بعد ناظری
که داشتم آمده بیان کرد که همه مایحتاج ما را آماده و تیار بما دادند و یکهزار تنگه نقد هم داد بعد همین بود که روز دیگر من از برای ملاقات
کرنیل که هم حاکم بود و هم کرنیل منصب او بود در فتم در کته قرغان مرا سه روز مهمانی کردند و هم مایحتاج را میدادند هم روز هزار تنگه
میدادند بعد از سه روز از کته قرغان کوچ کرده طرف سمرقند رفتم در هر منزل همه مایحتاج را با روز هزار تنگه میدادند سه منزل کرده
وارد سمرقند شدم روز ورود سمرقند صد سوار رساله با حاکم شهر و قاضی و املاک دارهای سمرقند پیش واز آمدند باهم ملاقات کرده
در جائیکه از برای من مقرر کرده بودند آنخانه و سرای از قاضی شهر سمرقند بود دو سرای دیگر هم در دور او از برای آدمان من خلاص
کرده بودند و همه مایحتاج را مهیا داشته بودند دو روز بعد جنرال ابراموف نام که جنرال سمرقند بود ترجمان خود را روانه کرد که برای
ملاقات انتظار دارم من با پسر عموی خود سردار محمد اسحق خان از جای خود سوار شده رفتیم بجای جنرال ابراموف جنرال
مذکور بدهن دروازهٔ خانه نشیمن خود که مسجد را برای خود جای نشست ساخته بود و چند خانهٔ دیگر هم بدور مسجد ساخته بود و مسجد را

درمیان آورده بود باهم برچوکی ها درمیان مسجد نشستیم احوال پرسی های بسیار کرد از هر منزل و هر شهری چیزیکه لازم پرسیدن
بود از من پرسید و من جواب گفتم بعد بجای خود رفتیم در وقتی که بطرف جای خود میرفتم دو سه بقچه رخت های لایق پیشکش
گویا برای من جنرال مذکور آورده داد هرچند گفتم لازم ندارد گفت من خوشحال میشوم بعد قبول کردم و بجای خود رفتم
یک روز بعد جنرال بجای من آمده ملاقات کردیم و باز بجای خود رفت ده روز بعد خط گبورناطر روس که نام او کوفمان نسست
از برای من آمد که اشتیاق ملاقات شما را دارم و برای جنرال ابراموف هم نوشته بود که سررشته راه برای سردار عبدالرحمن خان
بکنید که برای ملاقات من بیاید جنرال مذکور هم سررشته راه را کرده روز چهارم من با یکصد سوار روانه طرف تاشکند شدم
یک کالسکه خوب برای من مقرر کرد که من بکالسکه سوار شده رفتم و دیگر آدمهای من سوار اسپ شده میرفتند تا این که
از هر جائیکه اسپ کالسکه را بدل میکردند چهل سوار رساله با من میرفتند و باز که اسپ بدل میشد سوار رساله هم بدل میشد
این طریق عزت داری میکردند تا بشهر تاشکند رسیدم نزد شهر نو تاشکند که دولت روس ساخته بود رسیدم جنرال گلوه چوف
که سپه سالار ترکستان بود با چهارصد سوار رساله که بلفظ روسی کزاک می گویند رساله را پیش واز من آمده مرا به اعزاز بسیار
در کوتی که برای من معین کرده بود رسانید و باز رخصت خواسته طرف کوتی خود رفت سپه سالار گلوه چوف دو روز بعد سکرتر
گبورناطر با کالسکه گبورناطر بجای من آمده بیان نمود که گبورناطر شما را انتظار دارند من سوار کالسکه شده رفتم که نزدیک
جای لاٹ شدم یک فوج هزاری پلٹن با موزک باجه سلامی گرفتند و تمام منصب داران تا منصب کرنیلی بدهن دروازه ایستاده
بودند چونکه باول خانه رسیدم چند نفر جرنیل ها که بودند ملاقات کردیم بعد بخانه کلان که بزبان روسی آن خانه را زول می گویند
خود لاٹ با مشرهای خود که گونستر میگویند پیش آمده ملاقات کردند با من و مرا گبورناطر که لاٹ باشد بسیار اعزاز و احوال
پرسی ها کرد دو خانه دیگر هم دست بدست گرفته رفتیم بعد چوکی های بسیار با میزها گذاشته بودند و خود لاٹ مرا در پهلوی
چوکی خود جای داد اول مرا نشانید بعد خود برچوکی نشست و باقی افسرها هم برچوکی ها نشستند از من احوال راه ها و ایران
و بخارا را پرسید جواب دادم که همه کلفت های راه که بدولت علیه اعلیحضرت امپراطور اعظم روس رسیدم براحت مبدل شد
بعد چای آورده چای خوردیم در بین این حرف زدن گبورناطر روی طرف من کرد که شما حال بدولت ما آمدید باید که دیگر طرف
افغانستان خطر روی نکنید من گفتم خط روی نمیکنم اما اگر خط دستخط مرا کسی بگیرد و برای شما ارسال کند قبول دارم و اگر مهر باشد
و دست خط من نباشد قبول ندارم در همان مجلس یک ورق کاغذ را دستخط کرده و در میز گبورناطر گذاشتم بعد یکساعت دیگر
نشسته رخصت گرفته باز سوار کالسکه خود لاٹ شدم و بجای خود رفتم شب که شد باز کالسکه لاٹ آمد با سکرتر لاٹ که شما
لاٹ صاحب خواسته است سوار شده رفتم که چراغ بسیاری افروخته بودند و مجلس خوب با ساز موزک های دستی که بدست
مینوازند و زنهای جمله سرکردها و زن خود لاٹ همه برچوکی ها نشسته و خود لاٹ پیش روی من دو سه خانه پیش آمده باهم
دست دادیم تا بمجلس رفتیم همه سرکردگان از جاهای خود برخاسته پیش روی من آمده دست داده بجاهای خود رفتند و گبورناطر
هر کدام را بزبان ترجمان مرا نشان میداد که این فلان صاحب است و این فلان سرکرده است تا همه را شناختم بعد بجائیکه خود لاٹ
می نشست مرا هم بدست راست خود جای نمود و بدست چپ لاٹ سپهسالار نشسته بود چای خورد بنائی صحبت هر قسم حرف ها گذاشته شد

بعد ساز بازی را بنا نهادند از هر گونه میوه و خوردنی در خانهٔ دیگر چیده بودند هر وقت که یک چاشنی ساز میکردند باز ازین خانه که
نام آن زول ست برخواسته بدیگر خانه که میوه ها چیده بودند میرفتند و قلیان کشیده و شیرینی خورده باز می آمدند و باز بازی میکردند
چراکه در مجلس ساز قلیان نمی کشند مردم فرنگستان در خانهٔ دیگر چلم و چای صرف میکنند عادت شان همین ست تا نصف شب شد
همین جشن بود از نصف شب که دو ساعت گذشت همه طرف خانه های خود رفت من هم باز خدا امانی کرده سوار کالسکه
شده طرف جای خود رفتم چونکه روز شد خود لاث بعد از نصف روز بجای من آمد از برای ملاقات من هم پیش روی لاث تا دهن
دروازهٔ کوتی رفتم باهم دست داده داخل کوتی که من می بودم شدیم احوال پرسی هائیکه لازم بود باهم کردیم بعد بر چوکیها نشستیم
چیزی تعارف که از دست من می شد پیشکش کردم دو راس اسپ عربی خانه زاد کابل یکی آن یراق طلا و دیگر آن یراق نقره
و یکقبضه شمشیر بار بند جوهردار طلا نشان و پنج توپ ابرهٔ کشمیری و یکجوره رضائی و دو توپ کمخواب که دسترس من بود پیشکش کردم
دو ساعت چای خورده و چلم کشیده باهم نشسته بودیم بعد لاث مذکور برخواسته سوار عرابه شده بجای خود رفت شب بجای خود
بودم فردای آن روز جنرال گلوه چوف مرا مهمان کرده بود مهمانی بسیار خوبی مهیا کرده بود در روز را به بسیار محبت با من میگذراند
جنرال مذکور نماز عصر سوار کالسکه شد رخصت گرفتم و بجای خود رفتم به این چند روزیکه نو وارد شده بودم چند نفر جرنیل ها هم مهمان
کردند تا اینکه عید مردم روس که عید کلان شان ست که آن عید را خرستاس و کسکرس میگویند و هم کس کرسی میگویند یعنی تو به
نعوذ بالله خدا زنده شد میگویند این موعد عید شان شد کالسکهٔ لاث آمده با سکرتر که شمار الاث میخواهد که عید کلان با مردم است
سوار عرابهٔ کالسکه شدم باز لاث در جای موعود که هر وقت پیش می آمد و ملاقات میکرد باز پیش روی من آمده باهم ملاقات
کردیم و در همان خانهٔ کلان که چند روز پیش مجلس شده بود باز مجلس در همانجای مقصد شده بود باز همه سرکردها باز نها و دخترهای خود
حاضر شده بودند و از چیزیکه از خوراک بدهان ایشان یاد شود بر سر میزها گذاشته شده بود از حلال و حرام چیزی نبود که حاضر خوان میز
نبود تا وقت سحر منخوردند و قتیکه شفق میدمید یک بدیگری خرستاس و کسکرس گفته دهانهای یکدیگر را بوسه میدادند تا اینکه
هوا خوب روشن شد بعد همه طرف جاهای خود رفتند من هم الله امانی با لاث کرده رفتم جای خود سه روز عید شان تو د بعد از سه روز
از برای من سکرتر را با کالسکه فرستاد که لشکر را پریت کرده ایم شریک توپ و تفنگ میکنند من سوار کالسکه شدم سر پریت گاه
رفتم خود لاث هم آمد باهم ملاقات کردیم پلتن و رساله و توپچی همه سلامی گرفتند بعد از سلامی بنای قواعد را کردند قواعد خوب
و شریک بسیار مرغوب کردند بعد از شریک سلامی گرفته طرف چهاونیهائی خود رفتند و یک نقب در زیر یک تپه درست
کرده بودند آن نقب را هم پراندند خوب صنعت کرده بودند بعد از نقب پراندن طرف جاهای خود رفتند و همه افسرها طرف جاهای
خود رفت من هم بجای خود رفتم روز دیگر باز سکرتر کبور ناطر با کالسکه آمده مرا گفت که لاث شمارا میخواهد سوار شده رفتم باز لاث را
معهود باهم ملاقات کردیم چونکه چای خورده شد لاث مذکور بیان نمود که تار سیم پادشاه امپراطور اعظم احوال پرسی شمارا کرده اند
من هم تعظیم کردم بعد فرمودند که امپراطور فرمایش کرده اند که سردار عبد الرحمن خان بکمر اتبه نزد خود من در پتربرخ بیاید که من او را به بینم و خاطر
جمعی بدهیم که خانهٔ من را خانهٔ خود بداند من گفتم که خانهٔ جناب امپراطور خانهٔ امید من بود که ازین قدر راه دور زحمات بسیار کشیده
بدولت علیه آمدم خانهٔ امید من ست بر قراری دولت شمارا می خواهم باز لاث بیان کرد که در باب رفتن چه میگویید بطرف پتربرخ

من گفتم فردا جواب میدهم گفت بسیار خوب یکساعت دیگر هم نشسته بودم بعد رخصت گرفته طرف جای خود رفتم چونکه وارد جای
خود شدم چند نفر از آدمان من خدمت گار قدیمی و ریش سفید بودند این حرف کبورناطر را آنها در میان آوردم آن آدمان من
همه متفق القول صلاح رفتن را ندادند که ما مردم بی شما کاری کرده نمیتوانیم و همهٔ ما پریشان میشویم من گفتم که لایق ندارد
این پادشاه بسیار مهربانی کرده که یکنفر مهمان آنهم مثل من هزاران آدم مهمان در خانهٔ این پادشاه هست کسی را نمی پرسد
مرا که پرسیده باید که بروم نرفتن نالایق هست هر چند با آدمان خود گفتم نشد بعد فردا باز بجای کبورناطر رفتم باز با عزاز معهود عزت داری
مرا کردند چونکه چای صرف شد بعد از چای و چلم کبورناطر پرسید که رفتن را چه جواب میدهید من گفتم که پادشاه بسیار مهربانی
کرده که حد مهربانی همین هست اما من در ولایت شما تازه وارد شده ام نه سر رشتهٔ جای و نه سامان آدمان من درست هست
پنجصد سوار را سر رشته کردن بسیار زحمت دارد با این مسافری اول سر رشتهٔ اینها را درست کنم بعد اگر مهربانی کرده مرا یاد آوری کنند
خدمت شان بسر و چشم قبول دارم بعد لاث گفت بسیار خوب گفتید بسیم خبر میکنم دو روز بعد باز سکرتر آمده بیان کرد که شما را
کبورناطر خواسته سوار کالسکه شده رفتم باز لاث مذکور بیان نمود که از برای وزیر اعظم بسیم خبر دادم بجناب امپراطور اعظم احوال
شما را گفت جناب امپراطور اعظم حرف شما را بسیار پسند کردند و مهربانی کردند که ازین دو شهر که سمرقند و تاشکند باشد در هر
شهر یکه خیال استقامت دارند و هر جائی را که خود شان خوش داشته باشند از برای شان بخرید که جای سکونت شان درست
شود در ماهی یکهزار و دو صد و پنجاه سم ماهواره از برای شان بدهید برای خرچ شان من گفتم که بدولت شما آمده ام هر چه مهربانی
کنید همان را قبول دارم دیگر گفت پادشاه مهربانی کرده است که صورت عکس شما را با چند نفر سر کردهٔ لایق شما خواسته اند
من وعدهٔ فردا دادم چرا که روز نزدیک عصر شده بود و هم هوا ابر بود چند دقیقهٔ دیگر هم نشسته باز رخصت گرفته بجای خود رفتم
روز دیگر که نصف روز و هم آفتاب بود سکرتر با کالسکه متقرری آمده گفت که بیائید که در خانهٔ عکس گیری برویم من آدمانیکه
خود را خدمت گار میدانستند گفتم که با من بروید همه جواب دادند که ما در عکس نمیرویم که هر کس عکس خود را بگیرد کافر میشود
من تا آنزمان این آدمان را خیال می کردم که عقل دارند چونکه این حرف را گفتند دانستم که هیچ بهره از عقل ندارند خود من
سوار عرابه شدم سکرتر از من پرسید که این خوانین های شما نیامدند گفتم که این مردم لایق نیستند که یا قوم دار و یا در قوم
عزت داشته باشند سالهای دراز خدمت گاری کرده اند از سبب خدمت گاری بعزت رسیده اند قومدار مردم نیستند
بعد سکرتر گفت خوب کردید که با خود نیاوردید که اگر پادشاه می پرسید که این آدمان کلاهای کدام قوم هستند و باز احوال
شان گفته میشد خوب حرف نبود حال خوب شد بعد در خانهٔ عکس گیری رفتم صورت من گرفتند و باز بجای خود آمدم
و سکرتر را رخصت کردم و بسیار ازین حرکت آدمان خود نا امید شدم و بعد ازین طور حرکت نافهمانه آدمان خود و ازین
طور صلاح که مرا نگذاشتند که نزد شاه روس بروم دو مرتبه توبه کردم که با اینها صلاح نکنم با نادان چه صلاح کرد نیست
چند روز دیگر هم در تاشکند بودم باز سکرتر کبورناطر با کالسکه آمده گفت که شما را کبورناطر خواسته است این شب هم یک عید
روس هست شما را از برای ساعت تیری خواسته است من رفتم کبورناطر باز بهمان قرار پیش روی من آمده با من دست داد
باز در خانهٔ کلان چارهای بسیاری آویخته بودند که شب مثل روز روشن بود و ساز و بازی و میوه ها مهیا کرده بودند چای و میوه هم

خوردیم همین بود که شب نصف شد من بلاث گفتم که اگر رخصت باشد طرف سمرقند بروم که کار آدمان خود را سرشته کنم
کبورناطر گفت بسیار خوب پس فردا بخیر بروید خط سفارشی از برای جنرال ابراموف نوشته داد پس فردا که گفته بود نزد
کبورناطر کوف مان رفتم رخصت حاصل کرده الله امانی گفته طرف سمرقند رفتم باز بهمان طریق که از سمرقند آمده بودم بهمان
اعزاز باز طرف سمرقند رفتم و داخل سمرقند شدم و ملاقات با جنرال ابراموف هم کردم جنرال گفت که بر من امر کبورناطر
شده است که هر جائی و هر باغی را که خوش شما باشد از وجه سرکار خریده میشود تا یک لک روپیه را امر شده که برای آسایش شما
بخرم من گفتم که باغهای سرکاری از پادشاه بخارا است من آدم متین مقرر میکنم که برود و باغهای سرکاری را ملاحظه کند
بعد بشما جواب میگویم دو سه روز آدمان من گردش کردند و هم از مردم سمرقند پرسیدم در طرف دروازهٔ قلندرخانه باغی بود
از پادشاه بخارا بسیار باغ خوب و سه و نیم جریب بود و جای هوادار و آب خوب از چشمه سار داشت بجنرال خط نوشتم
که باغ پادشاهی که در دروازهٔ قلندرخانه است مرا پسند شده حاجت بخرید دیگر جای نیست وجه سرکاری را بیهوده
خرج چه لازم دارد بعد از شهر کوچ کرده رفتم بباغ و از برای پسر عموی خود سردار محمد اسحق خان یک سرای را در اندرون شهر
گرو کردم و از برای آدمان خود که مردم سپاهی بودند در دور باغ جایها از مردم سمرقند بامانت خواستم چند روزی که گذشت
همان خوانینی که مرا مصلحت نداده بودند که طرف شهرسبز بروم و پادشاه ذیجاه امپراطور اعظم را سلام کنم و عرض احوال خود را بکنم
همان خوانین یک یک و دو دو رخصت گرفته بهر طرف رفتند و چند نفر شان بطریق فرار هم از نزد من رفتند مگر مردم سپاهی
همه مردانه وار استقامت کردند مگر بعضی اگر بدعملی کرده باشند اما بسیاری شان خوب بود اما از خوانین دو نفر خوب برآمد
باقی آن غیر از دل آزاری من دیگر چیز از آنها ندیدم حرف های بسیار در سمرقند واقع شد همه را اگر بنویسم بسیار طول می کشد
اما چیزهائی که لایق بدانم که از آن حرف خبر بخلق میرسد و پند میگیرند درج این کتاب میکنیم چراکه بسیار واقعات عجیب و غریب
در آن یازده سال در سمرقند از برای من روی داده من بشکار روز خود را میگذراندم بیست راس اسپ متقرر در کمند من حاضر
بود باده یا بو که بهر طرف شکار میرفتم با من بیست سوار یا پانزده سوار با تفنگ های خوب دو میله و یکمیله دنباله پر با من
حاضر بودمی و دو بازهای خوب دو سه دست و پنج شش دست باشه و شاهین متقرر و مهیا بود روزها و شب ها
بشکار میگذراندم غم و غلطی من شکار بود هر واقعه که پیش میشد بشکار میگذراندم اما بعضی حرف های لازم را در کتاب درج
کردم این است که حال مینویسم اول که در باغ شاهی رفتم این مردم که مرا نگذاشته بودند که شهرسبز بروم چند نفر شان رخصت
گرفته رفتند باقی مردمی که ماند از برای سپاهی ماهی پنج روپیه و برای سرگرده علی قدر حال ماهواره متقرر کردم بطریق سختی گذران
میکردم چراکه مخارج بسیار لازم بود و ماهیانهٔ من کم بود اما با وجود آن هیچ حق بالای دولت علیه روس نداشتم شکرگذاری
همین وجه که میدادهم ادا کرده نمیتوانستم و هر وقت در مجلس های شان اگر در باب مخارج چیزی یاد میکردند من می گفتم
که همین وجهی را که از برای مخارج من میدهید هم بسیار است چراکه من هیچ خدمت را عهده بردار شده نمیتوانم همین وجه هم
بسیار است که بمن میرسد دولت امپراطور اعظم برقرار و روز افزون باشد اوقات من بخوبی میگذرد ازین راه تنهامی کردم
و هر وقت اگر در سمرقند شبی و یا عیدی میداشتند جنرال سمرقند که ابراموف بود نزد من آدم روانه می کرد و مرا خبر میداد و میرفتم

جنرال مذکور همراه من بطریق رفاقت زندگانی می نمود و هر وقت اگر کاری و یا ضرورتی برای من پیش میشد یک روز پیش
آدم خود را که خزانچی من بود و سردار عبدالله خان نام دار دو پسر مرحوم مغفور عبدالرحیم خان توخی قوم میران زائی که حال حاکم
قدغن و بدخشان است روانه میکردم و جنرال مذکور وقت را معین کرده من بوقت موعد میرفتم و کاری که داشتم بیان
میکردم و جواب حاصل کرده بجای خود میرفتم همه وقت روزگار بهمین نهج میگذشت و بسیار بنظر اعزاز بر من منگریستند
و هیچ وقت بر من تکلیف آمد و رفت دربار نبود اگر دل من میخواست برای ملاقات و یا کاری میرفتم و اگر نه مخیر خود بودم
شب ها و روز ها طرف شکار میرفتم ده شب و روز پانزده شب و روز بجای خود می بودم و باز همین قدر روز و شب بشکار
میرفتم بهمین نهج یازده سال بدولت روس باعزت و خاطر جمع میگذراندم غیر از غم افغانستان و عیال ها و والدهٔ ماجده
و فرزند من عبدالله نام که نبدی بودند در دولت روس دیگر غم و الم از دولت مذکور بمن نرسیده بود تا اینکه دو سال
تیر کردم در سمرقند بعد مراودهٔ روس با امیر شیر علیخان مرحوم روز بروز طریق ازدیاد پذیرفت و خط و احوال روی شان بواسطهٔ
محمد علم نام حاکم بلخ شد که ایلچی به بخارا میفرستادند نزد امیر مظفر پادشاه بخارا و خط های امیر شیر علیخان برای جنرال ابراموف
و کبوز ناظر تاشکند می آمد و این مردم روس هم خط میدادند تا اینکه سخن علانیه و در هر اخبار ها چهاپ شد و بهمه عالم معلوم
شده است اما من باز میگردم باحوال رویداد که درین یازده سال بر من وارد شده است بسال دوم اول سال دوم
که از وارد شدن من در سمرقند گذشت در سمرقند عیال دار شدم از دختر های میرهای بدخشان و سال دیگر خداوند پسری
کرامت نمود و نام او را حبیب الله گذاشتم و حال پسر کلان من همین حبیب الله است دو سال بعد پسر دیگر کرامت نمود
که نام او را نصر الله گذاشتم و دیگر دو پسر و یک دختر هم شد آنها فوتیدند چند سالی که گذشت مردم روس بنای لشکر کشیدن
بر سر شهر سبز کردند مرا هم جرنیل مذکور گفت که شما هم باید که با نفری خود با لشکر با من بیجای بروید من گفتم که من پیش گفته بودم
که عهده بردار خدمت نمی شوم حال اگر خدمت شما میفرمائید من ضامن هستم که میرهای شهر سبز را بسلام بیاورم و هر چه شما
بگوئید و بفرمائید آنها قبول کنند جنرال ابراموف گفت که حال حکم جنگ شده ازین مرحله گذشته است من گفتم هر گاه ازین مرحله
گذشته است من رفته نمی توانم اما این قدر می خواهم که اگر احیاناً مردم سمرقند بلوا کنند حملهٔ آدمان من سه صد نفر بی یراق است
اگر احیاناً بلوا شود حکم بدهید که از میگزین سرکاری سه صد تفنگ با کارطوس فی تفنگ پنجاه گذه بدهند جنرال مذکور خط
نوشت بالای قورباشی که در قلعهٔ سمرقند بود دو روز بعد لشکر کوچ کرده بالای شهر سبز رفت شهر سبز را محاصره کرد و از برای پادشاه
بخارا خط نوشته بود که شما لشکر خود در الطرف شهر سبز از راه قرشی حرکت بدهید که مردم شهر سبز ترسناک شود پادشاه بخارا هم از قرار
فرموده جنرال ابراموف لشکر طرف شهر سبز کشید شهر سبز را لشکر روس محاصره کرده بود چهار دفعه لشکر روس بالای قلعهٔ شهر سبز
یورش بردند هر چند یورش سخت بردند گرفته نتوانستند و جنرال ابراموف هم زخم دار شده بشکم نام برده کلولهٔ تفنگ خورده بود
اما طرف پشت او کلوله بر روی شکم او رفته درون شکم نرفته بود اخیر همگی پنجهزار نفر سالدات روس بود دو هزار نفر کشته و زخمی
شده بودند باین چهار یورش که بالای قلعه برده بودند اخیر برای مردم شهر سبز آدم روانه کردند که از ما و شما شش روز صلح باشد
جنگ نمی کنیم بعد از شش روز روز هفتم جنگ می کنیم ما مردم پادشاه کلان هستیم دروغ گفتن از ما نیست مردم شهر سبز

چونکه از قدیم دشمن با پادشاه بخارا و مردم قرشی که قوم پادشاه هستند بودند و لشکر پادشاه هم بالای عیال های مردم که در کوهها
پنهان کرده بودند رفته بودند این مردم فریب خورده از میرهای خود رخصت طلب کردند میرهای شان هم ندانسته رخصت داد
که سرشته عیال خود را بکنید و روز پنجم بیائید که روز ششم جنگ ست چونکه دور و فور از رفتن مردم شد و در قلعه شهر سبز دوازده
هزار تفنگچی بود چونکه برای سرشته عیال های خود در رفته بودند یکهزار نفر که خانهای شان در شهر بود مانده بودند شب سیوم
نصف شب بی خبر یورش بالای قلعه بردند هر چند این هزار نفر سعی کردند نشد قلعه را لشکر روس گرفت و میرهای
شهر سبزی با سه صد سوار گریخته طرف خوقند از راه کوه رفتند و شهر سبز را جنرال مذکور بسرکردهای پادشاه بخارا سپرد و خود
جنرال مذکور طرف سمرقند با لشکر آمد یکروز بعد من هم از برای احوال پرسی جنرال ابراموف رفتم جنرال مذکور زخمی بود
اما زخم کم داشت و از برای من یک نسوار دانی طلا و یک تفنگ دو میله و یک دوربین کلان خوب از تاراجی شهر سبز
آورده بود و بمن داد من گفتم که بدین ما مال مسلمانان روا نیست نگرفتم و بسیار غیرت کردم باز یک ساعت نشسته طرف
جای خود رخصت گرفته رفتم باز می آئیم بر سر احوال میرهای شهر سبز چونکه میرهای مذکور در خوقند رسیدند خان خوقند که خدایار خان
نام داشت این میرهای شهر سبز را بندی کرده بطرف تاشکند نزد کبور ناطر روانه کرد و آدمان میرها را نزد خود با مال های شان
نگاه کرد مردم روسی میرها را هیجده ماه بندی کرده نگاه داشت بعد از هیجده ماه از بندی گری رها کرده برای هر یک تنخواهی
مقرر نمود و میر بابا بیگ خان نام و میر جوره بیگ خان نام برادران و چند نفر خدمت گاران مقرر در تاشکند نظر بند
تا حال که سنه ۱۳۰۴ هست میباشند و عیال های شان که در شهر سبز مانده بود در وقت فرار کردن شان همه را پادشاه بخارا طرف
تاشکند نزد میرهای شهر سبز روانه کرد که تا حال میرها و عیال های شان در تاشکند نظر بند ست نزد دولت روس از این معامله
شهر سبز یک نی و سال که گذشت لشکر روس اراده طرف ارگنج کردند خود کبور ناطر تاشکند با لشکری تاشکند وارد جزق شدند
و از برای من کبور ناطر خط نوشت که یک مرتبه تا جزق بیائید که ما از راه ریگ پشت نور عطا که طرف شمالی بخارا باشد
پشت کوه نور عطا طرف ارگنج میرویم و ملاقات ما و شما لازم ست من سوار کالسکه شدم یک شب در راه کرده وارد جزق
شدم با کبور ناطر ملاقات من شد باز بهمان طریق که پیش اعزاز من را میکردند بهمان قرار اعزاز من شد چونکه چای خورده شد
بمن گفتند که خوب شد که ملاقات با شما دست داد اگر دل شما میخواهد که شما هم با نفری آدمان خود با من بروید طرف ارگنج هر کمبودی
که آدمان شما داشته باشند من به جنرال ابراموف نوشته میکنم که درست کند من بیان نمودم که آدمان من بسیار بی اوضاع ست به یک ماه
هم سرشته شان ممکن ندارد که شود و شما از چهار روز زیاد درین جای اوطراق ندارید و دیگر اینکه جنگ با مسلمانست با مسلمان
جنگ کردن به کتاب ما ناروا ست پس من خبر و ضعیف هستم از من چه خدمتی خواهد شد که پسند خاطر دولت علیه شود بمن نه زیاد میشود
لشکر و نه کم لاٹ مذکور بیان نمود که اگر شوق شود بروید و اگر نه حکمی نیست من بیان کردم که من بدولت شما آرام هستم شوق من
شکار کردن ست جنگ کردن دل مرا زده ست هیچ جنگ دل من نمیخواهد غیر از شکار و تماشا باهم خندها کردیم و مرا گفت که از برای شما
دو خرگاه در پهلوی خود مقرر کرده ام من گفتم که بسیار مهربانی کردید چرا که من حیران بودم که شهر جزق دور بود باز ملاقات من با شما کم
واقع میشد بعد برخواسته طرف جای خود که سی قدم از خرگاه خواهرزاده پادشاه روس دور بود و از خرگاه لاٹ چهل قدم

دور بود جای من چونکه وقت حوت بود هفت روز باران و برف شد و خنک بسیار شد روز هشتم هوا خوب شد لشکر
روس با کبور ناظر کوچ کرد من جواب گرفته طرف سمرقند رفتم و از طرف دیگر هم لشکر دیگر طرف اُرگنج مقرر بود ازین سبب
کبور ناظر جلدی میکرد که با لشکریکه از راه دیگر مقرر کرده اند یکجای شود ازین سبب جلدی میکرد بعد همین بود که من وارد
سمرقند شدم و لشکر روس طرف اُرگنج رفت همین بود که اُرگنج را گرفت من دور بودم چیزیکه از دور شنوده ام در باب واقعات
اُرگنج بیان می کنم که در وقتی که روس وارد آبادی اُرگنج شد مردم اُرگنج به جنگ پیش شد چونکه مردم الوسی بود جنگ کرده
نتوانستند بعد قلعه که نام آن هزار اسپ است لشکر روس محاصره کرده اما بسیار قلعه قایم بود زور آوری نکردند
بگرفتن قلعه محاصره کرده نشسته بود لشکریکه در گرد قلعه بود مقرر دیگر لشکر با سپه سالار گلوه چوف طرف مردم که با عیال
فرار کرده بود و با قوم موت که آنمردم هم از ترکمانیه است و مردم اُرگنج هم همه قوم ترکمانیه است که پادشاهی ترکمان در اُرگنج
است چونکه جنرال گلوه چوف در موت رفت با مردم موت جنگ واقع شد پنجهزار لشکر روس بود و یازده هزار
مردم موت بود جنگ شمشیر کردند سه هزار از لشکر روس کشته شد هفت هزار از مردم موت کشته شد و مردم اُرگنج علاج
خود را ندیده بودند بعد همه اراده کوچ را کردند که یعنی ما مردم میرویم از اُرگنج شما میدانید و اُرگنج چونکه روس دید که ملک
بی آدم می ماند خط نوشته از برای خان اُرگنج مردم اُرگنج که شما با میر خود فرار نکنید یک شهر شوره خان را بما بدهید باقی دیگر شهرها را
برای میر شما میگذاریم مردم اُرگنج گفتند که چند وقتی که گذشت باز شما تصرف میشوید حال تصرف شوید باز کبور ناظر گفت
که عهد می کنم که غیر از همین شوره خان دیگر شهر را نمیگیریم مردم اُرگنج بیان کردند که اگر پنجصد پشت با پادشاه ما عهد میکنید
ما مردم کوچ نمی کنیم و اگر نه میرویم هر طرف که نصیب و قسمت ما را ببرد با میر خود اگر پنجصد پشت عهد با میر ما می کنید
ما می مانیم در شهرهای خود آخر گفت و گوی بسیار کرده صد پشت که صد اولاد پدر بر پدر که از پادشاه شما شود این ملک را
با او واگذاشتیم بعد خان اُرگنج نزد کبور ناظر بسلام آمده لشکر روس از دیگر شهرها خود را جمع کرده در شوره خان یکجای
شدند و چند شرایط که لازم وقت بود روسی بیان کرد و پادشاه اُرگنج قبول کرد همین بود که کبور ناظر واپس آمد از طرف
اُرگنج اما موت را واگذار نشد چرا که سررشته های دیگر در دل داشتند من که خبر شده ام در سمرقند همین بود اما خوب خبر نداشتم
که همین طریق که بیان کرده ام همین طور است یا دیگر طریق خواهد بود بر کسانیکه خوب با خبر احوال دولت هاست خوب
معلوم ست چونکه کبور ناظر وارد جزق شد از برای سر سلامتی کبور ناظر سوار کالسکه شده شب در میان وارد جزق
شدم با کبور ناظر ملاقات کردم یک روز بودم بعد خدا حافظی کرده طرف سمرقند رفتم و کبور ناظر طرف تاشکند رفت جنرال
گلوه چوف هم زخمی شده بود سه زخم شمشیر خورده بود اما صحت شده بود مردم موت خوب مردانگی کرد اما چونکه مسلمان بی اتفاق است
همه کارهای شان اخیر ندارد اخیر شان جز خرابی کاری نیست بنا بر آن مردانگی مردم موت کاری نکرد همین بود که چند
وقت بعد آوازه جنگ روس با دولت عثمانیه اشتهار یافت و مردم روس بسیار پریشان بود و شب و روز نگران
بودند تا حدی وار خطا شده بودند که از من بسیاری وقت می پرسیدند که احوال مردم از چه قرار است من میگفتم خیر خیریت است
مردم سمرقند در باب پادشاهی حرفی نداردند تا اینکه لشکر روس از دریای نیوه گذشت بعد قدری مردم را خاطر جمعی

حاصل شد در همانوقت که دریا در میان مردم روس و روم سند شده بود یک روز جنرال سمرقند بمن گفت که شما اگر یک عریضه
برای امپراطور اعظم نوشته کنید که شما را هم برای این جنگ بخواهد از برای شما بسیار عزت زیاده میشود من گفتم که من یک
آدم هستم بدل پادشاه خواهد آمد که این چه می تواند که خواهش جنگ را کرده است مثل این شخص هزاران خدمتگار
دارم چرا این نوشته باشد مگر کارنمائی و خودنمائی میکند این خیال مبادا بدل پادشاه ذی جاه و وزرای عالی مقدار
شان برسد چندان حرف خوب نمی نماید اگر مرا رخصت بدهید و برضا رخصت بدهید من طرف روم باده نفر میروم
اگر سلطان اعظم مسلمانان مرا امر خدمت کند و اعتبار کند و لشکر بمن بدهد من سر خود را بامر خدا و فرمان رسول او خواهم
داد و اگر نه که اعتبار نداشته باشد یک آدمی بیش نیستم چیزیکه یک نفر بکند من هم انشاالله خواهم کرد مردی و مردانگی من
دران جای معلوم میشود و در لشکر سمت هزاران آدم کار ست کی نام مرا کسی خواهد گرفت و دیگر بمن لشکر نخواهند داد پس
یک آدم اگر هر چند دلاور باشد و یا کاردان باشد یک تن هست نیک نام و بد نام نخواهد شد چونکه این حرف را گفتم بسیار
بدل شان بد خورد اما پاس خاطر کرده هیچ نگفت همین بود که لشکر روس از دریائی که جنگ داشت با لشکر سلطانی گذشت
خاطرهای مردم روس بالکل جمع شد من هم باز طرف صحراهای سمرقند از برای شکار رفتم همین بود که در وارکت گفته گی
جای رسیدم که از شهر سمرقند دوازده کروه راه دور بود و روز جمعه بود چونکه در حدود باغات وارکت رسیدم چند نفر از
مردمان دهات دیگر طرف دهات خود میرفتند پیش روی من آمده سلام داده بیان نمودند که کجا میروید من گفتم که طرف
وارکت میروم از برای شکار بکوه که کبک شکار کنم آن آدمان گفتند که مردم وارکت بلوا کرده اند و حاکم و قاضی خود را کشته اند
و همه کمر بسته بیرون شهر وارکت نشسته اند نروید خوب میشود با من سی سوار بود همه با شمشیر و تفنگ مرا غیرت گرفت و هم
از پس گشتن شرم من آمد حرف آنها را قبول نکردم طرف شهر وارکت رفتم چونکه نزدیک شهر شدم دیدم که دو سه هزار نفر بازار
در دهن بازار لب دریای وارکت نشسته اند من از انها حال قاضی را پرسیدم که در کجاست چرا که قاضی مذکور آشنای من بود
هم معلوم میکردم که قاضی را کشته اند و یا نه و هم بجای قاضی پایان میشدم چرا که هر وقت که من در وارکت میرفتم در جای قاضی
پایان میشدم بنابران جای قاضی را پرسیدم مرا گفتند که قاضی بجای نیست شما بروید من دانستم که قاضی را کشته اند بعد
طرف جای قاضی رفتم دیدم که بچهٔ قاضی که بسن چهارده ساله بود بجای خود نشسته است و گریه میکند مرا که دید دوید نزد من آمد
من پرسیدم که قاضی پدر تو کجاست گریه کرد که پدر مرا در مدرسه بعد از نماز جمعه کشته اند من مردم کلان شونده وارکت را خواستم نزد من
آمدند پرسیدم که این چه کار ست که کرده اید همه گفتند که تمام مردم سمرقند دور قلعه سمرقند را گرفته اند و بسیاری از روسی را کشته اند ما هم
همین کار را کرده ایم من گفتم که شما از زبان مردم میگوئید و یا آدم های درست روانه کرده اید که بچشم خود دیده اند و برای شما
خبر آورده اند می گوئید گفتند که از زبان مردم میگوئیم من گفتم عجب حرف ست که شما بخود معلوم نکرده خود را به بلا می اندازید کل
ملک آرام بجایهای خود نشسته اند و شما اینطور کار را کرده اید حال هم چیزی نرفته است پنج نفر آدم های دانسته خود را طرف
شهر روانه کنید که بچشم خود دیده بیاید من که حال وارد شده ام در نزدیک شهر بودم حرفی نشنودم و اگر این حرف راست میبود
من عیال دار و هم مسافر چطور باین وقت من بشکار می برآمدم شما مردم هر کاری که میکنید دانسته بکنید این چه نادانی ست

که اهل و عیال مردم را بر باد میدهید از خدا بترسید جای گریز و پناه خود را نشان بدهید پادشاه بخارا که پادشاه شمایان بود
این خیال را ندارد در هر جای که جنرال روس امر می کند که بروبی تامل میروید و شما مردم غریب گلوی خود را بکارد می مالید
اگر کل ملک که مسلمان است حرکت میکردند شما هم لازم بود تحقیق ناکرده خود را بدنام می کنید چون این حرفها را گفتم
هوش به سر شان آمده بمن گفتند که فلان سوداگر و فلان فلان ملا و مردم که از نماز جمعه فارغ شدند یک مرتبه همین حرف را
گفتند من همهٔ آنها را نام نویس کردم در خفیه و مردم را گفتم که قاضی را چه کردید مردم گفتند که قاضی را کشته خواهند بود
در مدرسه از ترد خلق گریخته پنهان شده بود دیگر داور را هم گرفته بودند او هم مرده خواهد بود من پنج نفر آدم های خود را روانه کردم
که اگر زنده باشد زنده بیارید و اگر مرده باشد مردهٔ قاضی را بیارید آدمان من که رسیدند دیدند که جناب قاضی صاحب را
در زیر پای خود چند نفر اوباش گرفته اند و کارد بر گلوی قاضی گذاشته اند که یا شما را می کشیم و یا خود را بهزار طلا خلاص کنید
و دست خط بدهید جناب قاضی صاحب با وجودیکه مرگ را معاینه می بینند می گویند که صد طلا خط میدهم و هزار
طلا ندارم و قاضی صاحب از ناداری خود نزد اوباش ها قسم می خورند و من که خبر داشتم که قاضی صاحب نقد پانزده
هزار طلا داشتند و قریب بچهل هزار طلا ملک داشتند در ان وقت تنگ هزار طلا را قبول نمیکردند از پل دوستی ملایان
این یک نکته ایست که بیان کردم چونکه آدمان رسیدند از نزد آن اوباشان جناب قاضی صاحب را با سر لچ و پای لچ
و پیراهن پاره پاره غیر یک لازمی آنهم پارچه پارچه شده مگر اینکه بیخی عریان نشده اند قاضی صاحب قاضی صاحب را نزد من
حاضر کردند بهمین هیأت بعد قاضی صاحب بجای خود رفتند جامه و تکه دیگر پوشیده حاضر مجلس شدند من بآرامی قاضی
صاحب را گفتم که این واقعه را از برای جنرال سمرقند نوشته کن قاضی از مجلس برخواسته خط این واقعات را برای جنرال
نوشته کردند و مرا هم نشان داد من هم دستخط کردم بر صدق قول قاضی و باز در مجلس حاضر شدیم همهٔ این کلانان قوم را
بحرف و سخن خوب دانسته کردم و دیگر این بود که در شهر وارکت دو سرای از مردم هند و شکارپوری بود مردم وارکت
بنای تاراج شان را گذاشته بود به هر سرای سه سه نفر آدم از برای تسلی هندوها مقرر کردم و خود من با سر کردهای قوم در مجلس
بخانهٔ قاضی نشسته بودم و از هر طرف سخن میزدم که اینها را امیدوار ماندم ساعت بساعت پشیمان می شدند که بدکاری
کرده ایم چه بهانه بکنیم من گفتم بهانه من شما را نشان می دهم و من هم شاهد شما میشوم که این کار را چند نفر بی سر و پا
کردند اگر رئیس روس برهم شده باشد خود آدم شما تا نصف شب میرسد احوال را امیدانیم که چه کنیم و هر گاه روس بحال
باشد من شاهد شما میشوم و قاضی هم شاهد شما میشود و شما ها هم به یک زبان بگوئید که روز جمعه بود مردم بی سر و پای
بسیاری جمع شده بودند این کار را آنها کردند مایان را هم نزدیک بود که بدولت شما بدنام کنند که سردار عبد الرحمن خان
آمده در میان آنها تفرقه انداخت و مایان را از دست و زبان آن نادانان رهانید من هم بهمین طریق حرف میزدم انشاء الله
که پای شمایان از میان می برآید و شما را از بدنامی انشاالله که خلاص میکنیم خاطر جمعی بسیار دادم و طرف خانه های شان
رفتند چونکه شب نصف شد باز حرام زاده های شهر و قمار بازهای شهر کوچه بکوچه صدا انداختند که لشکر روس رسید از برای اینکه
مال های مردم را چپاو کنند و حج و مرج در شهر بیندازند شهر وارکت چهار هزار خانه تقلم است و هزار دوکان و شش کاروانسرای

دوازهند و چهار از مسلمان این همه آبادی را مردم هنگامه طلب برباد میکردند من با آدمان خود گذر بگذر آواز دادیم که دروغ ست
روس در سمرقند قلعه بندست لشکر بجاست که بیاید زن و مردی که طرف کوه گریخته بودند همه را تا صبح جابجا کردیم اما
چیزی از مردم را نگذاشتم که مردم بی سر و پای ببرد شصت نفر آدم کار دو هزار آدم را کردم که هم ملک آرام ماند و هم مردم بر هم نشدند
تا اینکه آدمان فرستادهٔ کلانان وارکت بطرف سمرقند صبح همان شب آمدند و احوال آوردند که همه طرف را خیریت است
درین بین کلانهای وارکت باز نزد من آمدند که حرف شما صحیح بود حال چه کنیم من گفتم که حال عذر شما همین ست که همان
آدمان که اوّل فساد را بر پای کرده بودند همه را بندی کنید و بندی ها را نزد قاضی بیارید و یک یک نفر برادر و یا پسر خود را
بندی بان با آدمان خود نزد قاضی بگذارند تا اینکه سرکردهٔ روس بیاید بدکننده را سپرداو کنید و همین حرفی که من گفته ام
همچنین بگوئید و من هم شاهد شما می شوم شمایان خلاص میشوید ازین تهمت چرا که بتحقیق شمایان نکرده اید همین حرامزاده ها
کرده است دولت روس بی تحقیق بر شمایان خشم نمیگیرد تا اینکه همه بقول من عمل کردند آن چند نفر که بنا کنندهٔ فساد بود
بندی کردند و نزد قاضی آوردند و از برادر و کسی پسر به بندی بانی مقرر شد من گفتم که حال من طرف سمرقند میروم اگر از من
بپرسند همین حقیقت را می گویم شمایان خاطر جمع باشید و یک عریضه باتفاق قاضی برای جنرال سمرقند نوشته کنید که احوال
ازین قرار بود و ما آدمان مفسد را بندی کردیم و فلانی هم که برای شکار آمده بود گواه ما یان ست من گواهی میدهم بعد از
دو روز و دو شب از وارکت برآمده چوچه بازار نام جائی ست شب را در چوچه بازار تیر کردم روز دیگر طرف شهر رفتم
وارد جای خود شدم من که طرف سمرقند میرفتم از دور می نمود که هزار سوار رسالهٔ روس از طرف دامنهٔ کوه طرف وارکت میر
چونکه وارد وارکت شد بسرکردهٔ رساله قاضی و کلانان وارکت با بندیها نزد سرکرده که منصب کرنیلی دارد آمده همان
تعلیمی که من داده بودم از همان قرار گفتند با وجود آن تا قریب هزار نفر را بندی کرده طرف سمرقند روانه کرد یک ماه بعد
بعد بسیار تحقیق کبورناطر کوف مان برای من خط نوشته کرد که احوال وارکت از چه قرار ست من چیزی که گذشته بود نوشته
کردم قبول کردند همین هزار چیزی کم آدم که بندی آورده بود ملیه کردند همه را نزد من آوردند که شما ضامن شوید من گفتم
که ضامن هستم بعد همه را به من سپردم من طرف ملک شان رخصت کردم که طرف وارکت رفتند همین بود احوال وارکت
که واقع شد در شکار این واقعه را بتفصیل وار نوشته کردم بعد همین بود که دو سه ماه بعد صلح رومی و روسی شد از صلح رومی
و روسی که چهار پنج ماه گذشت باز طرف سمرقند آمد لشکر شد و آوازه شد که لشکر روس طرف افغانستان میرود لشکر
کشی را بنا نهادند همین بود که خود کبورناطر کوف مان و دیگر جنرال ها با شش هزار لشکر وارد سمرقند شدند من هم تا لب
دریای سمرقند که دو میل راه باشد پیش واز رفتم ملاقات باهم کردیم بعد من جای خود آمدم و کبورناطر در جائیکه نو شهر ساخته اند
طیار نبود در ارگ سمرقند بجای جنرال ابراموف که مسجد را برای خود خانه مقرر کرده بود سکنا گرفت تا اینکه هوا گرم شد
لشکر روس که از هر طرف می آمد بجائیکه جای لشکرگاه مقرر شده بود یک جای می شد و خود کبورناطر در بیرون ارگ
یک باغ بود دران باغ جای از برای کبورناطر طیار کرده بودند هوا بسیار گرم شد هنوز احوال رفتن و نرفتن شان معلوم نبود
یک دو روز بعد که کبورناطر وارد سمرقند شد روز سیوم بجای من آمد از برای بازدید و عزت داری بجای من آمد هر وقت که سمرقند

قی ۱۳

می آمد دو سه مرتبه بجای من می آمد همین بود که بجای من آمد و بعد طرف جای خود رفت چونکه از ورود کبور ناطر
بست روز گذشت مرا خواسته بیان کرد که لشکر ما حکمی طرف افغانستان میرود شما هم باید که بروید من گفتم که اگر لطف
شما گرفتن افغانستان باشد حاجت رفتن من چه خواهد بود و اگر این خیال شما باشد که گرفته مرا امیدهید پس لشکر شما
چه میکنند که برود مرا حکم کنید هزار سوار و یکهزار پیاده پلتن نوکر نگاه میدارم اسلحه شما بدهید با یک طرب توپخانه من ضامن
میشوم که افغانستان را بگیرم و اگر مرا برای گدام جمع کردن با لشکر خود می برید از روی من گدام داری نمیشود من در
سمرقند بسیار خوشحال هستم دعای دولت شما را کرده سیر و تماشا میکنم از برای من غنیمت ست شکار و تماشای سمرقند
و من میدانم که شما را مصلحت دیگر در دل خواهد بود رفتن طرف افغانستان باین وقت نمیشود باین لشکر قلیل این طور
مهم بزرگ را پیش نهاد کردن کار دشوار نیست این افغانستان مثل ارگنج نیست که بده هزار دوازده هزار گرفته شود
لشکر و مردم افغانستان جنگی ست و بعد از جنگ اینها مردم و لشکر دولت انگریز هم با افغان یک میشود این جنگ
هزل نمی بردارد لشکر شما هم نخواهد رفت و شما هم نخواهید رفت کبور ناطر گفت که لشکر میرود دیگر لشکر هم می آید من گفتم خیر
بعد همین بود که جای خود رفتم تا تیر ماه سال همین گفتگوی بود که لشکر روس طرف کابل میرود تا اینکه لشکر همه ناخوش شد
در جام که اوطراق بودند ناخوشی بسیاری در اردوی روس هم رسید که در وقت بازگشت لشکر شش صد عرابه فی عرابه
دو نفر ناخوش و مرگ حال را بار کرده طرف تاشکند بردند در وقت رخصت گرفتن که از لاٹ رخصت می شدم ولاٹ
طرف تاشکند میرفت من بلاٹ گفتم که آخر حرف من شد لشکر طرف افغانستان نرفت کبور ناطر که انگریزان لاٹ میگویند
و روس کبور ناطر میگوید با من گفت که حرف شما راست بود که اخیر حرف شما شد بعد الله امانی کرده کبور ناطر طرف
تاشکند رفت و من طرف سمرقند آمدم این زمستان که گذشت و سر بهار سال دیگر شد در وقت توت که در سمرقند بدهم
جوزا توت پخته میشود و احوال بند و بست برهم شدن امیر شیر علی خان با دولت انگریز شایع شد روز بروز اخبارات
می آمد و خطر روی امیر شیر علی خان زیاده میشد طرف تاشکند پس درین بین آشوبی از دست خود مسلمانان ها و ملا ها برپای
خوقند در شهر خوقند برپای شد که صورت واقعه خوقند از برای کل مردم مسلمان عبرت گرفتن ست که واقعه جات خوقند را
شنودن لازم دارد که چند نفر ملا ها تا پنجاه نفر ملا و صد نفر سرکردهٔ ملا ها با دولت روس وعده کرده بودند که خدمت میکنیم
اگر وعدهٔ مهربانی کنید نمیدانم که چه وعده کرده باشد با ملایان گمراه مگر چیزی که واقع شد این بود که همین چند نفر ملا و چند
نفر سرکردها یک کفش دوزی را نام فولاد خان گذاشتند که فولاد خان نام پسر عموی پادشاه خوقند خدایار خان نام داشت
فولاد خان نام پسر عموی او بود و این کفش دوز را نام فولاد خان گذاشتند و مردم خوقند فولاد خان را شنیده بودند مگر نام
آنرا میدانستند که ملّه خان نام که پیش پادشاه خوقند بود چند پسری که داشت نام یکی از انها فولاد خان بود همین بود
که آن ملایان کفش دوز را فولاد خان ساخته در کوه بندها بردند و مردم جاهل بسیاری دور او جمع شدند و ملایان گمراه از برای
قوم خوقند نوشته کردند که خدایار خان هر وقت باشد ملک خوقند را با روس خواهد داد لازم بر کل مسلمانان خوقند ست
که خدایار خان را معزول کنند و پسر عموی او را که فولاد خان ست به پادشاهی ما برداشته ایم شما یان هم همین پادشاه را

۱
اما روسیان کبور ناطر را مخفف که گبرنه میگویند

قبول کنید چونکه این خطرا کلانهای هر قوم مطالعه کردند همه بهمین سخن نادان شده رو گردان از پادشاه خود که خدایار خان باشد شدند و خدایار خان که احوال مردم را دیگرگون دید لشکر کشیده طرف فولادخان عزم خود را نمایان کرد و خود با سه صد سوار اهل خدمه و یکصد سوار از ایل جات روسی با خان مذکور طرف خجند رفتند و چیزی وجه نقد که توانست با خود برد و در خجند که داخل شد از برای کبورناطر کوف مان خط نوشته کرد که اگر لشکر مقرر کنید که ملک خوقند را باز تصرف کنم بامیدیکه بدولت روس داشت این خط را نوشت چراکه چند خدمت بدولت روس بجان خود کرده بود اول اینکه در وقتیکه پادشاه بخارا در میده یول غون که لب دریای سیر واقع شده است از برای جنگ با روس مقابله شده بود و هر چند برای خدایار خان نوشته کرد که ما و شما باید که باهم یکجای شده با دولت روس جنگ کنیم خدایار خان قبول نکرد و با پادشاه متفق نشد آخر همین بود که پادشاه بخارا از مقابل روس طرف جرق فرار کرد و خدایار خان خود را اخلاص مند میدانست و دیگر اینکه میرهای شهر سبز را بندی داده بود و دیگر اینکه در هر وقتیکه پادشاه بخارا جنگ را آماده میشد خدایار خان از برای کبورناطر خطهای خاطر جمعی می نوشت که خاطر جمع باشید این خدمتها را که کرده بود و بسیار دل پری داشت خط نوشت که لشکر روانه کنید کبورناطر از برای خدایار خان نوشت که بشما یکمرتبه بتاشکند بیائید خدایار خان طرف تاشکند رفت چون بتاشکند رسید خانصاحب را بندی نظربند کردند برای خیر دولت خود چراکه خیال تصرف خوقند را داشتند باید که خدایار خان بندی میشد همین بود که خدایار خان چند روزیکه در تاشکند ماند باز عرض کرد بکبورناطر که طرف خوقندگی خواهد رفتم خان مذکور نصرالدین خان نام پسری داشت کبورناطر گفت که مردم خوقند شمارا خوب نمی بینند پسر شما نصرالدین خان باید که با لشکر ما طرف خوقند برود خدایار خان دانست که درین بین چه طراحی بنا نهاده اند خدایار خان خاموش شد کبورناطر برای خدایار خان آدم روانه کرد که وجه نقدی که با خود آورده اید باید که به بنک روس که بنک نام خانه ایست که هر کس وجه خود را امید هد ماهواره چیزی نفع میگیرد بهمان بنک وجه خود را بگذارید خان موصوف بهمان طریق که کبورناطر گفته بود از لاعلاجی قبول کرد مردم میگفتند که پنج لک طلای راقسکه خدایار خان با خود آورده بود همه را سپرد بنک نمود و خود خان دست حسرت بر زنخ ندامت گرفته نشست حال باید که بیان احوال خوقند را کنم و سرگذشت فولادخان نام و لشکر رفتن روس که در خوقند چه واقعات روی نمود همه را بیان می نمایم اول احوال فولادخان را بیان می کنم که فولادخان نام کفش دوز را که ملایان نام خانی بالائی او گذاشتند از کوه پایه خوقند که پایان شد وارد اندی جان نام شهری که او را تخت سلیمان هم میگویند شد در آن شهر برادر خدایار خان حاکم بود برادر خدایار خان بسلام فولادخان نام رفت چونکه بسلام فولادخان رفت فولادخان نام کفش دوز برادر خان را که سلطان مرادخان نام داشت فولادخان نام حکم کشتن را داد و برادر خان را کشت و دو پسر سلطان مرادخان فرار کرده طرف تاشکند رفت و دیگر پسرهای خورد سلطان مرادخان را هم کشت تا دو ساله پسر سلطان مرادخان را کشت فولادخان نام جمله اولاده او را کشت پانزده نفر را کشته باشد از پدر و فرزند باقی مردم همه این کفش دوز را انجانی و کلانی خود برداشتند همین بود که وارد شهر خوقند شد فولاد نام بعد همان ملایان که با پنجاه نفر سرکرده این فساد بود به فولادخان گفتند که

مایان این کار را که کردیم از برای بحثی که با مردم های این ملک داریم مایان را حکم کشتن و بندی کردن بدهید وگرنه ترا
رسوا میکنیم این کفش دوز لاعلاج شد هر کدام ملا یک خط حکم داد و این ملایان بنای گیر و گرفت و کشتن را کردند تا پانزده
ماه قریب هفده هزار آدم خوب و دارنده را و خانزاده ها را این ملایان کشتند همه خدمتگاران و خانان که خدمت گار
خدایار خان بود و سوداگرهائیکه خدایار خان صاحب اعتبار کرده بود همه را کشتند چونکه همه خدمت گاران خدایارخان
کشته شد چیزی که باقی مانده بود در وقتیکه پسر خدایارخان که با لشکر روس طرف خوقند رفت همه خدمت گاران که
باقی مانده بود در گرد پسر خدایار خان نصر الدین خان جمع شد و فولاد خان نام از خوقند فرار کرد در شهر اندیجان رفت و
نصر الدین خان در شهر خوقند نشست و سه شهر که از دریای سیر طرف تاشکند بود این سه شهر را گرفت و دیگر شهر ها را به
نصر الدین خان حکم کرد که شما تصرف خود کنید همین بود که لشکر روس واپس طرف تاشکند رفت و نصر الدین خان در خوقند
ماند چونکه لشکر روس پس گشت باز فولاد نام بالای خوقند آمد نصر الدین خان فرار کرده طرف تابعات تاشکند رفت
با خدمت گارانی که باقی مانده بود همهٔ اینها را که خدایار خان باشد و پسر خدایار خان و آدمان خدایار خان را بندی کرد
و طرف مسکاب بندی بردند و فولاد نام باز حاکم شد آن ملایان باز با چند نفر معتبرین دیگر دست یک کرده بنای
آدم کشی و تاراج مال مردم را گذاشتند مردم خوقند هزار مرتبه برعیتی روس راضی شدند همین بود که لشکر روس باز اراده
خوقند را کردند و طرف خوقند آمدند فولاد خان لشکر خوقند را بسر کردگی همان ملایان و دو سه صد نفر دیگر سر کردگان که
بمعرفت ملایان سر کرده شده بودند پیش روی لشکر روس مقرر کرد اینها که نزدیک لشکر روس شدند بایدکه فردا جنگ
کنند همهٔ این ملایان و سر کردگان که تقریبی از طرف فولاد خان سر کرده شده بودند بمعرفت ملایان شب سوار شده نزد
جنرال روس به سلام رفتند مثل اینکه خر پیشوای گرگ میرود و جنرال روس همهٔ اینها را در همان شب طرف تاشکند گفته
طرف شهر ارم برک روانه کرد خیال اینها اینکه ما خدمت کرده ایم همین بود که طرف ارم برک بندی شده رفتند که تا حال
که سنه ۱۳۰۴ است رفته اند که بیایند احوال فولاد خان همین شد این احوال را چونکه دانست فرار کرد و لشکر روس داخل خوقند
شدند و همه شهر های خوقند را گرفتند و باین طرح و طراحی که کرده بودند ملک خوقند را آسان گرفتند و فولاد را کشته بردار کردند
که تا حال روز بروز دست تصرف شان محکم میشود مردم مسلمان بسیار نادان شده اند که مثل اینکه دولت اسلام روز بروز
تنزل دارد و این ملایان که همه شان دین فروش است از دین کرده وجه نقد را بسیار دوست دارند چراکه هر بی پدر ملا شده
است اگر بهر ملک تردد کنند در هزار ملا بست نفر اگر آدم پدر دار باشد و بدستر خوان پدر نان خورده باشد باقی شان همه
بگدائی عالم شده اند و همه این بدی و بد کنندگی در دین از دست اینها میشود اول کسی باز خواست نکرد که باید آدم
خانواده علم را می خواند که علم با غرت میبود هر بی سر و پای عالم شد در دین خلل ها پیدا شد و روز بروز پیدا میشود همین بود
واقعات خوقند که از نادانی و فریب ملایان بی دین این قدر عیال های مسلمان سر خود شد که شوهر زن خود اگر سلام
بزور بدهد زن بر شوهر خود ریشخند میکند و در هر جائیکه دل زن بخواهد میرود و مرد زن شده و زن مرد پس وای بر حال
مسلمانان که بی ننگی را تاکی معاینه خواهند دید هر چیز به بینند از نادانی و غرض جوئی ملایان بی عمل خواهند دید که حال بر مردم

ماورالنهر روز شب ست وعید ماتم باقی اگر کسی عاقل باشد همین نوشته مرا چون سکه بزر گیرند و اگر نداند وای برحال او
واقعه خوقند همین بود که بیان کردم و مردم روس شهر نو در خوقند بنا کردند نام جای آن شهر سیم بود و بسیار جای بافضا بود
و هوای خوش دارد همان جای را شهر نو خوب ساختند و به آرامی نشسته اند پس حال بیان میکنیم احوال امیر شیرعلیخان را
چونکه امیر شیرعلیخان رابطهٔ دوستی خود را بچندین زحمت با دولت علیه روس محکم دانست با دولت صاحبان ذیشان
برطانیه بنای مخالفت را گذاشت و از دولت اعلی حضرت ملکه معظمه روی گردان شد و بدولت اعلی حضرت
ایمپراطور اعظم روس امیدوار شد امّا این را نمیدانست که در بازاری که متاع کسی خریده نشود در بازار دیگر هم خرید ندارد
و متاع کسادی خریدار دارد مثل مشهور ست مصرع تو با او چه کردی که با ما کنی * پس این حرف را ملاحظه کرده خود را
بی اعتبار ساخت و بدولت روس خنک خنک حرف ها می گفت و می نوشت که هیچ کس اینطور نگفته و نخواهد گفت
تا اینکه با دولت روس گفت که لشکر شما را راه میدهم و سیم شما را نگاهداری میکنیم و دو سه راه آهن که بکار شما باشد از میان
ملک افغانستان میدهم و با شما متفق شده با دولت انگریز جنگ میکنیم دولت روس وعده کرده بود که اگر شما اینجنگ را
کردید از دریای اتک این جانب را که پیش هم تعلق افغانستان بود اگر چندی که تمام پنجاب رعیّت افغانستان بود
امّا حال از تصرف افغانان برآمده است اما اینطرف دریای اتک که ملک موروثه افغانانست و در جمع وطن افغانانست
بشما میدهیم امیر شیرعلی خان دل خوش کرده روی گردان از دولت اعلیٰ حضرت ملکه معظمه شد و بدولت روس خود را
پیوند کرد و لشکر روس همه خوشحالی میکردند که طرف هندوستان میرویم و پیسهٔ بسیار از تاراج هند بدست ما می آید
خوشحالی لشکر روس از حد زیاده بود که طرف هندوستان میرویم همین بود که درین امیر شیرعلی خان و انگریز دو جای
جنگ پیش شد یکی در خیبر و دیگر بکوه شتر گردن که پیواڑ نام دارد و از جانب خوست و کرم ازین دو موضع جنگ آورده بود
انگریزها تاب جنگ را نیاورد چرا که سرشته میخواهد جنگ امیر مذکور سرشته نکرده بود همه لشکر تیت بود لشکر کمی در پیش روی
لشکر انگریز ایستاده نتوانست خود امیر مذکور هم طرف بلخ رفت و عیال های خود را دو سه ماه پیش سرشته کرده بود طرف
بلخ روانه کرده بود و خود امیر شیرعلیخان هم طرف بلخ رفت و بچه او که محمد یعقوب خان نام داشت و پدر او او را بندی کرده بود
امیر مذکور که طرف بلخ رفت بچه خود را که بندی کرده بود از بند خلاص کرده حاکم شهر کابل مقرر کرده رفت طرف بلخ همین بود
که وقتیکه امیر شیرعلیخان طرف بلخ میرفت در راه بسیار حرف های بیهوده میگفت که من میروم لشکر روس را بیاورم
و زنهای مردم افغانستان را بی ناموس کنم همین بود که در بلخ رسید و بچهٔ امیر مذکور که محمد یعقوب نام داشت در کابل بود
لشکر انگریز در جلال آباد که آن جای گندمک نام دارد آمده اوطراق کرده با محمد یعقوب خان بنای حرف زدن را گذاشته بود
تا اینکه امیر شیرعلیخان مذکور وفات کرد و مردم سرگردهٔ افغانستان پسر او را که محمد یعقوب باشد به کلانی و امیری خود
برداشتند و مردم قوم و رعیت قبول دار نشدند و لشکر هم قبول دار نبودند همین بود که امیر شیرعلیخان که وفات کرد
محمد یعقوب خان که با سرگرده های انگریز که در جلال آباد بود حرف و پیام با هم در میان آوردند و چند جای که تفصیل وا
مینویسیم شال کوت خیبر کرم پشنگ در وقتیکه از برای ملاقات سرگرده های دولت برطانیه محمد یعقوب خان رفت و ملاقات کرد

وکوناری

وکیوناری نام یک سرگردهٔ دولت برطانیه را باخود در کابل آورد و آن سرگرده از زبان مردم می گویم که بسیار شریر و بیباک بود و خیال خود را
اینطور گرفته بود که من خود حاکم و امیر افغانستان هستم و بی اختیار من کاری کرده نمی تواند محمد یعقوب خان این خیال کیوناری
بدل مردم افغانستان بد خورده بالای کیوناری دست اندازی را بنا نهادند و مردم میگویند که حکم محمد یعقوب خان شده و بعضی
میگویند که مادر عبد الله خان ولیعهد به داؤد شاه خان سپهسالار که اصل داؤد شاه خان لکن خیل ست که لکن خیل کم پایه قوم از اقوام
غلیجائی ست این داؤد شاه خان تا بست سالگی که عمر او بست ساله می شد گاو چران بود در ده سبز کابل که ده سبز جای مشهور ست
از قریهای کابل چرا که خربوزه خوب دران زمین می شود و از سبب خربوزه ده سبز نامدار شده است همین داود شاه را مادر عبد الله
ولیعهد سه هزار طلا داده بود که بالای کیوناری مردم لشکر را بلوا کنید که کیوناری کشته شود و خود محمد یعقوب برهم می شود و مردم
کابل همین حرف را می گویند معلوم نیست که کدام حرف راست باشد و محمد یعقوب خان که در کابل بود و لشکر برطانیه از برای
بازخواست و گرفتن کابل طرف کابل آمد و محمد یعقوب خان بسلام افسرهای لشکر رفت تا اینکه در شهر کابل محمد یعقوب خان را
نظر بندی کردند و طرف هندوستان روانه کردند و لشکر برطانیه در کابل و در قندهار نشست و خاطر جمع شد باز بیان میکنیم احوال
امیر شیر علی خان مرحوم را چونکه امیر شیر علی خان وارد بلخ شد از برای لات روس ایلچی گویان چند نفر را روانه کرده سردار شیر علیخان
قندهاری قاضی پشاوری مفتی شاه محمد محمد حسن منشی با باقی چند نفر خدمتکارهای دیگر خود که دو سه نفر پیشخدمت های امیر
مذکور بود و دو سه نفر سرگردهٔ نظامی بود و همه وارد سمرقند شدند و خود امیر شیر علی خان در مزار فیض آثار شاه اولیا جناب حضرت
علی مرتضی رضی الله تعالی عنه و عن اولاده بود و خیال این داشت که لشکر روس بهمین بلخ از برای کمک او خواهد آمد و مردم
روس را خیال اینکه باید که امیر شیر علی خان بسلام کبورناطر بیاید که همه اسباب مهمانداری را برای امیر شیر علی خان مهیا کرده
بودند و جاهای خوب و مرغوب آماده و تیار کرده بودند و انتظار داشتند که امیر مذکور درین بین ناخوش شده وفات کرد
حرف ها و خیال ها دیگرگون شد من طرف تاشکند رفتم که به بینیم که باز چطور می شود کار روس با بچه های امیر مذکور همین بود که
بچه امیر مذکور که محمد یعقوب خان باشد خط از برای کبورناطر نوشته بود که عهد من همان عهد ست که با پدر من امیر شیر علی خان
کرده اید و او بشما وعده کرده است وعدهٔ من هم همانست کبورناطر کاف مان بسیار خوش حال شد و این خط را طرف پطربرخ
روانه کرد در خط دیگر خود نوشته بود که من از طرف سردار عبد الرحمن خان پریشان هستم اول از دولت شما میخواهم که سردار عبد الرحمن را
از ملک خود که سمرقند باشد و تاشکند دور کنید که برای شما و من خوب نیست خیال مردم روسی بالای من روز بروز می گشت
و من میدانستم اما روزگذرانی میکردم همین بود که من هم طرف تاشکند رفتم چونکه وارد تاشکند شدم سردار شیر علیخان و قاضی پشاوری
و محمد حسن منشی و مفتی و چند نفر پیشخدمت همه در تاشکند بود آدم مقرر کردم اخبار نویس که اینها چه خواهند گفت همین بود که امیر
شیر علی خان وفات کرده بود این سردار و قاضی و محمد حسن منشی و مفتی همه نزد کبورناطر رفته با کبورناطر عهد و پیمان کرده
بودند که ما هر کدام از قومی هستیم و همه آن اقوام از گفته ما نمی برآیند سردار خدمت قندهار را عهده بردار شد منشی خدمت قزلباشیه
کابل را با هزاره جات ذمه بردار شد مفتی خدمت تمام غلیجائی را ذمه بردار شد قاضی پشاوری خدمت پشاور را عهده
بردار شد که ما خاندان اعتبار بسیار در صوات و باجور داریم این همه عهد نامها دادند و سند نامها گرفتند همین بود که از احوال

اینها که در تاشکند خبر شدم باز طرف سمرقند آمدم اینها هم رخصت شده طرف سمرقند آمدند درین حین همین بود که سردار محمد سرور خان
و سردار محمد عزیز خان و سردار محمد محسن خان که اینها را امیر شیر علی خان ایام بندی کرده بود و از خرابی دولت خود شش ماه پیش از بندی گری
خلاص کرده طرف سمرقند روانه کرده بود بخیال خود که اینها را اخراج کردم در سمرقند نزد من آمدند و من سررشته کار شانرا کردم چرا که
پسر عموهای من بودند من آنها را مثل برادر خود میدانم و میدانستم وقتیکه وارد سمرقند شدم سردار محمد سرور خان یک خط از برای سردار
شیر علی خان قندهاری از طرف من نوشته نزد من آورد که مهر کنید که با سردار شیر علی خان یکدفعه ملاقات کنیم من گفتم که این ایلچی ها
همه با گبورناطر عهد و پیمان کردند باز با اینها چه جای حرف زدن ست سردار محمد سرور خان گفت که سردار شیر علی خان با من
قرآن کرده است من گفتم اینطور اشخاص قرآن را کی می شناسند که شما با او قرآن کرده اید هر چند گفتم سردار مذکور قبولدار نشد تا اینکه
گفتم خود بدست خود از برای این نامردها مهر نمی کنم مهر خود را کشیده از مهر دانی بدست سردار محمد سرور خان دادم و او مهر کرد بر کاغذیکه
بنام شیر علی خان نوشته بود و مهر را بمن داد من گفتم که این مهر نبود که شما بر کاغذ کردید خوب نکردید آخر پشیمان می شوید همین بود که
حاجی جان محمد خان نام یکنفر نوکر من بود اما بسیار آدم بیدین و دیانت بود که نام حاجی اما بسیار حرام کار و حرام خوار بود اما چونکه
ریش سفید بود بظاهر ریش سفید او مردم را می فریفت و دل او چون قیر سیاه بود و از قلب چلانی و زنا و بادر ذمار فیق بودن و جُنُب
نماز خواندن هزاران کار داشت ناروا همین آدم را سردار محمد سرور خان همان خط را داد برای شیر علی خان روانه کرد همین بود
که خط را که برای شیر علی خان برد همان خط را برای جنرال سمرقند که نام او ایوانوف بود چرا که ابراموف در خوقند حاکم شده بود بجای او
ایوانوف جنرال بود در سمرقند خط را شیر علی خان به جنرال داد جنرال برای گبورناطر کاف مان ارسال کرد از ین روانه کردن خط که بدست
آن حاجی جان محمد نام برای شیر علی خان پنج روز گذشت هر روز من سردار محمد سرور خان را می گفتم که جواب خط چه شد سردار می گفت
که فردا یا امروز جواب می دهند من گفتم که کار را خراب کردید هر چند گفتم ندانستید که من چه میگویم دو سه روز بعد خواهید دید چه خواهند کرد
همین بود که روز ششم نماز عصر از برای هواخوری سوار اسپ شده بودیم همه پسر عموهای من با من سوار شده بودند درین راه
آدم من تاخته آمد که بجای شما حاکم شهر با ترجمان جنرال آمده است من بسردار محمد سرور خان گفتم که تخم کشته گری شما سبز گردید بیائید که
طرف جای برویم سردار مذکور گفت طرف تماشا میروم من طرف جای رفتم که حاکم شهر در جای من نشسته است حاکم پیش روی من آمد
با هم واخوردی و خوش باشی کردیم بعد صرف چای گفت که شما را جنرال خواسته که از طرف گبورناطر کاف مان سفارش آمده است
من گفتم که فردا بده ساعت می آیم حاکم گفت که حال باید که بروید من گفتم که فردا میروم حال رفته نمی توانم اگر هزار مرتبه بگوئید فردا
میروم امروز رفته نمی توانم حاکم شهر گفت خوب طرف چهاونی رفت من از برای پسر عموهای خود آدم روانه کردم که بزودی بیائید
که چند سفارش دارم که بشما میگویم آدم من عقب پسر عموهایم رفت من دانستم که هر چه هست فساد همان خط است که برای شیر علیخان
روانه کرده بودند همین بود که شام شد پسر عموهای من آمد چیزی سفارش که لازم بود با آنها کردم و گفتم که مرا فردا میدانم که طرف تاشکند
می برند این فساد از همان خط شد که شمایان مهر کردید همین بود که سفارش با این طور کردم که مرا بندی خواهند کرد شمایان اگر می توانید
بگریزید طرف بلخ بروید در میان ترکمان داخل شوید که با مردم لشکری و رعیت بلخ از آن جای حرف بزنید خط ها نوشته کردم برای
مردم ترکمن که پسر عموهای خود را روانه کردم اگر شما خود را خدمتگار میدانید با این پسر عموهای من خدمت کنید هم مهر علاقگی داشتم

آن مهر را هم دادم که اگر خط دیگر بطرح دیگر برای شما ضرور شد همین مهر نزد شما باشد از زبان من برای همان شخص خط نوشته کنید و چیزی
خرچی سفر هم با آنها دادم که تهیهٔ سفر خود را بکنند دوازده هزار تنگه که چهار هزار روپیه کابلی شود از برای خرچ راه شان دادم و این وجه که
من دادم با اینها در وقتی که من دو ماه پیش وارد تاشکند شده بودم کبور ناطر تاشکند از برای من پانزده هزار سم داده بود از برای
اینکه بسیار قرضدار شده بودم از برای اینکه همین پسر عموهای من که آمده بود از دولت روس نه ماه خرچی از برای شان نداده بود من
قرض کرده گذران می کردم ازین سبب این پانزده هزار سم که پانزده هزار روپیه کلدار شود که در هند چهره شاهی میگویند بمن داده
بود و ازین وجه پنجهزار روپیه به پسر عموهای خود دادم و سفارشات اخلاص کردم خود من در حرم سرای خود رفتم شب که دوازده
ساعت شد باز حاکم شهر با ترجمان و سه صد سوار رساله و دو صد نفر پلوس کوتوالی شهر در جای من آمده که فلانی را از حرم
سرای خودش بخواهید که جنرال خواسته است آدم من عقب سرای آمده حلقهٔ دروازه را شور داد من از خواب بیدار شدم که چه میگوئی
گفت که حاکم شهر با بسیار سوار و پیاده آمده اند و شما را می خواهند من بر آمده نزد حاکم رفتم مرا که دید گفت شما را جنرال خواسته من گفتم
که اگر من میدانستم که اینقدر ضرورست همان وقت میرفتم باز خانه رفته کمر خود را بسته کردم از خانه بر آمده سوار اسپ شدم همین سوار
و پیاده دور مرا گرفته و سوار رساله کریچ های خود را کشیده دور مرا گرفته می رفتند همراه من دو نفر آدم من بود یکی فرامرز خان سپهسالار
و دیگری جان محمد خان* خزانه دار که حال در کابل جان محمد خان خزانه دارست و فرامرز خان سپهسالار هرات ست این دو سوار
همراه من بود تا اینکه بجای جنرال ایوانوف رسیدم بعد که داخل کوتی ایوانوف شدم ایوانوف را گفتم که مرا برای چه خواسته بودی بگوئی
ایوانوف گفت که کبور ناطر کاف مان شما را خواسته است که بتاشکند بیائید چیزی سفارش خواهد کرد من گفتم که این چه حرف بود
که درین نصف شب پنجصد نفر مرا بطریق بندی آوردی من گناه خود را ندانستم جنرال روی طرف حاکم شهر کرد که چرا این طور حرکت
از شما صادر شد حاکم گفت من از لاعلاجی با خود این نفری را بردم اگر خود سردار عبد الرحمن خان نمی آمد مگر بزور نفری می آوردم
آدمان سردار عبد الرحمن خان همه کمر بسته بودند بنای جنگ را داشتند مگر سردار خود آمده و اگر نه سخت بود آوردن عبد الرحمن خان
گفت تو بد کردی که بطریق بندی آوردی جنرال گفت که تو بد کردی که مرا روانه کردی ما بین خود بسیار یکدیگر را بد گفتند و مرا جنرال
گفت که حال بروید بخانهٔ خود فردا بده ساعت روز کالسکه می آید شما هم سوار شده بجای نائب من میروید خود نائب هم با شما
طرف تاشکند میرود همین بود که طرف جای خود رفتم چونکه بجای خود رسیدم دروازهٔ باغ خود را بسته دیدم همین بود که دروازه را زده
تا باز کردند من که وارد جای خود شدم همه پسر عموهای من خواب بودند با دیگر اشخاص خواب بودند بچه های من و عیال من و پروانه خان
و قربان علی خان پروانه خان که حال نائب سالارست در کابل قربان علی خان که صندوق دار جنسی و خلعت هائیکه بمردم داده
میشود بدست اوست و ما تحت نظر او میشود همین ها بیدار بودند و گریه میکردند دیگر ها همه خواب بودند چونکه اینها را در خواب دیدم
دل من از دنیا داری بنجی سرد شد دل من غمناک شد که من پدر و غمخوار شان هستم مرا بندی بردند و اینها آرام خواب کردند هزار حیف
خوردم بر زندگی شان همین بود که بخانه رفتم و بچهای طفل خود را دلاسا کردم و عیال خود را چند سفارشی که لازم میدانستم کردم
و رخت های سفر خود را برابر کردم تا اینکه هشت ساعت روز شد کالسکه عقب من آمد سوار کالسکه شدم با پروانه خان نائب
سالار و یکنفر آدم دیگر که نام او نجم الدین ست و حال منصب کرنیلی را دارد در رساله عباسی همین دو نفر همراه من آمده سوار کالسکه شدم

طرف جای نائب جنرال مرا عرابه چی برد در جای او پایان شدم او هم از جای خود پیش واآمده باهم ملاقات کردیم من گفتم
کی میروید گفت کاری چند دارم با او در خانهٔ او رفتم دیدم که هنوز کار بسیار را پیش روی خود گذاشته و می نویسد من گفتم که
شما کار دارید من شب خواب نکرده ام میروم در جای خواب شما خواب میشوم رفتم در جای خواب او خواب کردم دو نیم ساعت
خواب کردم اما چونکه خیال من مشوش بود مرا بسیار خواب نبرد دو نیم ساعت خواب شدم باز برخواسته کمر بسته کردم همین بود که
آدم او جائی رفته بود آمده بیان کرد که از خواب برخواسته اند ندانستم که کرایا دکر دو بعد همین بود که نائب جنرال هم در کالسکهٔ خود نشست
و من هم در کالسکهٔ خود نشستم و یکنفر ترجمان جنرال هم با نائب در کالسکه نشست در سرک ها دور داده دور داده مرا با کالسکه از پیش روی
کوتی که سردار شیر علی خان قندهاری و دیگر اشخاص که نام گرفته بودم و پیش ذکر کرده بودم گذراندند و مرا آنها نشان دادند چونکه
اینهارا دیدم دنیا بچشم من سیاه و تاریک شد یکمرتبه خیال کردم که از عرابه پایان شوم و یک دو نفر راکه از دست من شود ضایع کنم
باز عقل گفت که وقت دار داین کار نادانان و مجنون هاست در جای خود که میان کالسکه بودم تحمل کردم اما چشم های من سیاه و
تاریک شد بهمین نهج تا دو سه ساعت هوش بر سر من نبود بعد توبه های بسیار کردم و بدل خود گفتم که نشیب و فراز دنیا بسیار است
مرد را تحمل باید و بعقل خود کار کند از روی قهر و غضب کار نکند خود را تسلی میدادم تا اینکه از دریای سمرقند هم گذشتم و از خشت
کپروک هم گذشتم تا اینکه چیزی بهوش خود آمدم دو روز و یک شب در راه کردم تا تاشکند همین بود که در تاشکند رسیدم در جائیکه هر وقت
مرا جای میدادند در همان جای مرا از کالسکه پایان کردند همان کوتی بسیار کوتی خوبی بود یک لک روپیه سیم خرج کرد آن کوتی شده بود
با باغچه و طویله سی اسپ و جای چهار کالسکه همین کوتی مدام جای من بود که می آمدم سال چهار مرتبه سه مرتبه از برای سیر تاشکند
می آمدم در همین کوتی مهمان دار از برای من علیحده بود و اگر بست روز و یا چهل روز می بودم هم خرچ از خزینهٔ شاهی بود غیر از ماهانه من
این خرچ را علیحده می دادند همین بود که از قرار پیش دو نفر پیشخدمت و یک آشپز و دو نفر خانه سامان همه وقت از طرف پادشاهی
برای من مقرر بود باز همان خدمتگار ها و همان کوتی که پیش بود باز همانجا مرا پایان کردند و خود نایب و ترجمان رفتند دو روز از من
هیچ خبر کسی نگرفت روز سیم کالسکهٔ کبور ناطر را سکرتر سوار شده بجای من آمد باهم واخوردی کردیم بعد سکرتر گفت که شمارا کبور ناطر
خواسته است من کمر بسته سوار کالسکه شدم چونکه بجای کبور ناطر رفتم کبور ناطر پیش روی من بطریق معهود پیش روی آمد و به محبت
احوال پرسی کرد من هم جواب لایق دادم بعد همین بود که در چوکی پهلوی خود مرا جای داد نشستم احوال پرسی راه را کرد من گفتم که را
ندانستم که چطور آمدم خنده کرد که شمارا مردم سمرقند میگویند که شریر شدید من گفتم که اینهم نیک نامی دولت شماست مرا گفت که این خط
از کیست من گفتم که خط را ببینم خط را که دیدم همان خط بود که سردار محمد سرور خان بزور نزد من حاظر کرده آورده مهر کردم من گفتم که این خط اگرچه
که بدستخط من نیست اما من مهر کرده ام کبور ناطر گفت که چرا مهر کردی من گفتم که درین خط اگر بخیری دولت شماست من ملامت هستم
و اگر نه چه نقص است که مرا بندی کرده آوردند کبور ناطر گفت که این خط را اگر نوشته میکردید از من می پرسیدید من گفتم که تا از شما می پرسیدم
آنها طرف بلخ میرفتند بعد اگر شما می گفتید که خط نوشته کنید من از برای کدام کس خط نوشته میکردم همان خط را که بدست من داد من همان خط را
پاره کردم بعد کبور ناطر گفت که سمرقند بروید که بجهای شما بسیار پریشان است من گفتم که این قدر صدمه بمن رسید که دوباره سمرقند نخواهم رفت
در تاشکند مرا یک جای بدهید رفته عیال های خود را می آرم گفت که خود شما همه جای ها را میدانید هر کدام جای که خوش شما باشد بشما میدهم

من گفتم که جای سپهسالار کلوه چوف را بمن بدهید چرا که هم داخل شهر مسلمان بود هم نزدیک شهر چهاونی روس ها گفت خوب خط نوشته
کرد بالای حاکم شهر که باغ وخانه وکوتی جنرال سپهسالار کلوه چوف را بسردار عبد الرحمن خان بدهید همین بود که رخصت گرفته
بجای خود رفتم وخط کبور ناطر را از برای حاکم شهر ارسال کردم فردای آنروز از برای ملاحظه جای رفتم دیدم که باغ بسیار خوب بود
اما کوتی او از برای عیال داری ما مردم مسلمان درکار نبود بی پرده بود ازین سبب در قشقر محله نام کوچه که این کوچه هم همین باغ
نزدیک بود یک خانه تردد کردم میر جوره بیک نام که پیش ذکر کرده بودم که از جمله میرهای شهر سبز بود و بالشکر روس جنگ کرده
طرف خوقند رفته بود با میر بابا بیک همان میر جوره بیک یک آشنا در قشقر محله داشت که نام آن ملاشاه محمد بود هم همین ملاشاه محمد
رئیس نصف کوچه قشقر محله بود در جای او با میر جوره بیک رفتم یک ساعت که صرف چای شد میر مذکور به ملاشاه محمد گفت که
سردار عبد الرحمن خان یک حویلی کرایی درکار دارد که تعلقات خود را از سمرقند می آرد اگر در گذر یعنی کوچه تعلقه شما پیدا شود خوب
میشود ملاشاه محمد مذکور گفت که همین جای و حویلی من بسیار خوب ست من در پهلوی این حویلی دیگر حویلی دارم همین جای من
خوب جای ست دو روز بعد عیال خود را ازین حویلی کشید مرا گفت که اگر بیائید که حویلی را از نظر خود بگذرانید که کفایه می کند یا نه
رفتم از نظر گذراندم جای مناسب بود فی ماه یکصد و چهل روپیه کرایه را قبول کردم و شش صد روپیه دادم چند نفر سوداگرها
آشنای من بودند آنها را گفتم که چند عدد قالین وگلیم و باقی فرش درکار دارم میخواهم بخرم شما از برای من سرشته کنید همه شان گفتند
که در خانهای خود داریم حاجت بخریدن ندارد من گفتم خانه شما آباد باشد من بسیار خوشحال میشوم که برای من بخرید پیدا کنید آخر قبول
کردند من دو سه نفر از مردم بدخشان را که خدمتگار من بودند روبرو با سوداگرها کردم که برابر همین خانها قالین وگلیم بگیرید
و سیاهه کنید که چند عدد شد و فی عددی چند بیع دارد که وجه مردم را بدهیم همین بود که تا عصر همانروز همه اسباب مایحتاج خانهای
ملاشاه محمد درست شد من برای کبور ناطر خط نوشتم که کار خود را درست کردم میروم طرف سمرقند که عیال های خود را بیاورم —
همین بود که سکرتر آمد سوار کالسکه شدیم ونزد کبور ناطر رفتیم باز همان طور اعزاز کرد که پیش ذکر شد رخصت گرفتم روز دیگر رفتم
طرف سمرقند یک شب و دو روز کرده سمرقند رسیدم همه دوستان سمرقند بسلامتی من خورسند شدند وارد جای خود شدم نه روز تهیه
سفر را کردم روز دهم طرف تاشکند کوچ کردم بسیار مردم سمرقند گریه می کردند و همه مردم سمرقند دو طرفه راه تا دریای سمرقند که هشت کروه راه
قدم باشد ایستاده دعا می کردند و گریه می کردند همین بود که از دریا گذشته در منزل جای خود رفتم که هفت کروه راه بود همین بود که ده منزل
کرده بشهر تاشکند رسیدم و در جائیکه کرایه داده بودم عیال خود را جا بجا کردم همین بود که کبور ناطر سکرتر خود را با کالسکه خود نزد من
روانه کرده مرا خواست از برای ملاقات کبور ناطر رفتم باز بهمان نهج عزت داری مرا کرد از من پرسید که چه احوال دارید من گفتم که
احوال پریشان دارم اول ازین سبب که یک بچه خورد سال داشتم درین راه مرد دیگر اینکه عبد الله خان خزانچی خود را برای کاری
در بخارا روانه کردم پادشاه بخارا بندی کرده میدانم که از چه رهگذر باشد یک خط بدهید که آن پادشاه نادان بخارا آدم مرا رخصت بدهد
خط نوشته کرد برای امیر مظفر پادشاه بخارا که آدم مرا ایله کند و پرسیده بود که چرا بندی کرده اید بسیار کار بد کردید پادشاه بخارا از ترس
خلعت داده سردار عبد الله خان خزانچی مرا رخصت کرد سردار عبد الله خان آمد وارد تاشکند شد احوال پرسی سردار محمد سرور خان
و سردار محمد اسحق خان و سردار محمد محسن خان را از و کردم که صحت و سلامت هستند احوال همه را آورده بود از سلامتی شان خورسند شدم

سردار محمد عزیز خان همراه من طرف تاشکند آمده بود و سه نفر پسر عموهای من در سمرقند مانده بود احوال سلامتی شانرا برای من سردار
عبد الله خان آورد همین بود که دو ماه در همین سرای ملاشاه محمد بودم که گبورناطر طرف پطربرخ رفت از برای مصلحت کارهای خود
من در تاشکند بودم باز شب و روز بشکار می گذراندم تا اینکه همهٔ مردم تاشکند با من آشنا شد از سمرقند کرده مردم تاشکند با من
بسیار آشنا شده روز پنجروز در قریهای تاشکند بشکار مشغول بودم تا اینکه چهار ماه از نوروز گذشت برادرزادهٔ امپراطور اعظم بچهٔ
همان برادر شاه دیجاه که سرافسر کشتی های دریاهاست و امیر البحر است همین برادرزادهٔ امپراطور اعظم وارد تاشکند شد سه نفر وزیر هم
همراه او بود از برای ملاحظه دریای آمویه میرفت و کشتی های دودی خود را تا حصار آورده بودند که شاهزاده در وقت بازگشت
بکشتی سوار شده در بین دریای آمویه تا ارگنج برود بعد از ارگنج طرف پطربرخ برود همین بود که برادرزادهٔ جناب امپراطور اعظم وارد
تاشکند شد از برای تحقیق عمق و عرض دریای آمویه که از نظر بگذراند که کشتی دودی بزرگ تا کدام جای آمد و رفت کرده می تواند ازین
سبب آمده بود چونکه وارد تاشکند شد بکوتوال شهر تاشکند حکم کرد که چیزیکه معتبرین تاشکند و مسافر هر شهر که معتبر آدم باشد نزد من
حاضر کنید همین بود که آدم کوتوال نزد من آمد که شما هم بیائید که برادرزادهٔ آق پادشاه حکم کرده است و همهٔ معتبرین را طلب کرده است
من گفتم که من معتبر نیستم من از جملهٔ بندیها هستم بندیها را اگر خواسته باشد با بندیها میروم این احوال را برادرزادهٔ پادشاه برد و او پرسید
که سردار عبد الرحمن خان در تاشکند است من که خبردار هستم در سمرقند بود حال در تاشکند چطور آمده است حقیقت آمدن مرا کوتوال
عرض کرده بود چونکه دانستهٔ او شد دو ساعت گذشته بود که آدم میرشب دویده آمد که برادرزادهٔ امپراطور اعظم آق پادشاه بکالسکه
سوار شده بجای شما می آید همین بود که نزدیک جای شدن من هم تا دهن دروازه پیش روی او رفتم از کالسکه که پایان شد با من دست داد
و صحت و سلامتی مرا پرسیده داخل باغچه شدیم جای خوب کرایه کرده بودم همین بود که بر چوکی ها نشستیم از من پرسید که شما چطور
در تاشکند آمدید من حقیقت بندی گری و آوردن خود را بیان کردم بسیار حیف خورد که اینطور کارهائیکه گبورناطر کاف مان درین
ملک می کند هرگز حکم امپراطور اعظم نگفته خودسری میکند این لات های مردم فرنگستان همه رشوت خوار است معلوم شد که شما
بگبورناطر تاشکند رشوت نمیدادید و دشمن شما رشوت میداد که بر شما این بی غرتی را روا دار شد من گفتم که من از خود دولت نیاورده
بودم من از دولت جناب امپراطور سال چهارده هزار سم میدهند ازین چهارده هزار سم چه زیاده میشود که رشوت بدهم برادرزادهٔ
پادشاه گفت که از برای شما سال دو لک سم مخارج مقرر است از دولت ما برای شما چهارده هزار گبورناطر میدهد حیف میخورم برین
کارهای کاف مان همین احوال را خود من که در پطربرخ رفتم بجناب امپراطور اعظم میگویم من گفتم که نگوئید خوب تر است چرا که دل من
از بودن بدولت شما گرفته شد خود شما که میگوئید که گبورناطرهای دولت های دولت فرنگستان رشوت خوار است پس اخیر کار من
بدولت شما غیر از بدنامی دیگر چه خواهد بود بسیار دل من افگار شده است چرا که با امید بسیار بدولت شما آمده بودم اخیر بتنگ شدم اول عمر زندگی
من در دولت شما خوب بود در وقتیکه با امیر شیرعلی خان و بچهٔ او محمد یعقوب خان حرف و گفت و شنود کردید من با امید بسیار آمده
بودم مرا بی سبب بی آب کرد گبورناطر کاف مان دیگر امید بدولت شما ندارم دو سه ماه دیگر هم هستم که ببینم که احوال افغانستان چطور
میشود بعد طرف ایران میروم شاهزادهٔ مذکور بسیار دلداری میداد و دیگر صحبت هم کرده دو ساعت با هم صحبت بودیم یک جوان
دیگر همراه شاهزاده بود که بسیار ترغیب رفتن هندوستان را میکرد که اگر لشکر روس طرف هند برود ذمه بردار گرفتن هندوستان هستم

باسانی

باسانی من گفتم که این شخص ازکدام جای ست خود او بزبان فارسی گفت که من بچهٔ نانا صاحب که پیر و پیشوای اهل هنود ست هستم
چراکه پدر من بالشکر انگریز جنگ کرده بطرف نیپال فرار شدم وازنیپال طرف چین رفتم وازچین بدولت امپراطور اعظم رفتم
مرا به بسیار مهربانی پرورده اند انشاالله که من خدمت هندوستان را خواهم کرد دیگر وزیر بعد باز بجای من همین پسر نانا صاحب آمده
نقل های بسیار کرد چونکه از واقعهای سبر گذشت پسر نانا صاحب خبر شدم محرک بسیار بود بگرفتن هندوستان هندوستان را همین طور
می نمود بدولت روس که مثل ملک خود روس باشد امار روس منگیر دبیان او وانکه همه راجگان اهل هند شب و روز بدعا یاد میکنند
که دولت روس ارادهٔ هند را کی خواهد کرد چونکه به مجلس همین حرف ها را گفت نوشتم در این کتاب از برای یاد داشت باز همین بود
که دو سه مرتبه بملاقات شاهزاده رفتم ده روز در تاشکند بود بعد از ده روز طرف سمرقند رفت باهم الله امانی کردیم از هم جدا شدیم
شاهزاده طرف سمرقند رفت من طرف تاشکند رفتم دو ماه دیگر که گذشت واقعه آمدن فرنگی انگریز روی داد و کشته شدن کیونار مشهور شد
همین بود که لشکر انگریز داخل کابل و قندهار شد مردم روس در مجلس ها بسیار مردم افغانستان را فحش میگفتند که ما از مردی و مردانگی
افغانستان شنوده بودیم حال معلوم شد که هیچ نبودند من گفتم که اگر امیر شیر علی خان پادشاه هر ملک می بود همان ملک مثل افغانستان
میشد مردم افغانستان ملامت نیست باز که چند وقت گذشت و دانستند که حال امیر شیر علی خان و اولاد آن برهم شد و خاطر شان
جمع شد باز خواهید دید که افغانستان مردست یا نامرد همین بود که چند وقتی که گذشت احوال مخالفت مردم افغانستان شایع شد و کبور ناظر
که طرف پطربرخ رفته بود آمد پیش وای کبور ناظر رفتم باهم ملاقات کردیم در عین ملاقات گفتم که خوب شد که شما بخیر آمدید که من هم رخصت
طلب بودم که میرفتم از ملک شما شما هم بخیر خوب وقت آمدید کبور ناظر خنده کرد که بخیر کدام طرف میروید من گفتم که طرف افغانستان میروم
خنده کرده گفت که شما را کی رخصت داده خواهد شد من گفتم که رخصت خواهم گرفت میشود مرا رخصت میدهند جناب امپراطور اعظم دیگر چیز
اگر بدولت شما نیافتم رخصت را خواهد یافتم همین بود که دو روز بعد از برای بازدید کبور ناظر رفتم باز حرف رخصت را یاد کردم و گفتم
که هیچ علاج ندارد که مرا رخصت نکنید دل من ازین ملک برداشته شده است میروم شما این احوال را تار خبر بدهید به پطربرخ هر جوابیکه
بیاید بمن بگوئید که من میروم غیر از رفتن علاج دیگر ندارم ده روز وعده گرفت که بعد از ده روز جواب شما را میدهم ده روز بعد سکتر کبور ناظر
آمده با او بکالسکه سوار شده رفتم با کبور ناظر دست داده نشستم کبور ناظر گفت که رفتن شما بچه طریق خواهد بود شما باید که نروید من گفتم که
حال خیال خود را بشما میگویم از سه کار یک کار را بکنید یا مرا بندی کرده طرف پطربرخ روانه کنید و یا مرا رخصت کنید که بروم و یا مرا بکشید
من برضای خود بکشته شدن خود راضی هستم واگر شما ازین سه کار یکی را قبول نداشته باشید من یک کار میکنم که از همین سه کار یک کار
خواهد شد من بی رخصت میروم اگر بمن غرض دار نشدید میروم و اگر سوار مقرر کردید خود را بکشتن میدهم اگر مردم همین ست که حرف کشته شدن
گفت
من شد اگر بندی شدم خود باید که بندی طرف پطربرخ مرا روانه کنید هیچ علاج ندارد که مرا رخصت ندهید باید که رخصت بدهید باز بمن
که مرا ده روز دیگر وعده بدهید که این سوال و جواب شما را از برای وزیر اعظم تار خبر بدهم بعد شما را جواب میگویم من گفتم که خوب ست
ده روز دیگر هم گذشت باز سکتر آمده سوار کالسکه شده جای کبور ناظر رفتم باهم دست داده نشستیم کبور ناظر گفت که پای شما درد میکند
شما چطور خواهید رفت و بچها و عیال خود را که می سپارید من گفتم خود را و عیال خود را و پسرهای خود را بخدای خود که یکه و یگانه ست سپرده ام
دیگر غم ندارم من بندهٔ خدا هستم و عیال من و بچهای من هم بندهٔ خدا است خود می پرورد و خود پیدا کرده خدا رب العالمین ست و رحمن

ورحیم ست او می پروردد و او میدهد من غم عیال و اولاد را ندارم اگر زنده بودم باز خواهیم دید و اگر نه گذشت هرچه گذشت قطعه گر بماندیم
زنده بر دوزیم * جامه کز فراق چاک شده * ور بمردیم عذر ما بپذیر * ای بسا آرزو که خاک شده * همین بیت را خواندم کبوزناظر گفت
پس که میروید خدا یار شما بُرید ما خاطر راه داری بهنید هم حکم همین طور شده و دیگر اگر ملک خود را اگر فقید خوب و الّا دیگر بولایت ما نیائید من گفتم
که دوباره نخواهد آمدم خاطر جمع باشید همین که رفتم رفتم بعد بمن گفت که یک نصیحت بشما می کنم که اگر ملک بلخ را گرفقید دوباره از کوه هندوکش
نگذرید که باز پشیمان خواهید شد من گفتم که هرچه پیش شود حال گفته نمی توانم بعد از هم خدا حافظی کرده بجای خود آمدم و باز از جای خود سوار
عرابه شده بدوکان سوداگر روسی رفتم و آن سوداگر آشنای من بود بوی گفتم که صد عدد تفنگچه شش ضربه دار کار دارم از برای من پیدا کنید
سوداگر مذکور گفت که صد عدد تفنگچه را چه میکنید من گفتم که رخصت شدم طرف افغانستان میروم برای آدم های خود کار دارم سوداگر گفت
که از دولت شما چند امداد وجه نقد شد من گفتم چه کار دارید هرچه شد شد همین بود که سوداگر آدم های خود را در بر میگزین روانه کرد صد عدد تفنگچه
شش ضربه با کمربند و پوش خورد و کلان دو بیست دستیاب کرده آورد و گفت که همین تفنگچه ها را پیشکش کردم و ده هزار سم هم پیشکش میکنیم
من گفتم که درین چند سال که با شما آشنائی داشتم یک حبه از من نفع بشما نرسیده است و شما از بسیار مال خود میگذرید خانه آباد من بسیار منت
احسان شما شدم اما از شما چیزی نمیگیرم همین که تردد کردید و برای من اینقدر تفنگچه پیدا کردید با صد صد عدد کارطوس من ممنون خدمت
شما شدم وجه این تفنگچه و کارطوس هرچه شود میدهم شما قبول کنید بسیار گفت و گوی فیما بین من و آن سوداگر شد اخیر سوداگر از من رنجیده طبیعت
شد من بسیار عذر کردم که مبادا همین وجه دادن شما که از برای من بدهید از دولت شما از برای شما ضرر کند من خیر شما را می بینم آخر دل او
آرام شده با مُنای دولت خود ایراد گرفت که این امنای دولت روس مدام دوست خود را دشمن کرده اند باشد تا معلوم شان شود
که چه کار بد کرده اند که شما بدولت شان از برای دوستی آمدید و شما را از اخیر رنجانیده مرخص کردند نتیجه این را خواهند دید بعد وجه آن تفنگچه ها را
دادم او گفت که این تفنگچه ها همه از من نیست پنج عدد آن از من ست که حکماً وجه آن را نمیگیرم دیگر از دکانداران دیگر ست آدم خود شما همراه
آدم من برود وجه را تحویل صاحبش کند آدم من همراه آدم سوداگر رفت وجه مردم را رسانید تفنگچه ها را طرف جای خود بدست آدم خود روانه
کردم و خود من سوار عرابه کرائی شده طرف شهر تاشکند روانه شدم در شهر چند نفر از آدمان اعتباری و سوداگر های مسلمان آشنا داشتم
بخانه آنها رفتم نماز شام رسیدم چونکه وارد خانه آشنای خود شدم آدم آشنای من آقای خود را خبر داد که فلانی در مهمان خانه شما نشسته است
آشنای من از خانه خود بر آمده نزد من آمد باهم ملاقات کردیم بعد بمن گفت که چه خدمت ست من گفتم که رخصت از کبوزناظر حاصل
کرده اطراف افغانستان میروم وجه مخارج راه را ندارم و صد نفر آدم همراه می برم همه پیاده است آن آشنای من بسیار خرسند شده از برای
رفقای خود آدم روانه کرد و همه را بخانه خود خواست و این سخن را در میان آورد همه آشنایان او بسیار خوشی کردند و گفتند که مایان هرکدام دولت
مند هستیم تا یک لک طلا امیدهیم من گفتم که یک لک تنگه بخارا برای من بس ست اوّل خود آن آشنای من بخانه خود رفته دو هزار را اسکه آورد
و هرکدام شان خانهای خود رفته و در کاروان سرایهای خود رفته طلا و تنگه و کاغذ لوث آوردند تا ده لک تنگه را وجه آوردند و گفتند که انشاالله
بدو روز دیگر بست لک تنگه را پوره می کنیم من گفتم که مرا یک لک تنگه بس ست بست لک تنگه را چکنم آخر بسیار عذر کردم که این همه وجه که
شمایان آورده اید من برده نمیتوانم یک لک و پنجاه هزار طلا و تنگه را با کاغذهای لوث که جمله یک لک و پنجاه هزار تنگه شود گرفتم و عرابه چی
که کرایه کرده بودم روانه شهر روس آباد کردم یک عرابه دیگر هم خواستم با این دو عرابه وجه را بار کرده طرف جای خود رفتم چونکه بجای خود رسیدم

همه آدمان خود را سراسیمه دیدم که مرا جست وجوی میکردند حیران بودند که من کجا رفته ام تا اینکه بجای خود رسیدم سردار عبد الله خان بدهن
دروازهٔ من حیران ایستاده بود که من آمدم سردار مذکور را آواز کردم چونکه آوازم را شنود پیش روی من آمده سلام کردو مرا پرسید که بخیر کجا
رفته بودید من گفتم که جائی رفته بودم شما پیش بیائید دو هزار راتسکه را بدست او دادم که از عرابه بردار و خود پایان شدم و آدمان دیگر را
گفتم که راتسکه ها را بردارید و خود من در بالای خانهٔ که جدید در باغ کلوه چوف عمارت کرده بودم و از برای عیال های خود حرم سرای
ساخته بودم در بالاخانه رفتم از من سردار عبد الله خان پرسید که این وجه را از کجا کردید من گفتم که از سوداگرها گرفتم که آشنائی من بود و شما هم
می شناسید اما هوش کنید که نام او را نگیرید که از دولت روس برای شان ضرر واقع میشود باقی این بود که صبح شد من بعرابهٔ کرایی سوار
شده طرف بازار اسپ فروشی رفتم چونکه در بازار اسپ فروشی رسیدم مردم رعایای تاشکند گرد عرابهٔ من جمع شده سلام کردند و گفتند
که بخیر در بازار از برای چه آمده اید من گفتم که اسپ می خرم و در کار دارم دلالان اسپ همه مردم اسپ فروش را خبر کردند همه اسپ های خود شهر را
نزد من حاضر کردند صد راس اسپ خوب خریدم دیگر اسپ خوب نبود روز دیگر سردار عبد الله خان را با همان آشنایان روانهٔ شهر کردم
که اسباب سفر تازین و خورجین و پوستین و برک و موزه و هر ما یحتاجی که برای سفر در کار میشود و نخدان ها و پالان از برای یابوها از
شهر بخرند همین بود که تا سه روز دیگر همه انجام سفر درست شد روز چهارم روز جمعه بود بعد از نماز جمعه سوار شده با دوستان و آشنایان
روانه شدم لب دریای چلچق منزل کردم در وقتی که سوار شدم یک عجایب قدرت خدا را دیدم که با سواران خود بر سر سرک شهر روسی
که نو آباد کرده میرفتم که از پشت سر صدای هرهر سم اسپان می آمد مثل اینکه ده بست هزار سوار از عقب بیایند چونکه نزدیک می شدند
هرهر سم اسپ زیاده می شد تا اینکه همین هرهر در میان سواران که با من بود داخل شد و همراه ما قریب دو هزار قدم بود پیش شده پیش
شده میرفت تا اینکه این صدای هرهر از من پیش شده رفت تا اینکه صدا همه گذشت از من پیش شد این فال نیک بود شکر خدا را
بجای آوردم همین بود که در منزل جای لب دریای چلچق رسیدم حاکم آن جا نزد من آمد خود او روس بود و عهدهٔ کرنیلی داشت بعد
شام که شد مرا تکلیف مهمانی کرد هر چند عذر آوردم نشد بعد رفتم بجای او پیش روی من آمده با هم دست دادیم بجای او رفتم نشست
از هر طرف حرف و گفتگوی در بین آمد مرا گفت که از دولت ما چند خرچی راه داده اند من گفتم بسیار مهربانی کردند که مرا رخصت دادند دیگر
چه لازم ندارد و نه لازم بود خداوند مهربان است گذران من میشود این حرف را که گفتم کرنیل مذکور برخواسته رفت پنج هزار سم که پنج هزار کله دار
شود از برای من آورد و بسیار عذر کرد من گفتم خدا شما را سلامت بدارد من وجه خرچی بسیار دارم حاجت ندارم هر چند گفت من قبول
نکردم اخیر یک تفنگچه شش ضربه و یک تفنگ پناه پر برای من آورد که این نشانی دوستی من است بیک آدم خود میدهید تفنگ و تفنگچه را
گرفتم تا نصف شب نشسته بودیم بعد طرف جای خود رفتم صبح که شد بجای من آمده الله امانی کرده من سوار شدم دوستان من
که از مردم تاشکند که با من تا این منزل آمده بودند رخصت کردم همه دعا کرده رفتند من طرف جرتپه رفتم نماز عصر بجرتپه رسیدم دو شب
بجرتپه گذراندم بعد کوچ کرده به پس کت رفتم در پس کت سه شب اطراق کردم از پس کت کوچ کرده یک منزل در راه جنتاق لی نام موضع است
شب کرده روز آن کوچ کرده در شهر خجند نماز عصر رسیدم منزل دور و دراز بود در خجند که داخل شدم در سرای آشنای خود فرود آمدم شش
روز در خجند اطراق کردم روز سیم اطراق طرف بازار اسپ رفتم که اسپ فروشی در هفته یک روز در آن بازار میشود چونکه وارد بازار
شدم دو سه اسپ بیکاره با چند شتر و گاو و گوسفند ایستاده بود بست اسپ دیگر در کار داشتم همه اسپ های خراب بود در حیرت شدم

که از کجا خواهم یافت لبست اسپ خوب قچاق که برای یابو در کار داشتم در بازار بحیرت سوار اسپ ایستاده بودم که یک نفر آدم از
هر دو خجند مر اسلام داد و پرسید که شما در ینجا چه تماشا می کنید من گفتم که تماشا نمیکنم لبست اسپ در کار داشتم امروز بازار اسپ بود
در بازار آمدم که اسپ بخرم طرح این بازار این طریق ست که می بینید همان آدم گفت که اگر در بازار قهوه خانه که دکان من ست بیائید
که برویم قدری قهوه و چای صرف کنید بعد بجای خود بروید خوب میشود من با آن شخص روانه طرف دکان او شدم در دکان او از
اسپ فرود شدم همین بود که این آدم از جمله معتبرین خجند بوده است از وقتیکه لشکر روس ملک مسلمان ترکستان را گرفته این شخص
چای فروشی میکند و همه معتبرین همین طور زندگانی دارند که دکان داری درجهٔ اعلی زندگانی شان ست و باید همین طریق باشد چراکه
هر کس عزت را برای قوم خود میخواهد و حق دارد که بخواهد همین بود که بالای دکان نشستم همه دکان داران معتبر همین دکان نزد من آمده از
اطعمه و اشربه هر چیز برای من آوردند و همه سوداگر های معتبرین را این دکاندار نزد من حاضر کرد این معتبرین همه بیان کردند که همهٔ ما
اسپهای بسیار داریم هر کدام از برای آشنایان خود آدم روانه کردند و اسپهای بسیار قوی صد اسپ حاضر کردند سی اسپ بسیار خوب
وجه دادم از برای من خریدند و بسیار دوستی و از خودی خود را بیان کردند همین بود که بجای خود رفتم سه روز دیگر هم در خجند اطراق کردم
که جمله شش روز شد بعد کوچ کرده طرف خوقند میخواستم بروم که بمن گفتند که راه کوتل که طرف کولاب میرود از برف بند شده است چونکه
ازین احوال خبر شدم ارادهٔ خود را ازان طرف موقوف کردم و طرف اوره تپه روانه شدم درین حین که روانه می شدم یک آدم از بچهای
میر جهاندار شاه که در وقتیکه من در بلخ بودم جهاندار شاه از طرف من حاکم بدخشان بود و پیش هم از پدر با پدر حکومت بدخشان را داشت
و از طرف من هم حاکم بود چونکه امیر شیر علی خان حاکم شد این میر هم فرار کرد از بدخشان و در خوقند بچهای او او را مقتول کردند و بچهای او را
سه سال بندی کرده بودند من ضامن شده بودم از برای اینکه خواهر شان عیال من بود و آنها خسر برهٔ من بودند و میر جهاندار شاه خسر
من بود به همین سبب که پدر خود را کشته بودند بندی شده بودند من ضامن شان شدم و زن هم برای شان گرفتم به همین وقت که من طرف
اوره تپه میرفتم چهار هزار روپیه از برای خرچ شان روانه کردم و گفتم آدم شان را که هوش کنید که تا من از برای شما نوشته نکنم شما از خوقند جائی نروید
تاکید بسیار کردم و خود من طرف اوره تپه رفتم و آدم خسربره های خود را رخصت کردم شب که نزدیک شد بناو نام جائی که ده بسیار آباد ست
رسیدم اما شام شده بود جائی آشنا نداشتم در میان بازار که رسیدم بر اسپ های خود سوار بودیم و کوچه و بازار هم بسیار گل بود من در این
بازار ایستاده آواز کردم که ای دکانداران این ده مرا مهمان می کنید که هیچ جائی و آشنائی ندارم و نا وقت وارد این ده شما شده ام و زمستان
و گل و لای ست همه دکان داران به بسیار خوشی آواز دادند که هزار مرتبه در هر دکان دو سوار یک سوار مرا پایان کردند من هم بیک دکان
از اسپ پایان شدم همه اسپ های مرا در خانهای خود بردند که تا دو صد دکان در شهرچه ناو ست همه بسیار بخوشی مرا مهمان داری
و با آدمان من عزت دادند همین بود که مطلق از مسلمانی دل شان بر من سوخته مرا عزت دادند شب به بسیار خوشی گذشت روز که شد از برای
همه آدمان من نان های سفر پخته بخورجین های شان جای کرده آوردند و اسپ های شان را زین کرده حاضر کردند و همه مردم ناو دعا های
بسیار کردند و مرا الله امانی کرده باز گشتند من روز به روز منزل میکردم که تا بشهر اوره تپه رسیدم در سرائی که پنبه فروشی بود در رفته پایان
شدم در همین وقت که در سرای نشسته بودم که مردم هنود که در اوره تپه سرای داشتند نزد من آمدند که این سرای بسیار جای بی مناسب
ست در سرای ما مهربان شوید بیائید من چند نفر آدم خود را با آنها روبرو کردم بعد سرای داران دیگر که در شهر اوره تپه ده یا یازده

کاروان سرای ست همه سوداگرها آمده نزد من همین بیانرا کردند که سرایهای ما بسیار خوب ست مهربانی کنید که مهمان ما هستید
من عذر کردم اما نشد باز چند نفر آدم های خود را بهر سوداگر دادم همه آدمان جای یافتند من در سرای پنبه فروشی ماندم تا اینکه
یک سوداگر که از قدیم خدمتگار من بود خبر شد و آن سوداگر خانه دار اوره تپه بود نزد من آمده مرا بخانه خود برد هر چند عذر کردم قبول
نکرد آخر رفتم در وقتیکه در اوره تپه رفتم از برای پسر عموهای خود خط نوشتم که شما هم بخیر بروید طرف بلخ بقراریکه شمارا در تاشکند سفارش
کرده ام بهمان نهج بخیر بروید من هم انشاالله که متعاقب شما می آیم از راه کوتل اوچی و اوره تپه دوازده روز اطراق کردم چراکه بخدا آنها
و چپن های خلعتی و دیگر اسباب های ضروری کمبود داشتم همه سوداگرها در باب موجودی کمبودیهای من سعی بسیار کردند بسیار
خدمت کردند که مثل رعیت خود من باشند تا اینکه همه اسباب کمبود من درست شد روز چهاردهم سوار شده طرف راه کوتل اوچی
شدم که این کوتل در کوهستان سمرقند واقع میشود در وقت بهار آن راه نزدیک ست بطرف حصار و کولاب اما در زمستان کوه ها
همه بند میشود بسبب بسیاری برف همین بود که طرف اوچی رفتم بامید اینکه اگر شود از راه نزدیک طرف بدخشان بروم چونکه وارد اوچی
شدم کوه اوچی را دیدم که از برف مثل تخم مرغ سفید شده بود از وفور برف فردای آن کوچ کرده زیر کوتل اوچی رفتم اینقدر کوه بلند بود
که حد بلندی بر او تمام بود نام خداوند عالم را یاد کرده بنای بالا شدن کوه را گذاشتم چون قدری که بالا شدم خنک بسیار شدید شد که حد
و اندازه آن گفته نمی شود هم باد بود هم برف تا زانو بود پیاده میرفتم دم اسپ را بدست گرفته بودم چونکه یک دو گروه راه بالا شدیم آدمان
من بسیار از شدت خنک بیتاب شده بودند هر چند دلداری میدادم چند نفر یکه دستهای شانرا خنک زده بود و خون دست ها
و پایهای شان یخ کرده بود بسیار بیتاب بودند تا اینکه یک ملا هم موذن من بود با من بود ملای مذکور را حکم کردم که اذان بده اذان داد
چونکه اذان دادن بهفت مرتبه رسید چونکه دین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم برحق بود و هست ببرکت اذان محمدی باد ایستاده شد و خنک
یک مرتبه شلیکه نبود و برف مثل خاک سفید می نمود و از برکت اذان دین اسلام از همان عذاب زمهریر خلاص شدیم پیاده راه میرفتیم
دم اسپ بدست گرفته بودم هر دو شانه من مثل اینکه از بندهای خود برآمده باشند اما لاعلاج بودم میرفتم تا اینکه از صد نفر آدم که با من بود ده نفر
آمده توانست باقی آن در بین راه در هر جای مانده بودند تا اینکه شام شد هنوز سر کوه نرسیده بودم نماز خفتن بر سر کوه رسیدم اما از اندازه گذشته
مانده شده بودم که پای من حرکت رفتن نداشت لاعلاج در وقت پایان شدن از کوه بلغزیدن پایان شدم از نماز خفتن تا طلوع شفق
یکرنگ خود را می لغزاندم تا اینکه سفیده صبح دمید آنطرف کوه رسیدم مردم آنطرف کوه از احوال پریشان ما خبر شده بودند ازین سبب
که پنج نفر از آدمان من پیش رسیده بودند و مردم ده را خبر کرده بودند قریب سه صد نفر پیاده با چوبهای خشک به پشت های خود بسته
حاضر شدند و نزد من آمده گفتند که شما بخیر برسید سه نفر همراه من بود در رفت باقی نفری شان طرف کوه رفتند که آدمان مرا اگر مرده و اگر زنده
باشد بیاورند من سر آفتاب در قریه شان رسیدم در یک خانه که برای من گرم کرده بودند فرا آمدم از بسیار ماندگی بیهوش بودم تا نماز عصر
خواب شدم نماز عصر بیدار شدم که تمام اعضای من بند به بند درد میکرد در راه رفته نمی توانستم به بسیار سختی راه میرفتم از خواب که بیدار شدم
دیدم که آدمان من همه رسیده بودند و بخدا انهای من که مانده بود همه را به پشت خود بار کرده آورده مردم ده هر فی نفر آنرا یک طلا دادم
و بملک های شان پنج طلائی و یک چپن دادم همه خوشحال شدند ده روز درین ده اطراق کردم تا اینکه قدری همه آدمان من چیزی
بهتر شدند اما چهار نفر از آدمان من بسیار خراب بود هم دست و هم پای شانرا برف برده بود همین بود که ازین مردم ده پرسیدم که راه

حصار که ازین کوه بند میروند حال رفته میشود یا نه این مردم گفت که مثل این کوه که آمده اید چهار کوه دیگر پیش روی ست علاج رفتن
نیست بعد ازان لاعلاج طرف تمقدر رفتیم که بچه پنج یکیت رسیدم اما راه این کوه بند که نام آن فل غرست تا پنج یکیت راه سختی دارد
ده جای که یکی آن زین ور دار دیگر آن پل خشک و یکی آن دزری منار و یکی آن لک لک و دیگر آن پس خنده مومن و یکی دیگر
درزناط از برای درزناط یک بیت میگویم که مردم ساخته بودند بیت راهیست بنام درزناط ست ✤ مانندهٔ از پل صراط ست
او بر سر آتش جحیم ست ✤ این بر سر آب مستقیم ست ✤ همین بود که به بسیار مشقت ازین راه های سخت گذشتم و وارد یک دهی از
دهات پنج یکیت شدم دو شب اطراق کردم بعد ازان جای کوچ کرده کاسه تراش نام جائیست رفتم روز دیگر درموغیان نام
جائیست منزل کردم دو روز اطراق کردم بعد از انجا کوچ کرده بغراب رفتم تا این جای از جملهٔ تعلقهٔ دولت روس ست دو شب
اطراق کردم بعد از انجای کوچ کردم یک بیرق از بیرقهای سر مقبرهٔ جناب حضرت غوث صاحب خواجه احرار ولی قدس سره
در نزد من بود و چند سال پیش خواب دیده بودم که جناب خواجه صاحب بمن در عالم خواب می گویند که فرزند ازین بیرقهائی که در
بالای مقبرهٔ من ست همان بیرق بلند کلان را گرفته نگاه دار و بیرق نو برای مقبرهٔ من تیار کن و این بیرق را نگاه دار در وقتیکه طرف
افغانستان میروی این بیرق را افراشته کن و بر و طرف افغانستان من همان بیرق را نگاه داشته بودم در همین منزل بیرق را بر
نیزه که در چند سال از برای همین بیرق نگاه داشته بودم نصب کردم و بر سر اسپ سوار شدم دو گوسفند را برای خدا ذبح کردم و ثواب
آنرا بارواح خواجه صاحب فاتحه کردم روانه بطرف شهر سبز شدم در دهی که جوز نام دارد وارد شدم چونکه وارد ده می شوم حاکم آن ده
پیشوای من روانه شده بود در همان زمان خط پادشاه بخارا که خود پادشاه در شهر سبز بود از برای آن حاکم آمده بود که هوش کنید که از برای
فلانی خرج نه مفت بدهید و نه بفروشید که فلانی از دولت روس گریخته آمده ست حاکم آدم نزد من ارسال کرد که این کافر خوی پادشاه
ما اینطور خط برای من روانه کرده ست من حکیم از لاعلاجی خود را گوشه کرده ام احوال این ست که حکم کرده ست که نه مفت و نه بخرید مخارج
سردار عبد الرحمن خان را بدهید من گفتم خدا آسان می کند در ده مذکور که جوز نام دارد وارد شدم حالا می بینم که از مردم ده هیچکس نزد یک
نمی آید در مسجدی پایان شدم و آدمان خود را گفتم که بدر یا خانه پایان شوید برف ها را پاک کرده اسپ ها را بسته کردیم بعد من بر سر بام
مسجد بالا شدم و صدا کردم که ای مردم ده اگر مخارج ما را بفروش میدهید خوب والا اگر نمیدهید من از لاعلاجی بزور می گیرم اگر جنگ
دل شما نخواهد از برای جنگ هم مهیا هستم اختیار شما مردم ست من مسلمان هستم شما مردم هم مسلمان هستید لاعلاج باید که خوردنی برای
ما و اسپ های ما بقیمت بدهید و اگر ندهید بجنگ از شما خواهم گرفت آدمان خود را حکم دادم که بدو کانهائی ده دست اندازی کنید اگر
بفروش میدهید خوب والا تاراج کنید چونکه من و آدمان من همه کمر بسته طرف ده روانه شدیم مردم ده قرآن آورده عذر خواه شدند و گفتند
که بهانه ما مردم درست شد حال هر چه بکار داشته باشید تیار ست میدهیم بعد همه ما یحتاج ما را پیشکش آوردند و گفتند که پادشاه
ناپاک ما این حکم را کرده بود اگر نه ما همه مردم شهر سبز خدمتگار شما هستیم نه حال بلکه پیش هم در وقت جد شما امیر دوست محمد خان مرحوم
خدمت کرده بودیم حال که روس ملک ما را گرفته بپادشاه بخارا داده چاره نداریم هر وقت باشد ما مردم را خدمتگار خود بدانید و هم هستیم
بعد بخوشی زیادی همه معتبرین شان نزد من آمدند با آنها این شب بخوشی گذراندم فردا سوار شده طرف شهر سبز روانه شدم خواجه الکنه
صاحب پیر معرفت در نزدیک شهر سبز مقبره دارند در خانقاه جناب پایان شدم از برای پادشاه بخارا یک خط نوشتم که من که سردا

عبدالرحمن

عبدالرحمن خان هستم از برای آن ابوی صاحب ذی شان مینویسیم که من بخیر وارد خانقاه جناب خواجه امکنه صاحب شدم و بخیر
اراده طرف افغانستان را دارم اگر اجازهٔ آن ابوی صاحب باشد بسلام آن ابوی صاحب خواهم آمد دعا گرفته طرف ملک خود
میروم باین مضمون خط نوشته ارسال کردم شب که گذشت فردای آن جواب خط من آمد که از برای خدا نزد من نیائید که من معذور
هستم بعد بدل خود گفتم که خوب روی ترا دیدن کی روا خواهد بود و از خانقاه خواجه صاحب کوچ کردم ارادهٔ من این بود که طرف
شهر سبز بروم طرف یکه باغ روانه شدم که بدامنهٔ کوه میروم چه حاجت که بشهر سبز بروم چونکه نصف راه را طی کرده بودم که از طرف شهر
سبز دو سه هزار گاو از برای چرا طرف جلگه شهر برآمده بود سواران من خیال سوار کردند که یعنی پادشاه بخارا از برای جنگ پیشوای ما
کشیده خواهد بود من که این سیاهی پاده را دیدم جلو خود را از راه یکه باغ گردانیده طرف شهر که این سوار می نمود روانه شدم دو کروه راه را
که طی کردم نزدیک شهر شدم دیدم که سوار نیست پادهٔ گاوهای شهر سبز است بعد دیدم که شهر هم نزدیک شده است همین بود که
بدهن دروازهٔ شهر سبز آمدم دیدم که دروازهای شهر همه خاک ریز است حیران شدم که کدام غم بالای شهر آمده است که این دروازهای
شهر را بسته کرده اند آخر خوب که فکر کردم که برای من بسته بودند که داخل شهر نشوم چرا که پنجصد نفر از آدمان و نوکران من که بمرور از سمرقند
رخصت گرفته بودند نزد پادشاه نوکر شده بودند خیال پادشاه اینکه اگر فلانی در شهر وارد شود آدمان او همراه او خواهد رفت ازین سبب
برای من نوشته بود که برای خدا نیائید و در شهر سبز آوازه کرده بود که فلانی می آید و جای برای من تیار کرده بودند و نانهای هر قسم پخته بودند
آدمان من همه در همانجا جمع شده بودند که حالا فلانی خواهد آمد آنها را باین طریق فریب داده بود و برای من عذر کرده بود که نیائید فریب
گری خود را بکار برده بود چونکه ازین دروازه مایوس شدم بدیگر دروازهٔ شهر رفتم یکنفر آدم خود را دیدم برای کسانیکه در شهر بودند خط نوشته
کردم که من به بیرون شهر انتظار دارم اگر می آئید بیائید که طرف افغانستان برویم و اگر نه تا نماز دیگر من در بیرون شهر هستم بعد طرف جر تپه
میروم همین بود که این آدم من که نزد سرکردهائیکه از خدمتگاران من که همان حاجی جان محمد خان و جرنیل نصیر خان و چند نفر دیگر بودند
این آدم این خط مرا نشان داده بود باین سرکردها این سرکردهای نالایق این آدم را بندی کردند و خط مرا پنهان کردند و با آدمان من نشان
ندادند همین بود که نماز عصر شد از درون شهر هیچ احوال نیامد آخر سوار شده طرف جر تپه روانه شدم منزل بسیار دور بود از نصف شب سه ساعت
گذشته وارد جر تپه شدم سه روز در جر تپه اطراق کردم ده نفر ازان نفری که در شهر سبز نزد پادشاه بود از شهر سبز گریخته نزد من آمد از انها پرسیدم که خطی که
من روانه کرده بودم چه شد آدمان من گفتند که مایان خط را ندیده ایم حاجی جان محمد و جرنیل نصیر خان پنهان کرده بمایان نداده است اگر نه
همه مایان می آمدیم بعد از گذشتن شما همه نفری افغان را بندی کرد مایان گریخته آمدیم این احوال را که بمن گفتند دانستم که چه میگویند از نامردی
سرکردها خوب باخبر شدم بعد از سه روز که شد سوار شده به کلته منار نام جائی ست منزل کردم از وقتیکه از شهر سبز گذشتم صد سوار دور ادور
من مقرر کرده بود که از دور مثل قراول نگرانی کرده میرفتند چونکه به کلته منار رسیدم شب شد این سوار زیر جائی که مایان شده بودم رود بار
بود سوار مقرری پادشاه از رود بار نماز خفتن می گذشت یکمرتبه حکم کردم که یک فیر تفنگ بالای این سوار ها کنند فیر کردند همه این سوار گریخته
رفتند چونکه دریاخانه را ملاحظه کردند که ده پانزده اسپ و آدم کشته شده بود همین که ازین احوال دانسته شدم و امروز منزل بسیار دور
باید بکنم همین شب که نصف شد سوار شدم اگرچندی کم خنک شده بود اما سوار شده روانه منزل شدم قره خال نام منزل جای بود دیگر
منزل چپلچک دیگر منزل شوراب دیگر منزل بندر نام داشت همین شب و همین روز که می آید بجلدی می راندیم تا نماز خفتن دیگر وارد

بندر شدم یک شب دیگر هم در بندر اطراق کردم روز دیگر کوچ کرده وارد بای سون شدم بای سون و بندر از توابعات حصار است
وارد بای سون شدم و از بای سون سوار شده طرف میر شادی رفتم و از میر شادی به سر آسیا رفتم و از سر آسیا به جوچی رفتم از جوچی
بر بگیر رفتم از انجا وارد شهر حصار شدم پسر پادشاه در حصار بود چونکه از آمدن من خبر شد شهر را گذاشته طرف کوه پایه حصار که نام آنجای
قره طاق است رفته بود من وارد حصار شدم در تکیه خانهٔ آن شهر که جای چرسی ها و بنگی و کوکناری ها بود و چنارهای خوب داشت و جای با صفا بود
پایان شدم دل من خواست که اسپ های قاضی و ایشان رئیس و کوتوال را بگیرم چراکه این اشخاص مدام بر اسپ خوب سوار میشوند
و مدام اسپ های خوب مردم را بزور میگیرند من هم بفریب چهار پنج اسپ را از انها بگیرم چراکه بسیار بی مروتی از پادشاه و سردارهای
آن و بچه او بمن شده بود من هم یک فریب خواهم داد و چند اسپ خوب را خواهم گرفت سردار عبدالله خان را گفتم که شما برای قاضی
و رئیس و کوتوال خط نوشته کنید که سردار ما سردار عبدالرحمن خان چند حرف خلوت بمن گفته که بشمایان بگویم و برای جناب عالی عریضه
کنید چراکه درین بی التفاتی که جناب عالی کرده اند سر این است که جناب عالی احتیاط ها داشتند از مردم روس که مبادا مردم روس
بدانند و این سر فاش شود حال که در اخیر ملک جناب عالی آمده ایم آن سفارشات را بشما گفته میشود چراکه شما خدمت گاران اعتباری
پادشاه ذیجاه هستید همین طور خط نوشته کرد سردار عبدالله خان و روانه کرد از برای قاضی و رئیس و کوتوال باز سردار عبدالله خان را گفتم که
انها که بجای شما آمدند من با این بلندی که هست می برآیم مرا که دیدید از جای خود برخیز و تعظیم کن آنها از تو خواهند پرسید که این چه کس است
تو بگوی که فلانی است حال شما را هم دید باید که یک دقیقه ما و شما برویم باز آمده حرف خود را با هم خواهیم گفت آنها لاعلاج شده می آیند
بعد که نزد من نشستند اسپ های سواری شان را بیارید که این اسپ ها را معهٔ زین و یراق ایشان قاضی صاحب و ایشان رئیس
و کوتوال برای شما پیشکش آورده است باز من دانم بعد که از نزد من رفتند اینها شما را خواهند گفت که سفارش چه بود شما بگوئید که سردار
عبدالرحمن خان گفت که شما از برای جناب عالی نوشته کنید که من همان طوری که با شما دوست بودم بعد ازین هم خواهم بود اگر خدا نا کرده
دولت روس شما را از بخارا بکشد و شما تاب جنگ را نیارید و طرف افغانستان بیائید خانه خانهٔ خود شماست من دوست شما هستم
و خواهم بود همین تعلیم را دادم و از همین قرار سردار عبدالله خان هم کرد و آنها هم آمد و من خود را نشان دادم و لاعلاج نزد من آمدند و اسپهای
شان را گرفتم و رفتند و سردار عبدالله خان هم همین طرح که من تعلیم داده بودم گفت شش اسپ خوب با زین و یراقهای نقره و سوزنیهای
زردوزی گرفتم فردای آن کوچ کرده طرف لب دریای آمویه روانه شدم از راه حصار شادمان و تنگی کیک رفتم یک روز در حصار شادمان
گذراندم شب دیگر در تنگی کیک گذراندم شب دیگر وارد قرغان تپه شدم در انجای شش روز اطراق کردم شش روز بعد طرف خواجه
گلگون رفتم چونکه وارد خواجه گلگون شدم سه روز سر درد سخت شدم دوا خوردم حمد الهی صحت شدم احوال قطغن را از مردم آنجا پرسیدم چراکه
در خواجه گلگون از مردم فراری قطغن که پیش فرار کرده در انجا مسکن گزین بودند احوال رستاق و بدخشان و قطغن را پرسیدم چنان بیان
نمودند که شاهزاده حسن که بچه میر شاه است و میر شاه و یوسف علی خان برادرها بودند و یک برادر شان میر نصرالله نام داشت سه برادر
در بدخشان بودند ملک را قسمت کرده بودند که فیض آباد با مضافات آن از میر شاه رستاق با مضافات آن از یوسف علی خان
و کشم با مضافات آن از نصرالله خان این سه برادر چندین پسرها داشت اما پسرهای رشید شان که هم دران سنه بودند که من وارد
بدخشان می شدم نامهای شان شاهزاده حسن پسر میر شاه محمد عمر پسر یوسف علی خان بابا خان پسر نصرالله خان در همان وقتیکه من وارد

خواجه گلگون شدم با باخان و نزد شاهزاده حسن بندی بود شاهزاده حسن میر فیض آباد و کشم بود و محمد عمر حاکم و میر رستاق بود در ان
حینی که من در خواجه گلگون بودم میر فیض آباد بالای میر رستاق لشکر کرده بود و میر رستاق که محمد عمر بود تاب جنگ نیاورده از
دریای آمویه فرار کرده گذشته بود و میر شاهزاده حسن رستاق را هم گرفته بود من خبر شدم ازین احوال از برای شاهزاده حسن خط نوشتم
و میر علم نام آدم خود را روانه کردم و از ورود خود شاهزاده حسن را خبر دادم که من وارد خواجه گلگون شده ام میر مذکور برادر خسر من بود
خبر کردم از ورود خود او را چونکه آدم روانه کردم من هم از عقب آدم خود فردای آن روز روانه طرف سیاه آب شدم که سیاه آب
موضعیست در لب دریای آمویه محاذی رستاق دو شب براه وارد سیاه آب شدم یک شب کرده فردای آن شب از
دریای آمویه عبور کردم در قشلاقهای رستاق شام رسیدم چونکه آدم من نزد شاهزاده حسن رسید شاهزاده حسن آدم مرا بندی کرد
و برای من خط نوشته بود که هوش کنید که از دریای آمویه نگذرید که ما مردم بدخشان عهد کرده ایم که اگر پای افغان در ملک و خاک
ملک ما گذاشته شود آن خاک را از ملک خود دور می اندازیم شما که پادشاه زاده افغان هستید نیایید که گشته میشوید این خط او در قشلاقی که
ذکر کرده ام بمن رسید از برای او باین طور نوشتم که ای نادان و ای نامرد من ترا و برادران ترا چندین سال پرورش دادم و همراه شما
نامرد خانه دان خویشی کردم خیال من این بود که در روزی بکار من خواهید آمد خوب شد که شما را شناختم اگر من از مرگ خود می ترسیدم تا اینجا نمی آمدم
ای نامرد مرا با تو فردا میدان کار زار است مرا خوب می شناسی من هم ترا می شناسم بیاری خداوند که ترا اسیر و دستگیر میکنم تا معلوم تو شود
که چه گفتی و چه دیدی همین بود که شب قراولان او یکهزار سوار که روانه کرده بود که بعضی رفته لب دریای آمویه را بگیرند که من از دریا نگذرم
من هم بست سوار قراول کشیده بودم با بست سوار من هزار سوار او روبرو شده چونکه شب بود و تاریک بود و ماهتاب نبود با هم جنگ
کردند هزار سوار او شکست خورد و بست سوار من ظفر کرد شش نفر از سواران او بندی گرفته آوردند درین وقت که من وارد محال رستاق
شدم صد سوار همراه من بودند و سوار بیرق دار و ده سوار خدمتگار باین سوار فردا با دوازده هزار سوار مقدمه باید کنم من میدانستم که اگر آب
شوم کجا را خواهم تر کرد و اگر آتش شوم کجا را خواهم سوخت اما چونکه بام پروردگار سر خود را فدای امر او کرده بودم که در غزا چقدر آیتها نازل
شده خود را فدا کرده آمده بودم که نیت من جهاد بود از برای من صد و هزار و یک لک یک بود و بنا بران از برای ذوق دیدار وام پرور
دگار قدر جان و خان و مان بدیدهٔ من نمی آمد بسیار خوش بودم از برای فردا روز جنگ چرا که من میدانستم که با صد سوار از مردم بدخشان
و مردم قطغن و باز اگر خلاص شوم لشکر انگریز از کدام مهلکه نجات خواهم یافت بنا بران از زندگی خود طمع بریده بودم اما خداوند که میخواهد مرا نگاه کند
از قدرت های او دور نیست بیت اگر خواهد نگهدارد کسی را ✤ چه باک از یک جهان آتش خسی را ✤ بنا بران مرا آنقدر دل قوی کرده بود
که لشکر عالم بنظر من چون مورچگان می نمود خداوند هر دو جهان شاهد ست که از دلاوری نبود از جانب پروردگار بود این پردلی من
بمن خوب معلوم شده است بر دیگر مؤمنین هم آشکار میکنم و خدا را می شناسم چرا که از سر اخلاص هر که کمر به بندد در هیچ کار شرمسار نمیشود
اما راستی دل و زبان و خیال و حواس در کار است چنانچه دل من همین طور بود و از برای من همین نتیجه را بخشید همین که صبح شد بتوکل
پروردگار سوار شدم و طرف لشکر شاهزاده حسن روانه شدم پنج کروه راه که طی کردم لشکر و سوار او نمایان شد دوازده طوغ نشان
دوازده هزار سوار نمایان شد من هم روبروی آن سوار می راندم که یک کروه قدر نزدیک شدم یک مرتبه مثل اینکه یک بلای آسمانی
در بین شان بفقید انقدر لشکر یکمرتبه مثل تسبیح گسسته از هم پاشید که من هم حیران شدم همهٔ این سوار بطوری میگریزند که مثل اینکه در عقب

سر سوار بلایی از جانب پروردگار مقرر شده باشد یکهزار سوار باباخان نام پسر عموی شاهزاده حسن که بندی بود طرف من جلو ریز می آمدند
من تهیه می کردم سوار خود را گفتم که جا بجا باشید که من رفته احوال این سوار را بیاورم سوار خود را ایستاده کردم خود من تاخته
پیش روی این هزار سوار آمدم گفتم که شمایان چه منظور دارید همه گفتند که برای سلام آمده ایم من گفتم که سردار عبد الرحمن خان میگوید
که اگر از برای سلام آمده باشید چند نفر معتبرین شما بیاید شما هزار قدم دور ایستاده شوید و اگر ایستاده نمی شوید آدمان من شما را میزنند
چونکه این حرف را گفتم همه ایستاده شدند بست نفر سر کرده آنها همراه من شده سلام همراه خود بردم چونکه نفری آدمان من مرا دیدند
سلام دادند من علیک گرفتم این سواران مرا گفتند که فلانی کدام ست من گفتم که بخیال من که من باشم بعد همه رکاب اسپ مرا بوسیده
همه را دلداری دادم و با اسپ های شان حکم کردم که سوار شدند با هم میرفتیم اینها عرض کردند که مایان را رخصت بدهید که چهار
پنجصد سوار عقب گریختگی روانه کنیم اقل مراتب شش هفت هزار اسپ و آدم بندی میگیریم من گفتم که من از برای خرابی خلق نیامده ام
مرا منظور غزا است اینقدر سوار را چرا بی کار کنم انشاالله که این مسلمانانرا جمع کرده بمیدان غزا خواهم برد که همراه انگریز جنگ دارم یا جنگ
خواهد کرد و یا صلح از این هر دو یکی را خواهد کرد مردم مسلمانرا چرا خراب کنم همین را گفتم و طرف شهر رستاق روانه شدیم باباخان نام
میر هم همراه سوار بود که بسلام آمده بود این همان باباخان بندی ست که نزد شاهزاده حسن بندی بود وارد شهر رستاق شدم و خود
من در قلعه میری که علیحده ست از شهر در آمدم با آدمان خود باباخان را در شهر جای دادم با هزار سوار سلام کردگی و کلانان شهر را
خواستم همه سلام آمدند همه را خلعت داده رخصت کردم و چیزیکه برای مخارج در کار داشتم حواله کردم همه اشیای درکاری را آوردند
و تارتق های مناسب آوردند همه مردم رستاق بدل و جان رعیت من شدند آدم بصیرت دار خواهد دانست که بکدام زور و قوت
دل های این بست هزار خانه را گرفتم و بکدام داد و دهش از خود کردم بیک روز پس دلهای جملهٔ مومنین در قبضهٔ قدرت اوست
همه مردم را بمن مطیع و فرمان بردار کرد همه مردم دیگر با آقسقالان خود روز دیگر گروه گروه سلام آمدند و تارتق ها آوردند من حکم کردم
که دو هزار سوار و هزار پیاده جمع کنند که با میر باباخان طرف فیض آباد روانه می کنم دو روز بعد سوار و پیادهٔ گفته گی مرا حاضری دادند
همان آدمی که پیش نزد شاهزاده حسن روانه کرده بودم و او بندی کرده بود و از بند او خلاص شده نزد من آمد باز همان آدم را برای مردم
فیض آباد روانه کردم که شما مردم مسلمان هستید من ارادهٔ غزا دارم باید که همهٔ شمایان امر مرا که مطابق فرمان خدا و رسول اوست قبول
کنید که من هم یک بندهٔ از جملهٔ بنده های پروردگار هستم غزا بر جملهٔ مؤمنین فرض ست بر من و بر شما بر همه فرض ست آدم را روانهٔ فیض آباد
کردم و میر باباخانرا با لشکر از عقب آدم خود روانه کردم آدم من در فیض آباد رسید خط مرا که برای مردم و میر و آقسقالان روانه کرده بودم
رسانید مضمون خط من این بود که برای مردم و میر شاهزاده حسن نوشته بودم میر شاهزاده حسن و آقسقالان و رعایای فیض آباد بدانند
که من از برای خلاصی ملک افغانستان از دست انگریز آمده ام اگر بصلح کار شد خوب و الا جنگ باید کرد شما مردم هم مسلمان هستید باید که
راضی نشوید که ملک شما مردم مسلمانرا مردم فرنگ بگیرند چراکه هم ملک میرود و هم غیرت میرود و هم بدنام میشود کل مسلمان که مثل مسلمان
بی غیرت کسی نخواهد بود مردم عالم خواهد گفت شما مردم مسلمانرا چه بلا شد که از نفاق خود دین را بر هم میدهید اگر اسلام دارید حرف مرا
بشنوید و اگر چیزی در اسلام شک دارید پس اول غزا بر شما فرض ست که با شما غزا کنم یا یار و یاور دین محمد مصطفی میشوید و یا جنگ را
آماده میشوید این میر باباخانرا روانه کردم برسیدن این میر ربقهٔ اطاعت را بگردن جان بنهید و الا جنگ را آماده باشید فقط مضمون خط

من که برای مردم فیض آباد روانه کرده بودم این بود چونکه خطها مردم بدخشان مطالعه کردند میر شاهزاده حسن را گفتند که شما و ما مردم
همه بسلام میرویم شاهزاده حسن گفت که من با مردم سِک حاکم کشمیر دوستی دارم من طرف کشمیر میروم پیش هندو چرا که من تابع
گری سِک را قبول کرده بودم مردم گفت که تو که تابع هندو شده بودی ما یا نراچرا پیش خبر نکردی که ترا می شناختیم که تابع
کافر شده پس حال تو میدانی که پیش هندو میروی یا پیش انصاری میر نادان بی ایمان عیال خود را گرفته طرف کشمیر از راه چترار
و لداک رفت در کشمیر که رسید مردار شد و عیال های او سرسبیل ماند همین بود که میر شاهزاده حسن طرف چترار و کشمیر رفت و مردم
پیش وای میر فرستاده گی من که باباخان باشد آمدند همه مردم سلام کردند چند روزی که ازین حرف گذشت از برای میر سلطانمراد خان
میر قطغن از رستاق خط نوشتم که من از برای خلاصی ملک افغانستان از دست انگریز آمده ام شما مرا راه میدهید و همراه من خدمت
میکنید یا نه میر مذکور جواب خطها مرا نوشت که من طاقت انگریز را ندارم شما را راه داده نمی توانم من برای او نوشتم که تو هم با انگریز
یکی شو بالای تو هم غزا میکنم خاطر جمعدار بعد دانستم که مرا راه نمیدهد و با من متفق نمیشود قریب هزار پارچه رقعه ها برای لشکر بلخ نوشته
کردم که من در رستاق آمده ام شما مردم افغان خبر باشید که مرا میر سلطان مرادخان نمیگذارد که بشما برسم آدم خود را لچ کرده بطریق
دیوانگان طرف حصار روانه کردم و با آدم خود گفتم که این خط ها را در بازار ها و در مسجد ها بیند از آخر کسی خواهد یافت همه مردم مسلمانست
کار میر سلطان مرادخانرا خواهند کرد آدم خود را روانه کردم باز میخواهم که بیان کنم از احوال تاشکند چرا که پسر عموهای خود را که در تاشکند
خواستم که سردار محمد سرور خان و سردار محمد اسحق خان باشند چیزی خرچی و شصت میل تفنگ دنباله پر با کارطوس فراوان از بست
هزار دانه دادم و از برای مردم ترکمانیه در لب دریای آموییه خط ها هم دادم و این هر دو نفر را گفتم که شما از سمرقند بخیر در کرکی بروید و از انجا
بترکمانیه لب دریای آمویه بروید در آنوقت یکنفر وردک که نام آن غلام حیدر بود و او از اقوام وردک ست و او در وقت امیر شیر علیخان
بمرتبه کرنیلی رسیده بود و در وقتیکه محمد یعقوب خان امیر کابل شد و انگریز کیوناری را در کابل روانه کرد و محمد یعقوبخان از گندمک
کیوناری را همراه خود در کابل آورد غلام حیدر را جرنیل ترکستان افغانستان کرد و طرف بلخ روانه کرد هم حاکم بلخ بود و هم جرنیل لشکر بود
در شبرغان قادر خان قزلباش حاکم بود و در آقچه محمد سرور قزلباش و در سرپل غلام محی الدین خان ناصری حاکم بود همه حکام ماتحت
جرنیل غلام حیدر وردک بود بچهای عموی ام سردار محمد سرور خان و سردار محمد اسحق خان و سردار عبد القدوس خان پسر سردار سلطان
محمد خان مرحوم که این هم پسر عموی پدرهای ما میشود با پسر عموهای من یک جای بودند چونکه وارد ترکستان شدند غلام حیدر وردک
خبر شد که پسران امیر محمد اعظم خان مرحوم در ترکمان تعلقه بلخ آمده اند دو سه صد سوار رساله که آن رساله از مردم قزلباش و مردم وردک
قوم غلام حیدر بود پنهان از مردم افغان هیجده نهری عقب سرداران مذکور مقرر کرد که یا کشته و یا دستگیر کرده سرداران را بیارید چونکه
سرداران مذکور خبر شدند تاب مقاومت جنگ را نیاورده از ترکمان بلخ خود را گوشه کردند طرف شبرغان رفتند در وقتیکه در ترکمان
بلخ بودند با حاکم شبرغان که او هم قزلباش بود خط روی کرده بودند احتمال دارد که حاکم شبرغان کدام خط مراعت آمیز برای سرداران
نوشته خواهد بود چونکه نزدیک شبرغان شدند خفتن شب بود و تاریک ماه هم بود در وقتیکه نزدیک شهر شبرغان شدند سردار محمد سرور خان
با برادر خود محمد اسحق خان و با بچه عموی پدر خود سردار عبد القدوس خان گفته باشد که من درون شهر شبرغان نزد حاکم شهر میروم مرا که به بلند
دیگر چاره ندارد که سلام نکند هر چند اینها مانع شدند سردار مذکور قبول نکرد چرا که یک آدم فضول نادان بی پدر داشت که نام او شربت

واو از رعایای مردم خوست است اما گدا بچه است سردار مذکور مصلحت او از جادهٔ عقل برآمده محکم شد که یا خود را میکشیم و یا شما یا نرا
می کشیم مرا نگذارید که در قلعه میروم هر چند انها عذر کردند مفید نیفتاد بعد دست بردار شدند سردار مذکور با شربت نام سردوی
شان بدهن دروازهٔ شهر رفتند دروازهٔ شهر را دق الباب کردند قراولهای دروازه گفتند که شما دو سوار چه کسانید و چه میگوئید سردار
مذکور گفته باشد که من خط بر هستم از مزار آمده ام خط جرنیل غلام حیدر خانرا آورده ام قراول کلکین دروازهٔ شهر را باز کرده که بیا سردار
مذکور از اسپ فرود آمده درون شهر پیاده داخل شده است در میان بازار که داخل شده است یک پهره دار سردار را شناخته است
و گفته است که تو سردار محمد سرورخان هستی او گفته که بلی پهره دار گفته است که تو چرا آمدهٔ او گفته که پیش حاکم میروم پهره دار گفته است
که تو دیوانه شدهٔ پیش حاکم چه میکنی که میروی اول پس برو فردا با سواریکه داری نزدیک قلعه بیا ما همه مردم پلتن و توپخانه و رساله
سلام می کنیم نام مرا هم همان سپاهی گرفته است که سردار عبدالرحمن خان هم بدخشانرا گرفته است فردا که با سوار خود نزدیک شهر
شوید سلام می کنیم حال پس برو هیچکس از آمدن تو خبر ندارد سردار گفته که مرا حاکم خواسته من میروم این سپاهی گفته است که حاکم دشمن
مردم افغان است قزلباش همه با مردم فرنگی خدمتگار شده است تو از برای نغر آمدهٔ ترا خواهد کشت و یا بندی خواهد کرد روی
خدارا دیده پس برو و یا اگر پس نمیروی بیا که طرف چهاونی های پلتن و توپخانه و رساله برویم سردار مذکور قبول نکرده گفته که تو
نمیدانی مرا حاکم برای سلام خواسته است که بروم دست و پای مرا بوسه میدهد تو گه میخوری سپاهی گفته باشد که خیر معلوم میشود بعد
با همان سپاهی نزد حاکم رفته است چونکه حاکم نظر کرده است که سردار است از جای جسته سردار را گرفته هر دو دست سردار را بسته کرده
چند نفری که خوب اعتباری حاکم بوده مثل یکنفر کرنیل و باقی پانزده نفر سوار شبا شب از دیگر دروازهٔ شهر کشیده بندی نزد غلام حیدر
وردک طرف مزار شریف روانه کرده است از راه دشت ارزنه و با آدم های همراه کردگی گفته است که هوش کنید که مردم پلتن و توپخانه
و رساله ندانند که سردار محمد سرورخان است اگر دانستند همه کشته میشویم این سردار اجل گرفته را بسته کرده طرف مزار شریف بردند سحر شب
در ده دادی رساندند و آدم پیش روانه کرده بودند از برای غلام حیدر که اینک سردار محمد سرورخانرا بندی در ده دادی آوردیم غلام حیدر
حیران شده که حال چکنیم چند نفر اهل مجلس او گفته اند که کار شدنی بود شد حال غیر از کشتن سردار دیگر چاره نیست باید که سردار را بکشید
اگر مردم افغان و فارسی بان کوهستانی و دیگر قومهای ازبک خبر شوند ما و شما کشته می شویم سردار مذکور را باید کشت بعد غلام حیدر
وردک یک ناظر داشت که نام آن ناظر رضوان بود و یک نفر دیگر از مجلسیهای او که غلام محی الدین ولد خواجه نور نام داشت از برای
کشتن سردار محمد سرورخان روانه کردند و در ده دادی سردار مذکور را ناظر رضوان برضوان جنت روانه کرد و سر سردار را برای غلام حیدر
آوردند و تنه او را در ده دادی زیر دیواری دفن کردند همین بود که در وقتیکه سردار محمد سرورخان طرف شهر رفت و باز صدا و ندائی
از سردار مذکور نبرآمد سردار محمد اسحق خان و عبدالقدوس خان با سواران که همراه شان بود طرف ترکمان میمنه رفتند در انوقت والی
میمنه دلاورخان نام بود چونکه از ورود سردار محمد اسحق خان و سردار عبدالقدوس خان خبر شد از برای ترکمان رعیتی خود نوشته کرد
که سردارانرا روانه کنید مردم ترکمان گفتند که سر ماست و سر بچهای عموی سردار عبدالرحمن خان این قوم ترکمان دو هزار خانه بودند
همه بسر و مال ایستادگی کردند و والی بنای تهدید را گذاشت که بیک طوری سردارانرا از مردم ترکمان بگیرد و برای محمد ایوب دست آویز
بسازد و طرف هرات روانه کند این بود که دست او نمیرسید دار و مدار داشت با ترکمان اما از پرده نمی برآمد بعد می آیم بر احوال قتل سردار

محمد سرور خان چونکه محمد سرور خان از غلام حیدر گشت از برای سلطان مراد خان نوشت که مردم لشکر سردار مذکور را گشت شما هم
سردار عبد الرحمن خان را بکشید و یا بندی روانه کنید میر سلطان مراد خان جواب نوشت برای غلام حیدر که سردار عبد الرحمن خان
در بدخشان ست دست رس ندارم و در انوقت روید اد احوال من این بود که میر بابا خان را که روانه فیض آباد کردم چند روزی که
گذشت از برای او خط نوشتم که شما با سوار و پیاده بدخشان در رستاق بیائید که من به رستاق راهم از پار دریای آمویه آورده ام لشکر
رستاق و لشکر فیض آباد هر دو لشکر با من یکجا شده بالای میر قطغن از برای غزا میرویم چراکه میر قطغن نمیخواهد که مسلمان آباد شود
افغانستان پس جهاد با میر مذکور میکنیم فرض شد جهاد کردن با با میر مذکور میر بابا خان برای من خط نوشته کرد که یک مرتبه شما در
فیض آباد بیائید که مردم همه شما را ببینید بعد لشکر کرده بالای قطغن میرویم لاچار شده طرف فیض آباد رفتم میر محمد عمر خان که میر
رستاق بود فرار کرده بود از دست شاهزاده حسن مرا و را باز از توابعات کولاب یافته باز میر و کلان رستاق متقرر کرده بودم این
محمد عمر خان نام پسر یوسف علی خان را با دو هزار سوار همراه گرفته با کل کلان شوندهای ایل و الوس رستاق روانه فیض آباد شدیم
دار کوکه یک منزلی از فیض آباد دورست رسیدیم شب را نجیر گذرانده فردا داخل فیض آباد میشویم نصف از شب گذشته بود که
قربانعلی خان نام چاپی دار من آمده مرا از خواب بیدار کرد که یک آدم دیوانه نما برهنه میگوید که یک خط برای سردار عبد الرحمن خان
از نزد یک سوداگر افغان که حال در فیض آباد دست آورده ام من حیران شدم که این چطور خط و آدم خواهد بود گفتم که آن آدم را بگو که خط را
بدهید ناظر قربانعلی خان چاپی دار گفت که آن آدم میگوید که تا فلانی را نه بینم خط را نمیدهم بعد نزد خود طلب کردم خط را از نشین مقعد خود
کشید در ورق سرب و موم جامه گرفته شده بود خط را قربانعلی خان از سرب جدا کرده بمن داد خط را که مطالعه کردم نوشته بود که من
افغان هستم و سوداگر در اینجا از زبان آدمان معتبر شنودم که میر بابا خان با چند نفر کلان شونده الوس بدخشان و دبیر نام میرزای خود صلاح کرده اند
که سردار عبد الرحمن خان را بندی میکنیم و وجه نقد و یراق های آدم های او از برای ما می ماند و خود عبد الرحمن خان را بندی کرده از برای انگریز
روانه میکنیم تا قیامت بدخشان از نام مردم شد دوباره کسی از نام دم نمیگیرد من که مسلمان و افغان هستم گاهی باین حرف راضی نمیشوم
شما از برای خدا نیائید در فیض آباد این خط را که مطالعه کردم در فکرت بسیاری افتادم که آیا این شخص که خواهد بود شب همه شب در بحر
تفکر افتادم تا اینکه صبح شد صبح که شد آقسقالان و کلانان رستاق که با من بودند و میر محمد عمر خان را خواستم که این خط را کسی از برای من
روانه کرده است شمایان ببینید که چطور ست خیال شما چه میگیرد چونکه این خط را میر و کلانان قوم رستاق مطالعه کردند گفتند بابا خان
مذکور بسیار نامرد و غراج ست اگر راست باشد هم شکی نیست از آدم نامرد هر چه می آید آدمی ست که متقرر دایم الخمر ست نامرد و بی دین ست
اگر راست باشد هم جای احتیاط ست و اگر دروغ باشد هم جای احتیاط ست بسیار نامرد آدم ست و میر محمد عمر خان گفت که من
با و بدی کرده ام من از وی می ترسم مرا رخصت کنید اگر نه شما هم باید که پس بروید طرف رستاق میرویم من گفتم که شمایان اگر پس میروید
من نمیروم چراکه من میدانم که کل قوم باین حرف متفق نیست از روی میر بابا خان هیچ نمیشود من او را بس هستم خاطر جمع دارید شما
بروید در سرحد ملک خود باشید که مبادا این حرامزاده حرامزادگی کند و دست او بالا شود بالای من بعد اگر شما بسرحد ملک خود نباشید
ملک شما را بزودی خواهد گرفت این را گفته رخصت کردم میر و آقسقالان رستاق را ده سوار از جمله سواران رستاقی نگاه کردم از برای خط بری
و خبرداری میر محمد خان که از احوال من و میر بابا خان خبر باشد که در بین من و او چه میگذرد و سردار عبد الله خان پسر عبد الرحیم خان مرحوم را

با میر محمد عمر همراه کردم که در نزد او باشد و مرا باخبر بگرداند از کردار او من بخیر و توکل سوار شده طرف فیض آباد رفتم و دو هزار سوار که با من
بودند بطرف رستاق واپس رفتند قدری چند کروه راه که طی کردیم کوتل ریزگان نام کوتلی ست ازان کوتل که پایان شدیم از
دور سیاهی شش هزار سوار نمایان شد که از برای پیشواءی من همراه میر باباخان پره کشیده می آیند چونکه یک توپ رس که دو هزار قدم باشد
رسیدند من سواران خود را گفتم که شما ایستاده باشید من یکه تنها پیش میروم اگر میر و مردم متفق بودند در گرفتن من پس من که معلوم شدم
غدرشان بمن ظاهر میشود و من عقب میگردم شمایان که همه تفنگهای ماشه پر دارید بنای زدن تفنگ را بگذارید من از دم تیر تفنگ
خود راچپ کرده بشما میرسانم و بعد جنگ میکنیم هرچه باداباد این تعلیم را بسواران خود دادم و خود پویه کرده طرف میر و سواران میر پویه
کنان رفتم تا اینکه نزدیک شدم دیدم که همه مردم سوار فقرا به بسیار دل خوشی و خورسندی با من ملاقی شدند بعد دستمال را طرف
سواران خود اشاره کردم چراکه نشان مانده بودم در وقت جدا شدن که دستمال را اشاره کردم شما می آیید همین بود که سوار من طرف
من حرکت کرده می آمدند من بمردم فیض آباد گفتم که از سوار کاری و سپاهی گری شما مردم بسیار شنیده بودم حال که شما را نزدیدم
باید که اسپ دوانی کنید که من تماشا کنم همه سوار بنای اسپ تازی را گذاشتند میر باباخان با چند نفر اقسقالان ماندند من بلفظ افغانی
گفتم که میر را با سردگان او میانه بگیرید همین طور کردند همین بود که در سر پل دریای فیض آباد رسیدم از پل گذشته وارد قلعه فیض آباد
شدم آدمهای خود را گفتم که برجهای قلعه را از برای اطاق خود بگیرند و بدهن دروازهٔ قلعه سی نفر را جای دادم و قراول مقرر کردم
دو سه روز بعد کاغذ غلام حیدر وردک برای میر باباخان آمد که عیال های تو و بچه های تو در نزد من در تاشقرغان ست اگر
فلانی را بندی و یا کشته برای من روانه کردی خوب و اگر نکردی بدان که پسرهای ترا هم میکشم و زنهای ترا هم می بخشم درین حین یا
یک خط و ده بست دست خلعت و چهار اسپ با یراقهای طلا از یکی از طرف پادشاه بخارا برای او آمد و در خط خود نوشته بود
که جرنیل غلام حیدر خان وردک نوکر و خدمتگار ماست و ملک بلخ و ترکستان افغانی را برای ما پیشکش کرده است و فلانی
در بدخشان آمده که ملک غلام مارا بگیرد ملک ملک خود ماست فلانی را دستگیر کنید برای جرنیل غلام حیدر خان وردک بفرستید
از شما خورسند میشویم جناب عالی ما و شما که میر باباخان باشید هیچ بدل خود راه ندهید که فلانی یعنی سردار عبد الرحمن خان بفرمان روس
یا مبارک نامهٔ ما آمده باشد از دولت روس گریخته آمده است سر و مال او هر که ببرد و بخورد باز خواست ندارد خط پادشاه بخارا باین مضمون
آمد میر باباخان بدین خوب خاطر جمع شد چراکه او خدا را نمی شناخت همین دولتمندان عالم را خدای خود میدانست از خدا و کیهه
قوی و قادر ست و رحیم و رحمن ست بیخبر بود دنیاها و توطیه ها را برپای کرد که تا قوم بدخشان را با من بجنگاند بنای جنگ اندازی را
گذاشت یکروز آمده بیان نمود که درین نزدیکی کبک بسیار ست پدران ما که میرفتند بیک شکار دو هزار تا سه هزار کبک را شکار
میکردند اگر شکار بروید خوب تماشا دارد من گفتم خوب میروم فردا بخیر اما از شما می پرسیم که لشکر جمع کردن شما که در رستاق برویم
کی سرشته میشود میر مذکور گفت که من وجه نقد ندارم اگر شما ده بست هزار طلا بدهید بزودی سرشته میکنم من گفتم که طلا را برای روز
محاربه با فرنگی ها گذاشتم شما حال بطریق الوسی جمع آوری نفری خود را بکنید حال که در بیرون شهر نفری جمع شده است تا ده هزار
نفر ست همین هم کافیست از برای جنگ کردن باقطغن ده هزار این میشود ده هزار از رستاق میشود بست هزار نفری بس ست
بعد که نزدیک افغانستان شدیم به لکها نفوس از غازی ها جمع میشود دیگر چه حاجت لشکر کردن ست میر مذکور گفت که انشاالله

تعالی کار رود

تعالی که بزودی سر رشته میکنیم اما اگر وجه می بود خوبتر میشد من گفتم که این پول نقد که در بین صندوقهاست همه برای شمایان است صندوقهائیکه او خیال طلا کرده بود چهل هزار دانه کارطوس تفنگ ماشه پر بود احمق خیال وجه نقد کرده بود من در انوقت یکهزار دانه راتسکه داشتم و شصت هزار تنگهٔ بخارائی که شصت هزار تنگه بیست هزار روپیه کابلی میشود همین قدر وجه نقد داشتم میر احمق کارطوس را خیال طلا کرده بود و این همه طلا را مفت خود میپنداشته بود چونکه من او را وعدهٔ فردا برای شکار دادم شب گذشت روز شد دو سه نفر از مردم خود بدخشان از برای من خبر آورد که میر باباخان ارادهٔ غدر را دارد با دو سه نفر آقسقال خود دبیر خود میخواهد که شمارا به بهانه ببرد و شمارا بگیرد و یا ضایع کند شکار نروید ازین احوال که خبر شدم از جملهٔ آدمان خود سی نفر را باخود مقرر کردم که با من بروید در وقتیکه من در مجلس می نشینم شما بیست نفر پشت سر من همه تفنگ های خود را سر نیزه سوار کرده ایستاده باشید اگر من تفنگ خود را در بغل میر گذاشتم شمایان تفنگ های خود را بروی مجلسیان برابر کنید اگر صدای تفنگ من برآمد شمایان هم ماشهٔ تفنگ های خود را کش کنید و اگر نه هوش کنید که ماشهٔ تفنگ را کش نکنید همه را تعلیم دادم بعد همین بود که سوار اسپ شدیم و طرف شکارگاه رفتیم همه پیاده هائی که میر باباخان در کوه بالا کرده بود قریب پنج هزار نفر بود همه را حکم کرده بود که مسلح باشند و آقسقالان قوم را هم حکم کرده بود که همه مسلح باشند مثل اینکه از برای جنگ میرود لشکر این مردم همه گفته بودند که بشکار کبک مسلح بودن چه حاجت است میر مذکور گفته باشد که سردار عبد الرحمن خان حکم همین طور کرده است همه مردم را با سلاح بکوه بالا کرده بود چونکه در جای بازپرسان نشستم مردم که بالای کوه ها رفته بودند هر قدر تفنگ زدند و هائی و هوی کردند یک کبک پیدا نشد وقتیکه دیدم که کبک نام بودم اکنون بازو باز بانم خیال کبک کرده بود چراکه مصرع هرکه نقش خویش می بیند بر آب * نقش خود را در آب دیده بودوم او خیال کبک کرده بود و نمیدانست که من خورندهٔ اویم او گیرندهٔ من نیست و من درندهٔ اویم بعد که دانستم که شکار بهانه است میر باباخان را بدست چپ خود نشانده بودم سر بالا کردم و گفتم ای آقسقالان بدخشان من بشما یک حرف دارم همه گوش بگیرید همه گوش گرفتند گفتم که در وقتیکه سوار می شدم از مردم بدخشان خود شما نزد من آمده بیان کرد که میر باباخان با دو سه نفر آقسقال هائیکه رفیق و متفق باباخان است چنان خیال کرده اند که مرا که سردار عبد الرحمن خان هستم بندی کنند و از برای فرنگی سوغات خود بسازد حالا اگر راست باشد ازین جای کرده بهتر دیگر از برای باباخان نامرد موجود نمی شود همین را گفتم و تفنگ را به بغل میر باباخان گذاشتم و بیست نفر دیگر که پشت سر من ایستاده بودند همه تفنگ های خود را بروی اهل مجلس فرود آوردند یکمرتبه همه آقسقالان سرهای خود را برهنه کرده دویدند سر زیر پای من نهادند که میر تو و میر ما مردم مقرر کردی اگر نه میر چه و کار چه ما میر را نفهموده تو می شناسیم و اگر نه ما اینطور میرها را خوب دیده و شناخته ایم بعد تفنگ را از بغل میر پس کردم و آدم های من هم تفنگ های خود را از روی مجلس باز داشتند گفتم که شکار نبود نان خوردن را بیارید که برویم نان و کباب و شیرچای را آوردند من تقسیم خود را حکمی بالای میر خوراندم و من از میان مجلس رسید دیگر کس را خوردم و سوار شده طرف قلعهٔ فیض آباد رفتیم و یک ساعت بعد داخل قلعه شدیم باز همین بود که دو شب دیگر گذشت شب سوم نه ساعت شب در جای خود نشسته بودم ایشان عزیز خواجه نام را که خواجه زاده است و از خواجه زادگان رستاق است نزد میر باباخان روانه کردم که بیائید که باهم صحبت کنیم شب نه ساعت بود چونکه عزیز خواجه را روانه کردم میر باباخان که بدرون قلعه داخل شد همراهی میر مذکور سه صد نفر آدم همراه بود همه مسلح آدمان من که در دروازهٔ قلعه قراول بودند بمیر مذکور گفتند که شما باید با سی چهل نفر بروید و داخل قلعه شوید

درین شب سه چهار صد نفر با خود درون قلعه بردن چه لازم دارد میر مذکور یک مرتبه از دروازهٔ قلعه بیرون شده بالای آدمهای
خود فریاد کرد که بگیرید قلعه را و خود شمشیر را از غلاف کشیده ایستاده شد و یکرنگ دشنام میداد که بزنید افغانان را و بگیرید افغانان را
همین گفتار بیهوده را ورد زبان خود کرده بود و کرناچی که در وقت لشکر جمع کردن کرنا می کند از برای جمع آوری لشکر همان کرناچی
ها را فرمود که کرنا کنید و مردمیکه همراه او بر دروازهٔ قلعه حمله کردند و دروازهٔ قلعه گشاده بود مردم قراولان که من گماشته بودم ازین
خیال بیخبر چونکه میر باباخان این ولوله و غلغله را بنا نهاد قراولان من فرار کرده بدرون قلعهٔ دوم که در بند دیگر داشت همه در عقب
ایستاده سرکردهٔ نفری قراول در خانهٔ که من نشسته بودم در نزد من آمده بگوش من گفت که کار خراب شد و این طور حرکت میر
باباخان کرد و دروازهٔ قلعه را از ما بیان گرفت چونکه بگوش من این حرف را گفتند من بکمر گشاده نشسته بودم در جیب جاکت که
مردمان عرب صدری میگویند در جیب جاکت یک تفنگچه هفت تکه که نام آن تفنگچه بزبان روسی لی وروریست و در جیب
جای میشود و گلولهٔ خوردیک مثقاله دارد در جیب جاکت من بود و موزه و پطلون هم در پای من بود و یک پوستین را سر دوش
خود گرفته بودم چرا که زمستان و سرما و برف بود چونکه جای مدار و سکون نبود در حال از مجلس که سازنده ساز میکرد بی تحاشا برخواستم
و طرف دروازهٔ قلعه روانه شدم چونکه عقب همین دروازه که آدمان من بود رسیدم دیدم که قریب پنج هزار نفر پیاده جمع شده اند
گرداگرد میر باباخان و میر مذکور کف بر دهان خود آورده و پیر و مذهب مردم افغانان را ناسزا میگوید و میگوید بگیرید و بزنید مردم همه
چونکه میرشان تیغ برهنه در دست دارد همه تیغ ها را کشیده در عین گیر و دار است من که این هنگامه را دیدم که قریب صد مشعل در داده
در گرد میر باباخان گرفته اند و مردم مسلح متعاقب هم بسبب آواز کرنا جمع میشوند در دهن دروازهٔ قلعه یک هجوم خلایق جمع شده اند
من با آدمهای خود را گفتم که من میروم اگر یک مرتبه دست من بگریبان میر باباخان رسید انشاءالله تعالی که معامله را بردم و اگر مرا
گرفتند و یا کشته شدم پس شما میدانید که جنگ میکنید و یا نمیکنید همین تعلیم را داده با دمان خود خود من از دروازهٔ قلعه درونی برآمدم
و گفتم که دروازه را محکم کنید همان تفنگچه جیبی را از جیب خود کشیده بدست گرفتم و توکل بذات خداوند کردم و در میان این هجوم مردم
درآمدم مرا چونکه یک نفر بودم و مردم قریب پنج هزار بلکه شش هفت هزار چرا که در نزدیک شهر تا دوازده هزار نفر از مردم لشکر الوس جمع
شده بودند چونکه آواز کرنا را شنوند همه مسلح میدویدند طرف قلعه من تخمیناً پنج شش هزار میگویم اگر نه زیاد هم خواهد بود بعد درین اینقدر
نفری که درآمدم برابر خود را بمیر باباخان رساندم و گریبان میر مذکور را گرفتم و تفنگچه را محاذی شقیقه سر میر مذکور گذاشتم و گفتم بگیر این بلای
افغانستان را که بر تو نازل شده مرا که دید گفت تو چطور آمدی من گفتم از آسمان و زمین آمده ام و پیش رو کردم که شمشیر خود را از دست خود
بینداز او الحاح کرد که تفنگچه را از سر من بردار من شمشیر را می اندازم من گفتم سر افغانان را دیدی که بر تو چطور بلای ناگهان نازل کرد زود شمشیر را
بینداز و اگر نه ماشه را کش کردم چونکه میر مذکور بی حس شده بود دست میر سستی کرد و شمشیر از دست میر بزمین افتاد من گفتم بگوی
آدمان خود را که از قلعه برآید و اگر نه میکشتم ترا آواز داد که ای مردم از قلعه برآئید همه مردم لشکری او از قلعه برآمدند و طرف من همه آدمهائیکه گرد
میر نزدیک بودند حیران حیران میدیدند و من گریبان میر را گرفته و تفنگچه را بسر میر گذاشته ایستاده بودم تا همه مردم بدخشی از قلعه برآمدند
بزبان افغانی آواز بر آدمان خود کردم که دروازهٔ قلعه را ببندید و میر را گفتم که این چه گه بود که خوردی من ترا از برای ساعت تیری خواستم و تو
این هنگامه را چاق کردی گفتم که من ترا برای ساعت تیری خواستم تو بنای مردار کردن را داشتی شکر الحمد لله که از طرف آدمان من و اسباب

تفنگ نشد که تمام مردم بدخشانرا با من دشمن میکردی آواز دادم که ای مردم بدخشان این میر دشمن شماست چرا که این طور
حرکت بنیاد کنی شما قوم بود از خدا باید که راضی باشید که حرف این نامرد شمارا خراب و بی خانمان میکرد و نزد خدا و خلق روسیاه
میکرد باز هم مرحمت پروردگار بالای شما قوم بسیارست جای شکرست این آواز را که کردم کل مردم آمدگی همه نادم و پشیمان
شده طرف اردو جای های خود رفتند و من گریبان میر مذکور را گرفته طرف خانهٔ خود میبردم و با دامان خود آواز دادم که ده نفر بیاید
که من میر را طرف خانهٔ خود میبرم ده نفر آمدند همان طور گریبان میر را گرفته طرف خانهٔ او بردم و در راه بسیار ملامت کردم او را که
این چه کاری بود که کردی میر هم حیران شد و هم درین قوم خود بی آب و اعتبار شد من که در خانهٔ میر رسیدم میر را یله کردم و گفتم که برو
بخانهٔ خود در حرمسرای خود برای من حلوا و کباب بفرما که پخته کنند ای نادان احمق از زندگی نو خود خورسند شده طرف حوالی خود رفت و
کباب و حلوا و پلاو فرمود از برای شکرانهٔ زندگی نو خود خوشی میکرد من هم در بیرون حرمسرای او خانهٔ بود برای دربار جای او در همان
دربار جای میر باباخان نشستم تا اینکه نان پخته شد نان و کباب را خوردیم قدری دیگر هم صحبت کردیم و ساز شنودیم تا همین بود که
روز نزدیک شد از جای میر برخواستم طرف قلعه رفتم داخل قلعه شدم چونکه آن شب بگیر و دار گذشته بود خواب نکرده بودم خواب شدم
تا نماز پشین خواب بودم بعد که از خواب بیدار شدم طرف حمام رفتم و تن و جان خود را شسته شکریهٔ خداوند را بجای آوردم که بسیار
حرف خطرناک در شب پیش شده بود اما بخیر گذشت باز می آیم بسر بیان میر محمد عمر خان و میر باباخان که با هم دلبدی بسیاری داشتند
که ازین جمله این بود که یک زن باباخانرا در وقتیکه باباخانرا میر شاهزاده حسن و میر محمد عمر خان بندی کرده بودند زن باباخان و یک
صورتی باباخان و یک بچهٔ بی ریش باباخانرا میر محمد عمر خان گرفته بود ازین سبب میان باباخان و میر محمد عمر تقاضت بسیار بود
میر باباخان میگفت که زن و صورتی و بچهٔ بی ریش من که هم رقاص ست بمن بدهید میر محمد عمر میگفت که زن تو از من بچه آورده است
حال زن من ست و صورتی تو شکم دار ست و بی ریش بچهٔ تو چلم بردار من ست و رقاص صحبت من ست نمیدهم این باباخان
دیوث و این محمد عمر خان دیوث با هم به همین دعوای دیوثی همدیگر گرفتار بودند هر چه میکردم که این دو دیوث را آشتی بدهم که متفق
شوند نه محمد عمر خان میگذشت و نه این دیوث دست بردار می شد من در بین این دو نامرد دیوث گرفتار شده بودم همه روزه نصیحت
میکردم قبول جانبین نمیشد اخیر گفته باباخان دیوث را راضی کردم که گفت که از زن و از صورتی گذشتم اما بچهٔ باز بگیر رقاص را
محمد عمر بدهد به بسیار زحمت آن حرامی دیوث را راضی کردم بدان تقاص بچهٔ مذکور که به میر باباخان بدهد و میر باباخان نامرد قبول
کرد هر دو نحس بنای آشتی را گذاشتند محمد عمر خان مذکور از لب دریای کوکچه آمد که سرحد رستاق و فیض آباد از آن جای جدا میشود
میر باباخان و محمد عمر خان آشتی کردند محمد عمر خان با هم چهار هزار سوار وارد فیض آباد شد در بیرون شهر دره جوزون نام موضعی ست
در آن جای اردو جای خود را گرد هر دو نحس منحوس که قران نحسین باشد کردند من هم در تهیهٔ کار خود بودم دو روز که گذشت این
هر دو نحس که دب اکبر و دب اصغر باشند برای من خط نوشتند که ما هر دو برادر بسعی شما آشتی کردیم حال یک بدیگر خود خلعت میدهیم
باید که شما هم درین مجلس خرس آهنگ حاضر باشید که بحضور شما آشتی ما تمام شود من وعده بعد از نصف روز دادم نماز پشین سوار شدم
بدرهٔ جوزون که از قلعهٔ فیض آباد قدر دو نیم کروه راه است رفتم که هر دو دیوث بچه پیش روی من آمدند و سلام کردند در خرگاهی بساط
گسترده بودند در آمده نشستم دیدم که یک قند روسی که وزن آن چهار سیر کابل ست گذاشته اند و دیگر شش مجمعهٔ خورد که بزبان انگلی

لعلی میگویند آن لعلی ها هم پر کرده از قند پرچه روسی گذاشته بود و دو تقچه هم گذاشته بودند چونکه نشستم یک میر بدیگری زبان لابه و یاوه
گوئی را باز کردند و از گله خوریهای قدیم خود آغاز لابه گوئی را گذاشتند و یک بدیگری غدر های نامردانه میکردند و دیوثی های یکدیگر را
بالای یکدیگر اثبات میکردند و هر دم قسمهای جلاله میخوردند از حرف زدن کرده قسم خوردن شان زیاده تر بود این طور قسم های جلاله را هم خود
در یک مجلس نشنیده بودم اخیر من گفتم هر چه کرده بودید شکر که بخیر گذشت حال حاجت تکرار ندارد بعد کلان خرس که باباخان باشد
خلعت خود را به خرس خورد که محمد عمر خان باشد پوشانید و خرس خورد خلعت خود را به خرس کلان پوشانید هر دو ممنون بر دو آورد
همدیگر شدند و در جایهای خود نشستند یک جانب دست راست من و یک جانب دست چپ من نشستند بعد سر بالا
کرده میر باباخان بنای حرف های پهلو دار را گذاشت و طرف من دیده میگفت که ما دو برادر که یک دل شدیم همین قند کلانرا
که می بینید هر دو برادر ریزه ریزه کرده میخوریم من دانستم که چه میگوید من گفتم که این قند کلان خورده نمیشود خاطر جمعدارید آدم خود را گفتم
که قند کلانرا برای من بردار از مجلس آدم من برداشت دیگر قند پارچه را نصف کردم نصف را با دامان خود دادم و نصف دیگر را
باز دو نصف کردم نصف آنرا برای آقسقالان بدخشان و رستاق دادم و آن نصفیکه باقی ماند باز سه رسد کردم یک رسد را
به میر محمد عمر دادم و یک رسد را به میر باباخان دادم و یک رسد را بآن رقاص بچه دادم و گفتم که این رقاص بچه هم برابر شما شراکت را
لازم دارد چراکه مرد کلانست این طور دو میر صاحب شانرا طرح آشتی بالای این شده ست پس این بچه حق بسیار بالای هر دوی
شما دارد هر دو میر خورسند شدند و حرف میر باباخان باطل و بی مقصد ماند چراکه آن حرامزاده حرف می انداخت در مابین من
حرف میر باباخانرا بد برآن رقاص بچه رد کردم و در بروت باباخان و ریش محمد عمر خان حنای خوش رنگ دل پسند بستم بعد
چای صرف شدن سوار اسپ شده طرف قلعهٔ فیض آباد که جای من دران قلعه بود رفتم این دو منحوس هم با من یک جای
تا دهن دروازهٔ قلعه رفتند و باز رخصت حاصل کرده طرف جایهای خود رفتند من از اسپ که فرود آمدم در تفکر شدم که با چطور
نامردان و دیوثان گیر آمده ام چند روز دیگر بهمین طور با این دو نامرد میگذراندم و هر چه میگفتم که بیائید که طرف قطغن برویم امروز
و فردا میکردند آخر همین بود که خط هائیکه از رستاق برای لشکر بلخ نوشته بودم همه مردم افغان لشکر بلخ خبردار شدند از آمدن من در بدخشان
همه لشکر چونکه باخبر شدند و وقت حوت نزدیک شده بود و همه لشکر بغلام حیدر جرنیل و ردگ گفتند که باید که بالای میر سلطانمراد
خان برویم و او را تنبیه بدهیم چراکه با مردم انگریز خط و خط روی دارد غلام حیدر بخیال خود گرفت که هم میر سلطانمرادخانرا برهم میکنیم و هم
سردار عبد الرحمن خان که بشنود که لشکر از بلخ آمده است وارخطا خواهد شد و مردم بدخشی هم وارخطا میشوند بالای فلانی اگر مراعت
تا حال کرده باشند دیگر مراعت نمی کنند دست می اندازند یا کشته خواهد شد و یا بندی خواهد شد بنابراین لحاظ برادرزاده خود را با
پنج پلتن و دوازده صد سوار رساله و سه طرب توپخانه یک جلوی و دو طرب قاطری طرف قطغن بالای جنگ میر سلطانمرادخان
روانه کرد چونکه لشکر افغانی در شهر تاشقرغان رسید در بین خود می گفتند که سردار عبد الرحمن خانرا اینقدر وقت بدخشی و میر قطغن بند
انداخته اند که نزد ما نرسید آلا چرا نمیرسید حال اگر مردم قطغن و بدخشی مردست سردار عبد الرحمن خانرا آگاه کنند چونکه مابین خود این چنین
گفت و گوی ها داشتند مخبرهای میر سلطانمرادخان که در تاشقرغان بود از برای میر قطغن این اخبار را دادند میر قطغن که سلطانمراد
خان باشد برای باباخان و میر محمد عمر خان خط نوشته بود که لشکر افغان بالای من آمد و همه لشکر میگوید که اگر سردار عبد الرحمن خان

درقطغن باشد و میر قطغن نگاه کرده باشد و نگذاشته باشد که نزد ما بیاید خواهد دید که ما چه خواهیم کرد و اگر سردار عبدالرحمن خان
مارا بگوید که بمیر عرض نکنید بعد بدی نخواهیم کرد از برای خدا نزودی سردار عبدالرحمن خانرا روانه اینطرف کنید که هم من برباد
شدم هم شمایان برباد خواهید شد چونکه این خط را برای این دو میر نوشته بود در خفیه و برای من خط علانیه نوشته بود که بخیر بیائید
خانه من خانه خود شماست دیگر چیزی نوشته نبود میر ها خط های خود را خواندند و خط مرا با آدم میر سلطانمراد خان آوردند که این آدم
از طرف سلطانمراد خان آمده است و شمارا خواسته است که حال وقت غزا شد بخیر بیائید حال شما چه میفرمائید من گفتم که حال اینطور
شد اول مرا اینی گذاشت حال مرا خواسته است این حرف بموجب نیست چونکه من محکم شدم که موجب حرف را بگوی آدم میر
سلطانمراد خان گفت که راست سخن همین است که لشکر از طرف بلخ آمده و میگوید که اگر سردار عبدالرحمن خانرا میگذارید که با ما برسد
خوب والا بنیاد شما و بدخشی را میکشیم حال مرا میر سلطانمراد خان روانه کرده است که از برای خدا نزودی بیائید میر های دلاور
میر باباخان و میر محمد عمر خان هردو مثل خرس تیر خورده حیران و سرگردان و لب های خشک بطرف میدیدند من گفتم که فردا بخیر
میروم شمایان هم بیائید که باهم برویم میر محمد عمر خان گفت که من هم با شما میروم میر باباخان گفت که من چند روز بعد می آیم من گفتم
که خیر است شما برای من پنجاه اسپ با پنجاه تفنگ و زین و شمشیر و کمر گیچ حاضر کنید که پیاده هائیکه با من درین ملک بدخشان از مردم افغانی
که بندی بودند بدست بدخشی در وقت بلوای بدخشان و حال در نزد من جمع شده اند سوار شوند همه ایشان پنجاه اسپ و اسباب
لازم بوده را در حال حاضر کردند من بخیر و ظفر بیاری پروردگار فردای آنروز سوار اسپ شده با میر محمد عمر خان روانه طرف قطغن
شدم دو روز منزل کرده در مشهد بدخشان رسیدم که آن جای را هم مشهد میگویند و هم کشم نام دارد و هم یک قلعه کهنه است که آنرا
قلعه ظفر میگویند در مشهد اطراق کردم هرچند که آدم میر سلطانمراد خان الحاح کرد من گفتم که تا باباخان و باقی مانده سوار در رستاق نیاید
من ازین جای پیش نمیروم سبب نارفتن من این بود که دل من میخواست که یک دفعه مردم لشکر با میر سلطانمراد خان جنگ کنند
که شاخ کبر او را بشکنند بعد خواهم رفت ازین سبب اطراق کردم پنج روز که اطراق کردم روز ششم نصف روز قراول من برای من
خبر رساند که اینک میر سلطانمراد خان با عیال و مال و بارگیر فراوان شکست خورده آمد و میر سهراب بیگ خان که پیش میر کولاب بود
هم با میر سلطانمراد خان و عیال های خود و مال های خود همه آمدند من چهل سوار پیشوای شان با سرکردگی سردار عبدالله خان روانه
کردم که میر ها را نزد من بیارد و عیال های شانرا در گوشه پایان کن چونکه سوار های مرا میر مذکور دید مثل اینکه کسی عزرائیل را ببیند
روح از قالب های بدن شان برآید همه سواران شانرا که تا بست سوار شدند با هردو میر نزد من حاضر کردند من بسیار دلاسائی
دادم هردو میر را و دلجمعی دادم تا اینکه دو سه پیاله چای خوردند قدری دل شان بجا آمده هوش بسر شان آمد بعد مهمانی هم خوش شانرا
دادم و هم عیال های شان که قریب به شش صد نفر بود همه را مهمانی دادم و گفتم که شمارا خدمت گار خود میدانم و میر سلطانمراد خانرا
گفتم که تو اگر خدمت گاری کنی من بتو مهربانی میکنم و ملک قطغن را که مردم ازبک قطغن باشند بتو میدهم هم میر سلطانمراد خانرا با سردار
عبدالله خان طرف تالقان روانه کردم که مردم تالقان را دلاسا کنند که فرار نکنند میر را و سردار عبدالله خانرا با شش صد سوار رستاقی
روانه کردم و من فردای آنروز کوچ کردم یک منزل در راه بتالقان میرسیم و رسیدم بتالقان حال بیان میکنیم اینکه لشکر بلخ که روانه
طرف قندوز قطغن بالای جنگ با میر سلطانمراد خان روانه شده از تاشقرغان آمده بودند دران حین لشکر هائیکه در بلخ بودند همه از

ورود من خبردار شدند که در بدخشان وارد شده ام بنا بر کاغذ هائیکه از رساق روانه کرده بودم درین حین کسی از مردم ازبک
ده دادی بلشکر مقیمهٔ تخته پل گفته باشد که حیف بر بیجا کشته شدن سردار محمد سرور خان که غلام حیدر وردک او را گرفته در ده دادی
کشت این یک نفر پلتنی بدیگری گفته و دیگری بدیگری تا این سخن فاش شده همه پلتن و توپچی که مقیمهٔ تخته پل بودند خبر شدند
همه بنای بلوا را گذاشتند بالای غلام حیدر وردک که تو وردک ناجنس پادشاهزاده ما مردم را کشتی چونکه غلام حیدر در مزار
شریف خبر شد که پلتن تخته پل و توپچی های تخته پل بنای بلوا اکردند خود جرنیل غلام حیدر با سه طرب توپخانه و سه پلتن
و سه هزار سوار رساله و هزار نفر خاصه دار بالای پلتن و توپخانهٔ مقیمهٔ تخته پل از مزار شریف روانه شده از برای جنگ رفت
تخته پل دو نیم کروه راه از مزار شریف دور ست بطرف مغرب شهر مزار شریف واقع شده است و این قلعه را که دوازده قلعه زیر من را
قلعهٔ مستحکم و با شیرازه و خندق و چهاو نیها و عمارت های متعددهٔ شاهی و باغهای شاهی با اینهمه را والد بزرگوار مرحوم من
امر کرده بود و ساخته شده بود و من در آنوقت جرنیل فوج بودم و مهتمم عمارات این قلعه من بودم و سن من در آنوقت شانزده
ساله بود در هفده سالگی سن من تمام شد قلعه از اول عمارات تا آخر کار پنج سال تمام شد سه سال اخیر من هم مهتمم بودم در
سالهای اول بنا نهادن خود پدر مرحوم من که امیر محمد افضل خان ولد ارشد مرحوم مغفور جنت مکان امیر دوست محمد خان
باشد خود بنفس نفیس خود سر رشته میکردند هر روز بالای معماران و وقته خبر گیرائی داشتند و طرح و طراحی قلعه را انشان میدادند و نقشه میکردند
اگر روزی کسی پرسید که این قلعه را برای چه بنا نهاده اید پول زیاد خرچ میشود فرمودند که این قلعه روزی خواهد شد که از برای قوم من دم
افغانستان که در ملک بلخ نست در کار بیاید چرا که ملک بیگانه قوم را گرفته ام روزی خواهد شد که عیال دار افغانیه درین قلعه پناه
گزین خواهند شد تا اینکه مدد از برای شان از کابل و قندهار برسد ناموس شان برباد نخواهد شد و روزی خواهد شد که این ترکستان
سرحد میان دولت افغانستان و دولت روس خواهد شد این قلعه برای آنوقت ساخته میشود الحق که آئینهٔ ضمیر شانرا خداوند
پاک خلق کرده بود چرا که من دوازده ساله بودم و بحضور شان حاضر بودم این بیانرا فرمودند حال که چهل و سه ساله شده ام همان
حرف شان بعینه ظاهر شد بیت جوهر پاک بباید که شود قابل فیض ✤ ورنه هر سنگ و کلوخ لولو و مرجان نشود ✤ غلام حیدر بالای
تخته پل رفت و از شهر تخته پل آن دو پلتن و دو توپخانه از برای جنگ آمدند و پشت بقلعه ایستادند همین بود که لشکر مزار شریف
با لشکر تخته پل روبرو شدند لشکر تخته پل پای ثبات را فشرده مردانه وار ایستادند درین ضمن داد و ستد گلولهای توپ باهم
میکردند دو سه نفر آدم دانسته را در میان میدان روانه کردند و باواز بلند این آدمها آواز دادند که ای لشکر مقیمهٔ مزار شریف شما با ما
چرا جنگ میکنید ما این جنگ را با شما نداریم با مردم قزلباش و با مردم وردک داریم چرا که بحکم غلام حیدر وردک پادشاهزادهٔ ما مردم
افغانرا این ها کشته اند در ده دادی سر بریده اند و در شبرغان بندی کرده بودند همین آواز را که دادند همه مردم پلتن ها و رساله ها و
توپچی ها که از طرف مزار آمده بودند جنگ را موقوف کردند نزدیک همدیگر آمده از کما حقهوی حرف خبردار شدند یک مرتبه همه فوج
یکدل شده بر مردم قزلباش و مردم وردک دست انداختند غلام حیدر جرنیل که واقعه را دیگرگون دید با دو صد سوار قزلباش
و وردک طرف مزار شریف رو بگریز نهاده بی تحاشا اسپ میراند چونکه بمزار رسید لشکر هم پیاپی او وارد و داخل شهر مزار شدند
فرصت خانه رفتن را نیافته راه براه از میان بازار جلو ریز گریخته طرف کوتل ابدو که این کوتل واقع ست میان راه مزار شریف

وقائع افغان

وتاشقرغان رفت وازانجا طرف شمال آن کوتل دریای آمویه نزدیک ست زنده خود را بدریای آمویه رسانده از دریا گذشت
طرف بخارا رفت وعیال ومال واولاد اولقمهٔ شمشیر لشکر ظفر پیکر بلخ شد وخانهای باقی قزلباشیه که در مزار بودهم همه تاراج شد
واولاد شان اسیر ودستگیر شد درین حالت دو نفر آدمان من که با سردار محمد سرور خان وسردار محمد اسحق خان مقرر کرده بودم
وآن سرداران آنهارا برای مخبری طرف مزار روانه کرده بودند وآنها دستگیر شده بندی بودند در مزار مردم لشکر آنهارا از بند
برآورده سرگردهٔ خودها مقرر کردند در حال ازبرای لشکرهای هرطرف مثل تاشقرغان ولشکر قطغن آمدگی ولشکر شبرغان و
لشکر سرپل وآقچه ازبرای همه آدمهای جرار وسواران کار روانه کردند که ما اینطور کردیم ازبرای اینکه این وردک اینطور کار کرده
بود وحاکم های شما هم همه رفیق وردک ست هرجا که قزلباش وودک را بیابید وسرگردهائیکه غلام حیدر جرنیل ایستاده کرده است
همه را بندی کنید واگر بدست نیایند بکشید چونکه این خطها را نوشته هرطرف روانه کردند همه لشکرها بالای حاکم ومنصبداران خود واهل
قزلباشیه دست اندازی کردند چیزی را کشتند وچیزی را بندی کردند همین بود که من وارد تالقان شدم همراه من شش هزار
سوار رساقی با میر محمد عمر خان ودو هزار سوار کشم با برادر بابا خان بود وداخل تالقان شدم ودر سرای میری که میر سلطانمراد خان
ساخته است فرود آمدم درین حین که من وارد تالقان شدم خطیکه لشکرهای بلخ ازبرای لشکریکه بالای قطغن آمده بود رسید چون
این خط را لشکر مقیمهٔ قندوز که بعد از فتح جنگ که با میر سلطانمراد خان درلب دریای قندوز کرده بودند در همان لب دریا اطراق
کرده بودند وچشم براه بودند که من کی نمود ارخواهم شد که نزد من بیایند همین بود که درعین این انتظار خط لشکر بلخ برای شان رسید که
که غلام حیدر چنان کرد وما چنین کردیم واز شما هم امید داریم که برادرزادهٔ غلام حیدر را بگیرید با منصبداران ونفری قزلباشیه
چونکه این خط را مطالعه کردند بیک باره بر برادرزادهٔ غلام حیدر حمله بردند واو چونکه دید که کار بدیگر طریق شد خود را خود به تفنگچه زد اما نمرد
وزنده بندی شد زخمی شده بود وباقی منصبداران خود را که دست نشاندهٔ غلام حیدر بود همه را بندی کردند ومال ومواشی
شان را تاراج کردند درین حین که این دست اندازی را کردند روز دیگر احوال مرا خبر شدند که من بخیر وارد تالقان شدم کسی از سپاهی
پیاده که اسپ دستگیری شان کرده بود سوار شده وباقی سوار رساله جلو ریز شب وروز رانده یک شب در راه کرده نزد من ایلغار
کنان آمدند چشم من که به نفری لشکر بلغان افتاد سجدهٔ شکر را بجای آوردم وبدل خود گفتم که آلهی تو که میخواهی قومی را از چنگ کفار
خلاص کنی خلاص میکنی وقومی را که غضب کردهٔ ما تحت دشمن خود از برای سرزنش میکنی که تا بداند که دهنده وگیرنده تو تعالی
پس هزاران شکر وحمد خداوند را بجای آوردم اما از دست وزبان که برآید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید * همین بود که نزد من وارد
شدند نفری رساله وکسانیکه در جنگ از مردم پلتن اسپ بدست شان آمده بود واز تاراج کردن قندوز وشکست سلطانمراد خان
همه نزد من سلام کرده حاضر شدند من درحال سردار عبدالله خان پسر مرحوم عبدالرحیم خان را فرمودم ودو صد سوار همراه او کردم
وخطها ازبرای باقی ماندهٔ لشکر مقیمهٔ قندوز روانه کردم که از سلامتی شمایان وظفر کردن شمایان هزاران شکر وحمد بدرگاه خداوندیم که من
از خداوند میخواستم که یکمرتبه بچشم من بچشم شما برادران دینی وقومی بخورد شکر که برمناجاتهای شبهای دراز خود از رحمت پروردگار
فایز شدم کاریکه خواستم نصد اشد میسرم * حال معتمدی نشان سردار عبدالله خان را برای احوال پرسی وسررشتهٔ نظام داری وآذوقه
رسانی شما ارسال کردم که تا دست داد ملاقات از کم وکیف احوال آن فرزندان باخبر باشم چراکه من چند روز در تالقان ازبرای

سرشتهٔ گدام و وجه نقد که از میرهای قطغن و بدخشان بگیرم معطل هستم این خط را نوشته سردار عبد الله خانرا روانهٔ قندوز کردم *
یک شب در راه سردار عبد الله خان به لشکرگاه لب دریای قندوز رسید و خط مرا رسانید همه لشکر چراغان کردند و شادیانه *
کردند و برای خدا دیگ ها طبخ کردند و از برای شکرانه ختم های کلام شریف را کردند و بارواح رسول اکرم صلی الله علیه وسلم
و جملهٔ انبیا فاتحه کردند و امداد از پروردگار عالم شفاعت ارواح رسولان خواستند و دعای فتح و ظفر را کردند که خداوند مامردم
مسلمان افغانستان را از دست انگریز خلاص کند و همهٔ مامردم را ظفر بدهد و یا دل او را به صلح مایل کند اینطور دعا کردند و
از برای من خط نوشتند که هزاران بار حمد و هزاران بار ثنا مر پروردگار را که آوازهٔ پادشاه خود را شنودیم و باز دانسته باشد که خداوند
میخواهد که مامردم افغانستانرا خار و بی اعتبار نگرداند شکر الحمد لله که باز چیزیکه از خدای خود خواسته بودیم برای ما کرامت کرده ایم نشستیم
که خداوند در پرورش ما قوم ست و توبهٔ ما قوم قبول درگاه او شده ست در آخر خط نوشته بودند که بیا بیا که خوش آمدم از آمدنت ✣
هزار جان گرامی فدای هر قدمت ✣ رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ✣ کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست ✣ همین خط بهمین مضمون
بود باز شکرانه خداوند را بجای آوردم که دل مردم را تو برای من راست کردی و اگرنه من کجا و این مرحمت بی پایان تو کجا شکر را
می کردم و حمد میگفتم همین بود که دو سه روز گذشت بابا خان میر فیض آباد نیامد من برای بابا خان خط نوشتم که تو چرا نمی آئی او برا همین نوشت
که شکر شما با لشکر خود یکجا شدید حاجت آمدن من نمانده ست من نوشتم که هیچ علاج ندارد یا باید که بیائی و اگرنه باید من بیایم
یا تو خواهی آمد و یا من بخدمت تو میرسم تو چرا از من آزرده شدهٔ از برای آشتی بیا و یا من می آیم آخر که دید که من نمی گذارم آقسقالان
او گفت که اگر میروی خوب و اگر نروی او خواهد آمد ما مردم بی پرده میشویم رفتن تو بهتر ست خود سردار عبد الرحمن خان با مردم
انگریز دست و گریبان خواهد شد ما و شما خود را درین بین خلاص خواهیم کرد حال اگر نروی باید که او لشکر روانه کند تاب جنگ را
نداری برو باز می بینیم که کار دنیا چه میشود همین بود که بمصلحت آقسقالان بدخشان میر بابا خان در تالقان آمد بر لب دریای
تالقان پایان کرد اردوی خود را که شش هزار سوار با او بود روز دیگر میر بابا خان و میر سلطان مراد خان و میر بهره بیگ خان
و میر محمد عمر خان را یکجا در دربار با آقسقالان بدخشان و رستاق و قطغن یکجا خواستم چونکه در سلام خانه رفتم همه جمع شد گفتم که همه شمایان
گوش کنید که من چند حرف دارم همه سامع شدند گفتم که احوال من که حال نو وارد شده ام بشمایان معلوم ست و اراده من که غزا ست
هم بشمایان معلوم ست و حال نه نان خوردن داریم ما و لشکر ما و نه وجه نقد داریم باید که شمایان که صاحب ملک و حاکم های
بالاستقلال هستید و بودید هر میر بقدر دسترس وجه نقد برای من بیارید و مردم الوس از برای من مهمانی بدهند که بر سر چهار
خانه یک گوسفند ترکی و بر دو خانه وار یک جوال گندم و یا جو بدهند مهمانی مراد دیگر چیزی نمیخواهم چرا که هست و گفته اند این شکم
بی هنر پیچ پیچ ✣ صبر ندارد که بسازد بهیچ ✣ این مثال را گفتم و گفتم که حال جواب از شما نمیخواهم فردا جواب بگوئید بعد چای خورده نشستیم
و باز سلامی رخصت شد در وقتیکه سردار عبد الله خانرا روانه میکردم طرف قندوز یک خط از برای سردار محمد اسحق خان هم نوشته
بودم که شما چه شدید همین قدر خبر دارم که شما طرف میمنه رفته اید باز خبر ندارم که چه شدید برسیدن خط هر جا که باشید در مزار شریف بیائید
که سرشتهٔ آنجای را بر شما مقرر کردم که سرشته کنید من گرفتارم در ملک بدخشان و قطغن بزودی بیائید و انشاالله این ملک را
نظام داده از برای نظام بلخ و لشکر بلخ خواهم آمد این خط را روانه کرده بودم خط بر من در دشت اند خود نزد سردار رسید سردار محمد اسحق خان

هم از بلوا خبر شده بودند و چند نفر آدم لشکر مقیمهٔ شبرغان پیش سردار هم رفته بود که زودی بیائید که سردار عبد الرحمن خان بدخشان
و قطغن را گرفت حال بیائید که حرفی نیست چونکه سردار مذکور از شیر سوخته بود دوغ را سرد میکرد آهسته آهسته می آمد همین بود
که خط من که برای سردار رسید قوی دل شده خود را بدو سه شبانه روز در مزار فیض آثار جناب علی مرتضیٰ رسانید و برای من
خط رسید خود را نوشت و نوشته بود که از بی غله گی هم مردم فوجی خراب ست و هم مردم رعیت سینه کباب چونکه من غله را پیشتر
سرشته کرده بودم از برای اوچاپاری نوشتم که شش هزار اشتر با بار جامه روانه کنید که غله برای لشکر بلخ و سرپل و آقچه و شبرغان
و مزار و تخته پل روانه کنم باز شش هزار اشتر دیگر عقب این شتر روانه کردگی روانه کنید که جمله دوازده هزار اشتر شود همراه جوال و ریسمان
همین بود که روانه کرد شترهای مردم فقرا را و از انباریکه در قلعهٔ خان آباد مقرر کرده بودم بار کرده می بردند باز می آئیم سر بیان حرف
روز گذشته که بمیران و آقسقالان گفته بودم روز دیگر باز همه را جمع کردم و گفتم که چه میگوئید گفتند که گفتهٔ شما را در باب غله و گوسفند
قبول کردیم باقی در باب وجه نقد شما میدانید و میران من گفتم خدا از شما مردم مسلمان راضی شود من راضی شدم انشاء الله تعالیٰ
که اجر آخرت شما خواهد شد و سال های دراز یادگار خواهد ماند چرا که شما مردم طریقهٔ انصار را گرفتید که با مهاجرین رسول اکرم انصار
نصرت دادند شما مردم فقرا هم طریقهٔ انصار را گرفتید روی طرف میرها کردم که شما چه میگوئید همه میران میر سره بیگ خان را وکیل
خود کرده بودند میر سره بیگ خان گفت سه لک روپیه پخته کابلی میدهیم همه ما باز اگر در کار شد داشتگی ما همه از شماست من
قبول کردم همین بود که شکن کردم بالای الوس آدمان کار مقرر کردم تا اینکه روز دوم از هر طرف غلّه و گوسفند سر کرده رسید
من این انبار غلّه را در قلعهٔ قدیم خان آباد مقرر کردم و خانه های کلان که در قلعه بود پاک کرده غله جمع کردم و گدام مقرر کردم همین بود
که از این کار خلاص شدم در تالقان یکنفر یار محمد نام آدم یک سوداگر بود در تاشقرغان چونکه شنود که من وارد قطغن شده ام چیزی
اشیای سوغاتی با خود گرفته در تالقان نزد من آمد او را که دیدم و نزد من حاضر شد از رنگ و روی او دانستم که این آدم چیزی
در دل دارد از هر طرف حرفها با و گفتم که لازم میدانستم تا اینکه او را بسر راستی آوردم که قایل شد که از لوی ناب نام حاکم پیش
که در بلخ حاکم بود در وقت زندگی امیر شیر علیخان چند هزار طلا و راتسکه در نزد این امانت مانده بود از دزدی کردگی خود چرا که حاکمان
مردم افغانستان و میرزایان افغانستان همه دزدی را شاه کار خود میدانند و از کوچهٔ امانت کاری نگذشته اند بلکه نشنوده اند بلکه
اگر کسی بگوید هم گوش شنودن این حرف را ندارند و شنودن این نصیحت برای شان درگوش ست بلکه ربانیدهٔ هوش بناءً بر آن
نزد یار محمد نام وجه آقای خود را دزدی کرده گذاشته بود چهار هزار راتسکهٔ روسی و ده هزار طلای بخارائی و شصت هزار روپیهٔ کابلی
و دو هزار لوت صد روپیه گی روسی این مبلغ را از نزد آقای خود که امیر شیر علیخان باشد دزدی کرده بیک سوداگر سپرده بود که
نام او یار محمد بود آن یار محمد را که محکم کردم اقرار کرد آدم همراه او مقرر کردم غلام خود را که فرامرز خان نام دارد و حال سپهسالار هرات
است همراه یار محمد طرف تاشقرغان روانه کردم نظربند کرده و من دو روز بعد از تالقان کوچ کرده وارد خان آباد شدم یک روز
بعد روز نوروز ست نوروز همین سال که من وارد افغانستان شدم بالای من در خان آباد نو شد و دو روز بعد دیگر از مردم لشکر
که در بدخشان در وقت امیر شیر علیخان بودند در وقتیکه امیر شیر علیخان وفات کرد مردم بدخشان بلوا کردند بر لشکر مقیمهٔ بدخشان
نالائق آدم بود از مردم قزلباشیه سید احمد خان نامی بود تاب جنگ و جدال را نیاورده همراه مردم بدخشان عهد کرده بدخشان را این کرده

نادان گذاشت کسی که عیال دار بود عیال های شانرا مردم بدخشی از برای کنیزی نگاه کردند و مابین خود قسمت کرده بودند
من که آمدم در بدخشان که تفحص کردم که چند زن افغان در بدخشان ست تخمینا به شش صد زن مردم افغانرا مردم بدخشی کنیز
خود کرده بودند چونکه وارد خان آباد شدم به میر باباخان گفتم که زنهای مردم افغان که در بدخشان ست همه را با یک یک نفر دختر
دیگر که آن دختر از همان خانه واده باشد که زن را گرفته است بدهید و الا این ننگ را گذاشته نمیتوانم میر مذکور گفت خوب ست
چند نفر مقرر کنید که رفته این زنها را با دخترهای دیگر بیارد من بست نفر آدم فهمیده هوشیار نزد میر روانه کردم میر مذکور همراه آدمان
من آدم همراه کرده روانه بدخشان کرد و از برای آدمان خود نوشته باشد که اینهارا بندی کنید هوش کنید که نگذارید که یک نفر شان واپس
بیاید چرا که سردار عبد الرحمن خان برودی ازین ملک میرود چرا که دعوی با فرنگی دارد خود بجنگ گرفتار میشود ما هم از طرف افغان
خاطر جمع میشویم چونکه این آدمها که وارد بدخشان شد همه اینهارا بندی کردند یک دو نفر آن که نادانی کرده آن بیچاره را کشته در دریا
انداختند ازین آدم روانه کردن من ده روز گذشت نه خبری آمد از انها و نه خطی حیران شدم که چه شد همین بود که روز یازدهم یک آدم
لچ و برهنه آمده از دور مرا اسلام کرد خوب که ملاحظه کردم که از جمله همان بست نفر یکنفر دهباشی که بعلم آب بازی بی نظیر بود آمده است
من گفتم کجا بودی و این چه طور ست که آمده رفقای تو چه شد و عیال ها را چه کردی او گفت که من گریخته آمده ام ما یان که وارد فیض آباد
شدیم همه ما را بندی کردند یک نفر را کشتند و بدریا انداختند من به بهانه اینکه از برای بند بیها توت می گیرم از بازار برآمده خود را
بدریا انداختم غوطه خورده غوطه خورده آمدم خیال آدمهای آنجا که مرا دریا بر دو گشت تا یک گروه راه لب لب دریا می آمدند چونکه
دانستند که مرا آب کشت از من دست بردار شدند من گاه در کوه و گاه در دریا گیاه ها و بیخ های علف را خورده تا اینکه در اینجا رسیدم
چونکه این حرف را دانستم که میر باباخان حرامزاده حکم با اینطور کرده است اردلی های خود را با میر محمد عمر خان بچه عموی او روانه کردم میر باباخان
و دبیر او و دو سه آقسقالهای او را که با او یکدل و یکزبان بودند بندی کردم و میر محمد عمر خانرا حاکم فیض آباد کردم و برادر میر محمد عمر خانرا
حاکم رستاق کردم و میر محمد عمر خانرا تاکید کردم که من از شما میخواهم که زنهای افغانرا که مردم فیض آباد کنیز کرده است با یک یک دختر
از هر خانه که زن را گرفته دختر را هم از همان خانه بگیرید حکمی از شما میخواهم و خسر پورهای من که در وقت شاهزاده حسن بندی شده اند
و در نزد میر شغنان ست هم برای من روانه کنید همین بود که باباخانرا بندی کردم و میر محمد عمر خانرا حاکم بدخشان کردم شش روز بعد عیال
های مردم افغان با یک یک دختر از همان خانه واده که این زنهارا کنیز کرده بود به خان آباد رسید همه را در هیجده نهر و فراه و آقچه و بلخ و
سرپل و شبرغان روانه کردم از برای شوهرهای شان یک زن خود او و یک دختر دیگر از برای هر صاحب زن روانه کردم که ننگ
افغانی برجای شود الحمد لله که ننگ قوم خود را بجای کردم باز هزاران شکر پروردگار را بجای آوردم روز دیگر سوار شده طرف قندز
سر لشکر رفتم همه لشکر پیشوا آمدند و صد و یک ضرب توپ شلیک کردند و شادیها و خوشیها کردند و چراغان بسیاری کردند و منصب
دارانی را که بندی کرده بودند همه را برای قربانی کردن و زیر رکاب اسپ من کشتن آورده بودند و همه را که قریب دو صد نفر بود خوابانده
بودند که حلال کنند من گفتم که حلال نکنید من بخشید کاردها را از گلوی شان برداشتند و گفتند که این سرکردها همه دشمن شما ست باید که
کشته شوند من گفتم که هرچه هست اینها را نکشید من بخشید گفتند شما میدانید اما دیگر این مردم را بالای ما یان افسر مقرر نکنید من گفتم که
اینهارا گاهی بر شما یان مقرر نخواهم کرد خاطر جمع دارید همین بود که شب گذشت چراغان بسیاری کرده بودند روز دیگر که روز دوم ورود

باشد از برای تماشای توپها رفتم در حین تماشا ایستاده بودم که یک آدم سر برهنه کرده زیر پای من افتاد سر او را که برداشتند محمد سرور
خان ناظر من بچه ناظر حیدر خان بود که از نزد من در سمرقند گریخته بود عذر بسیار کرد و توبه بیشمار من گفتم که ترا بخشیدم از کجا آمدی گفت
از کابل آمده‌ام من گرد اردو گشته باز وارد خیمه خود شدم در خیمه خود که نشستم محمد سرور ناظر بچه ناظر حیدر گفت که برای شما سرکرده
انگریزان خط بمن داده روانه کردم امر من این خدمت را گردن گرفتم که از کوه هندوکش میگذرم تا اینکه به برکت اقبال شما از آنقدر خنک
و سرمای سخت و برف فراوان از قد آدم زیاده تر سلامت گذشتم خط صاحبان انگریز را بمن داد که مضمون خط این بود جناب
دوست مهربان ذیشان سردار عبد الرحمن خان صاحب را از این جانب گریفن صاحب دعای سلامتی رسیده باد از رسیدن
آنجناب در قطغن امنای دولت برطانیه خورسند شدند اما پرسیده میشود از آنجناب که طریق آمدن شما از ممالک مقبوضه روس بچطور
شده خواهد بود و دیگر حال چه خیال در دل آنجناب خواهد بود که دانسته امنای دولت علیه برطانیه شود من این خط را که مطالعه کردم
چونکه اول خط روی من و امنای دولت علیه برطانیه بود در لشکر افغانی هم تازه وارد شده بودم خیر سخن را براین دیدم که همه مردم
لشکر را خبر کنم و صلاح بجویم از همه مردم که مبادا اگر اینها را بصلاح شریک نکنم و کدام حرامزاده خیال این مردم را منحرف نکنند که
اول کار است آدمان غرض جوی درین طور مرحله بسیار کارها را خراب کرده‌اند من از برای احتیاط و هم برای اینکه بدانم که این قوم
افغانستان تا کجا مرا اختیار خواهند داد که دانسته شوم و از روی اختیار خود حرف بزنم و هم از برای اینکه مرا چندین سال از افغانستان
دور افتاده‌ام بشناسند که من دانسته سخن میگویم و یا همین نام کلانی که من دارم و نام پدر و نام جد بزرگوار مغفور من که بالای من است که پسر
امیر محمد افضل خان و نبیره امیر دوست محمد خان دانسته مرا بکلانی خود قبول کرده‌اند اما من نمیخواستم که از برای پدران بزرگواران خود
نام نیک روانه کنم نه اینکه آنانکه فخر خویش باجداد میکنند ❊ چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند ❊ مرا منظور این بود که مرا بشناسند
که من لایق هستم برای فرمان روائی شان و یا نیستم ازین سبب ها همه مردم لشکر را حکم گرد آمدن پیش خیمه خود دادم همین بود که همه
مردم پیش خیمه گاه من حاضر شدند من خط گریفن صاحب دولت برطانیه را پیش شان خواندم و مدلل شان کردم و همه را گفتم که جواب
این خط را در بین خود نشسته هر کدام پلتن و رساله و توپخانه و خاصه دار ده ده نفر یکجا نشسته جواب این خط را مسوده کنند که من بی صلاح
شما کاری نمیکنیم همه طرف خیمه‌های خود رفتند و دو روز وعده خواستند دو روز بعد همه بروز سوم مسوده‌های خود را حاضر کردند کسی و جماعه
نوشته بودند که ای قوم انگریز اگر تو خیال کرده که ملک ما را گرفته این خیال باطل است تا جان در تن داشته باشیم یا ترا قتل خواهیم کرد
و یا خود را بالای تو تمام خواهیم کرد هرگز دست از تو بر نمیداریم دیگر جماعه نوشته بودند که تا تاوان خرابی هائیکه در ما واقع شده است ندهی ترا
نخواهیم گذاشت که سلامت بروی دیگر جماعه نوشته بودند که اول پرده تو همین است که بزودی از ملک ما بروی و تاوان یراق و
تفنگ و توپ برهم شده ما را بدهی و صد کرور روپیه بدهی که ما مردم خرابیهائیکه در ملک ما کرده باز آباد کنیم و اگر نه یا افغانستان را بالکل
خراب خواهی کرد و یا ترا از هندوستان خواهیم کشید چراکه بسیاری ملک هندوستان رعیت افغانستان بود و حالا بفریب و غدر میخوری
کی خواهیم گذاشت که یکنفر توپس در پیشاور برود مثل سالهای پیش که یک دفعه با هم آزموده بودیم و جماعه دیگر نوشته بودند که ای کافر
فساد پیشه همه هندوستان را بفریب گرفته حال افغانستان را هم میخواهی که بفریب بگیری و مایان تا جان داریم با تو جنگ میکنیم بعد که زور ما
اگر نرسید مردم روسی نزدیک ما مردم است و پادشاه کلان است میرویم و دست بدامن دولت روس میزنیم اگر چندی که ملک ما مردم

از دست ما میرود اما بدوستی دادن ملک خود را بهتر ازین میدانیم که انگریز بدشمنی بگیرد شمارا مینگذاریم یا خود را بالای شما قتل میکنیم و یا
شمارا قتل خواهیم کرد از ینطور وازین قبیره ناسزاها و سخن های لایعنی نوشته بودند من این رقعه و مسوده های معتبرانه شانرا درج کتاب
کردم حرف های لایعنی که نوشته بودند از برای اینکه لازم ندانستم ننوشتم قریب بهزار عدد مسوده بود که هر کس بدل خود نوشته بود این همه
مسوده هارا که حاضر کردند من همه مسوده هارا بزمین گذاشته روی طرف مردم کردم و گفتم که اگر مسودهٔ پیشتر من هم نوشته میکردم بخیال
شمایان میرسید که من با ملازمان خود مصلحت کرده این مسوده را کرده ام پیش روی شما نوشته میکنم از برای اینکه اگر خطهای مسودهٔ شمارا
مطالعه کنم و باز نوشته کنم بخیال شمایان خواهد رسید که چیزی چیزی از مسودهٔ شمایان اخذ کرده ام من میخواهم که مرا هم شمایان بشناسید که قدر
فهم من تا کجاست چرا که بعد ازین بسیار واقعات پیش خواهد شد شناختن من بر شمایان ضرورست که بدانید که من چطور خیال و فکر
و عقل دارم چرا که وقت بسیار نازکست و ملک افغانستان برهم خورده است بسیاری از آدمان ملک افغانستان خواهد بود که شمایان
انها را میشناسید اما از بیرون اقوال او میدانید و از درون مافی الضمیر نمیدانید که در ظاهر خود را دوست می نمایاند و در باطن دشمن شما است
مبادا که شمارا فریب بدهد و همه زحمات شمایان و زحمات مرا برباد بدهند مثل مشهورست گز دشمن دوست رو بپرهیز چو هیزم خشک
ز آتش تیز؛ بنابران من روبروی شما خطهای مسودهٔ شمایان را ناخوانده مسوده میکنم همه گفتند که ما شمارا خوب میشناسیم همهٔ ما مردم خود را
زرخریده میدانیم باز هم که شما پیش روی ما مسوده را مینویسید و مایان را اینقدر غرت میدهید که یعنی مایانرا مثل فرزند میدانید و خیر ما را خیر خود
و شر مارا شر خود میدانید مبارک حرفست مسوده کنید من پارچه کاغذ را بدست گرفتم و از پروردگار خود که پروردگار جمله اشیاست معاونت و
خواستم و روبروی شش هفت هزار نفر که همه متوجه طرف من بودند از افغان و ازبک نوشتم مضمون نوشته من اینکه از جانب من که سردار
عبدالرحمن هستم از برای جناب فخامت انتساب گریفن صاحب ذیشان مرسول این نمیقه میشود که آن صاحب ذیشان دولت
برطانیه برای من خطیکه مبنی بر سلامتی و احوال پرسی بود رسید خورسندی بلانهایت حاصل شد چونکه آن مهربان نوشته بودند که از ورود
شما در قطغن امنای دولت برطانیه خورسند شدند من هم از خورسندی شما خورسند شدم و پرسیده بودید که چطور از دولت روس آمده اید
آمدن من برخصت شد که رخصت از امنای دولت روس که کبورناطر کاف مان ترخیص حاصل کرده مرحله پیمای طرف افغانستان
شدم و از برای این آمدم که خرابی قوم من گوش زد من شد و دیدم که همه قوم من بالای آتش نشسته اند درین فرصت خود را در ملک
افغانستان رساندم که بهر طوریکه باشد قوم من هم آرام و خاطر جمع شوند و ازین سوز و گداز فارغبال شوند خیال دلی من همین است باقی
دیگر خیالی و حرفی نیست فقط چونکه این مسوده را کردم و تمام شد بزمین گذاشتم و میرزایانرا گفتم که حال مسوده مردم لشکر را مطالعه کنید و
بزور بخوانید تا همه مردم بشنود میرزا قدراست ایستاده خطهای مسودهٔ مردم را میخواند و مردم همه گوش داده بودند تا اینکه همه مسوده خوانده
و تمام شد بعد خود من برخواسته برپای ایستادم و مسوده خود را بجهر و بزور و یکه یکه خواندم تا اینکه تمام شد بعد آواز دادم که ازین مسوده ها کدام
دلپسند شمایان شد همه بیکزبان گفتند که ما مردم خدمتگار هستیم احوال دل خود را بیان کردیم جان خود را در راه دین خود همین طور که نوشته ایم
میدهیم اما خط و جواب پادشاهی را یاد نداریم همهٔ ما مردم بعهد خدا و رسول اکرم صلی الله علیه و آله و صحابه وسلم که ترا هم پادشاه و امیر خود میدانیم
و هم هستی و خود را خدمتگار و فرمانبردار تو میدانیم و هم هستیم فرمایش از تو و جانگذاری از ما مردم اگر هزار زبان که پیدا کنیم شکر این ساعت را
ادا کرده نمیتوانیم همه آواز یا چهار یار یا چهار یار مدد را بلند کردند و دعاهای زیاد کردند و گفتند که از ما خدمت و از شما فرمودن خط همین خط شما صحیح است

...یم و با
...اب
...دین همه
...خیال
...شما را
...ید که قدر
...ی و فکر
...ود که شما از
...ن شما و نیست
...خشک
...هیزم
...خود را
...یار اخیر خود
...است معاونت و
...ن که سردار
...ان دولت
...د که از ورود
...روس آمده اند
...ت افغانستان
...ود را در ملک
...ین ست با فی
...مطالعه کنید و
...مه مسوده خوانده
...ن مسوده ها کدام
...طور که نوشته ایم
...امیه خود میدانیم
...قیم تشکر این ساعت
...ط اهمین خط شما صحیح